5838

Call No. .... Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

0164

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ______ Call No. ______

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ______ Call No. ______

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

کتاب

تذکرهٔ نتائج الافکار

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان الهٰ آبادی

خاضع

در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید

تاریخ اتمام چاپ پانزدهم دیماه ۱۳۳۶

در چاپخانهٔ سلطانی بمبئی نمبر ۳

حق چاپ درهمه جا محفوظ است کسی بدون اجازه ناشر طبع نفرماید

بها فی جلد در هند ۸ روپیه علاوه محصول ڈاک و در ایران ۱۵۰ ریال

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز   بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند   نام تو کلید هر چه بستند

در سفر امسالم بحیدرآباد دکن که مرکز زبان فارسی در هندوستان است، تصادف روزگار مرا بکتابخانهٔ آشنا کرد و درمیان کتب چاپی آن کتابخانه بتذکرهٔ ایکه در صفحات بعد بنظر خوانندگان محترم میرسد:- دست یافتم چون هنوز تا کنون این تذکره بچاپ نرسیده است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و بیش از اهل تحقیق شنیده بودم درصدد چاپ آن برآمدم و خدایرا سپاسگزارم که توفیق انجام این خدمت را نصیبم کرد این تذکره خصوصیاتی دارد که در یک مقدمهٔ ایکه بر آن نوشته شده است شرح داده شده و تکرار آنرا ناشر زائد میداند آنچه را که در اینجا باید بگویم این است که جز این نسخهٔ ایکه متن قرار داده ام به نسخهٔ خطی دیگر دسترس نیافتم تا پس از مقابله و تصحیح بچاپ برسانم شاید هم نسخهٔ غیر از این موجود نباشد و اگر هم در جائی

22976
8709

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد. در برخی صفحات کلمات افتاده و یا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پاورقی نموده ام. اگر در متن بکلمات نا آشنا و یا بیگانه برخورد نمودم آنها را نیز در پاورقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا نموده ام.

چون نویسندۀ این تذکره یکنفر هندی است و فارسی را در سر زمین هند فرا گرفته است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب عظیم بسیار ناچیز است. فارسی مؤلف خوب و قابل فهم هر فارسی زبان و فارسی دان است بر خلاف مطالب روزنامه های ایران که با هیچ رمل و اسطرلابی برای فارسی دانان قابل حل و فهم نیست شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر ادبی ما افزوده شود و منت خدایرا جل و شانه سزا است که توفیق نشر و چاپ آنرا یافتیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل فضل و ادب بدیدۀ محبت نگرند و در راه تنظیم تاریخ ادبیات مساعدتی بدانش مندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمۀ از زیر دست ناشر بیرون رفته است از اشخاص فاضل و

دانشمند تقاضا دارد که براین بنده منّت نهاده و اغلاط
را یادداشت و ارسال فرمایند تا انشاء الله در چاپهای بعد
تصحیح شود - خیلی ممنون می شویم اگر ما را راهنمائی های مفید
فرمایند و البته هرگونه پیشنهادی که برسد که مفید باشد باکمال
میل خواهیم پذیرفت باشد که با کمک و مساعدت اهل
دانش و فضل بانجام خدمتی موفق شویم

بمبئی، اردشیر خاضع

دیماه ماه / ۱۳۳۶

KHAZE BOOK-SELLER.
Koka Building. 1st Floor,
Play House, BOMBAY-8.

پیش گفتار

تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقهٔ طولانی وبس ممتدّی دارد و بسبب وجود همین تذکره هاست که با نام بسیاری از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمائیم آنچه که درین تذکره ها کم و بیش یکسان است . این است که گرد آورنده یا بهتر بگویم مؤلّفین تذکره ها در نوشتن شرح حال شعرا و سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف هم قرار داده اند آنچه که امروز به "نقد سخن" معروف است در تذکره ها بکار برده نشده اند . شیوهٔ "سخن سنجی" ایکه امروز در اروپا معمول است در تذکره ها نیست همه گویندگان بنظر مؤلّفین تذکره ها خوب بوده اند . شیوهٔ که امروز در اروپا و بین دانشمندان متداول است و آثار هر شاعری بدقّت بررسی و حلاجی میشود در تذکره ها وجود ندارد . تذکره ها فقط یک فائدهٔ داشته و دارند که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثار شان آشنا می سازند . ولی نمی توانند دربارهٔ یکایک گویندگان قضاوت

صحیح بنما بند۔

تذکرۂ حاضر نیز در ردیف همان تذکره هاست یعنی
بنظر مؤلف همه شعرا و گوینده گانی که در تذکره از آنها نام برده است
در ردیف گوینده گان خوب بوده   با که از شعرای خوب
و معروف مانند فرخی سیستانی منوچهری دامغانی نامی در میان نیست
در حالیکه از شعرای دیگری که بمراتب از و پست تر بوده اند اسم
برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیسته اند
و بزبان فارسی سخن می گفته اند درین تذکره آمده است از
شعرای خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جز و اشعار خوب
آنها نیست یاد شده است از شعرائی که معاصر یا دوست مؤلف
بوده اند بمبالغه سخن رفته و از کلام شان هم زیاد در این مجموعه شاهد
آورده است شیوۂ ایکه مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده
است نسبتاً بی تکلف و ساده و روان است و برای یکنفر بیگانه
و آنهم کسیکه دور از وطن سعدی و فردوسی میزیسته است
در حد خود خوب نوشته است مگر اینکه در چند موارد اصطلاحات
ناجور و ناهنجار بکار برده که با یکبار خواندن، خواننده متوجه مطلب
نخواهد شد مثلاً " در عمر بیست سالگی " بجای " در سن بیست سالگی

یا "در عمر شعور" بجای "در سن رُشد و شعور" و غیره آن زیاد بچشم میخورد
گاهی از اوقات نویسنده کلمات هندی را ندانسته بجای فارسی
بکار برده است که در پاورقی معنی آنها داده شده است کلمات
انگلیسی و فرانسه هم بندرت در کتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت
کلمهٔ "انگلیسی" آن بکار رفته یا در چند مورد کلمات اردو استعمال شده
است و این خود مینماید که مؤلف از فرط علاقه ایکه بزبان فارسی داشته
است خود را برای نوشتن چنین تذکرهٔ آماده کرده و الحق اگر از انصاف
نگذریم کاری بس پر ارج انجام داده است که ما با در دست داشتن
این تذکره بنام بسیاری از گویندگان فارسی زبان که در هند
روزگار بسر برده اند آشنا می شویم و از آنها و آثارشان سرو
سامان میجوئیم نام بسیاری از گویندگان این تذکره در تذکره های قبل و بعد نیست از
خصوصیات دیگر این تذکره استعمال کلمهٔ "ولایت" بمعنی محل تولد و زادگاه است مثلاً وقتی میخواهد
بگوید فلان از زادگاه خویش بهندوستان آمد میگوید "فلان شاعر از ولایت
رهسپار هند گشت" یا نظیر اینگونه عبارت کلمهٔ "پستر"
بجای سپس و پس از آن و بعد از آن در این تذکره زیاد بکار رفته
است که معنی آن در پاورقی نموده شده است در بعضی جاها
نیز عبارت فارسی مؤلف نامانوس است که در پاورقی تصحیح شده

است اگر از این جزئیات بگذریم تذکرهٔ مذکور جزو تذکره های خوب و با ارزش است و بایستی هر فارسی زبانی عموماً و هر ایرانی علاقمند بادب فارسی خصوصاً با دقت تمام آنرا مطالعه نماید تا با سبک و شیوهٔ یکنفر بیگانه آشنا شود و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه فارسی گو آشنائی بهم رساند البته جای این تذکره در میان ادبیات فارسی خالی بود که اینهم بهمت آقای اردشیر خاضع یعنی ناشر چاپ و برای استفادهٔ فارسی زبانان و علاقمند بزبان فارسی حاضر و آماده می شود و جای آن دارد که از این کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی ناشر آن فراهم شود. در دنیائی که داستان های عشقی خواننده فراوان دارد و نویسنده و ناشر هر دو از سود مادی برخوردار می شوند ناشرین و نویسندگان کتب ادبی و علمی بایستی از طرف مقامات دولتی تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود ادامه دهند.

بمبئی. اول دیماه/۱۳۳۶

خسرو هادآبادانی

کتاب

تذکرهٔ نتایج الافکار

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان الهٰ‌آبادی

خاضع

در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید
بتاریخ آبانماه ۱۳۳۶ شمسی
در چاپخانهٔ سلطانی
بمبئی نمبر ۳

حق چاپ در همه جا محفوظ است کسی بدون اجازهٔ ناشر طبع نفرماید

بهای فی جلد در هند ۸ روپیه در ایران ۱۵۰ ریال

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

شادابی گلشن سخن بآبیاری حمد بهار پیرائی است که عندلیب قوت ناطقه را نغمه سنج خوش نوائی گردانیده وزیبایش عنوان صحیفه برقم ثنای نظم آرائی است که عرایس معانی را بحلیه جواهر زواهر الفاظ بر منصه آرایش نشانیده

ای نام توزیب صدر دیوان سخن | وی وصف تو رونق گلستان سخن
از پرتو ذره که از مهر تو تافت | گردید فروغ شمع ایوان سخن

ولالی بی بهای مناقب نثاران نیر اعظم برج الشرف رسالت است که از مطلع اوّل ماخلق الله نوری اسر باوج ظهور کشید ونقود درود نامحدود پیشکش آن فخر بنی آدم که وجود باجودش منقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قایم بمقام محمود | از بهر تو کائنات آمد بوجود
زان پیش بیافرید نور تو خدا | کز آدم وعالم اثری هیچ نبود

وتجلیات زاکیات بر آل و اصحاب او باد که صدر آرایان ایوان

دین مبین (۱) ومقتدایان شاهراه علم و یقین اند

اولاد نبی که مخزن اسرار اند | سرچشمه فیض و مهبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول | الحق که ستون قصر دین هر چار اند

امابعد میگوید اضعف عباد الله القوی محمد قدرت الله
گوپاموی که این پاشکسته زاویه خمول از صرصر بعض حوادث گلبن جمعیت
را برگ ریز یافت نقبت در سن سبع و عشرین و مائتین و الف ۱۲۲۷ھ
به بیدای سیاحت در افتاد و باهتزاز نسایم جاذبه قلبی طایر عزیمت
پر پرواز به بهارستان مدراس گشاد چونکه علت غائی این سفر
ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم و جناب خوشنود
دام ظله که ترجمه این هر دو بزرگوار انشاء الله المستعان در حرف الخاء
خواهد آمد بوده دامن تمنا را بگلهای مسرت و شادمانی از گلشن
همبزمی لبریز گردانید و قامت ازز و خلعت جمعیت و کامرانی
در انجمن همکلامی پوشید مجلس یکرنگی باختلاط یکدیگر گرمی پذیرفت و
خلوت یک جهتی باز دیاد اخلاص رونق گرفت آخرالامر پس از
چندسال بیاوری طالع جناب خوشنود خضر راه گشته این تشنه کام
بادیه افکار را بسرچشمه آبحیات که عبارت از قرب بساط فیض
مناط جناب مستطاب نواب اعظم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

(۱) در متن کلمه متین است

از فرط عنایت آن امیر نامدار این ذره بمقدار ذخیره اندوز نقد مجالست و بهره یاب حضوری گردید زہے امیر بے نظیر کہ چشم روزگار در اوصاف حمیده نسل او ندیده وجهی خدیو عالی شکوه که دیده زمانه در خصایل برگزیده همچووی کمتر پسندیده پیکر سخاوت را دست عطا پرستش آرایش بخشنده و قالب همت را جود بی انتهایش روح تازه دمیده توسن ذهن رسایش کرم عنان میدان فراست و سمند طبع والایش سبّاق مضمار کیاست بالجمله بعد وفات پدر بزرگوارش نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب که جلوه پیرای مسند ریاست کرناتک گشته براحت رسانی و آسایش خلایق نظر بر گماشت و صلاح و فلاح متوسّلین پیش نهاد خاطر اقدس میداشت باتباع سنن سنیه و اجرای احکام شرعیه کمال اهتمام مینمود و بحفظ مراتب علما و فضلا بمزید اعزاز و اکرام مصروف بود و اتحاف تحایف و ارسال نذور بحرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما در زمان خود از ماسبق افزود و خیرات متکاثره و حسنات متوافره بیش از بیش درین وقت جلوه ظهور نمود چنانچه سلکی متین بصرف زر کثیر بخلوص تمام و اهتمام مالا کلام طیار ساخته بمکه معظمه فرستاد بمقتضای حسن نیتش شرف قبولیت یافته بر در بیت الله شریف منصو

گشت واین سعادت از سلاطین وامرای هند الی یومنا هذا سوای عالمگیر پادشاه ونواب والاجاه جنت آرامگاه واین امیر ذوی الاقتدار نصیب دیگری نشد فاما این مسلم در لطافت و متانت مسلم الثبوت خاص وعام است الغرض چونکه همت والا ایش بیشتر بافزایش اعتبار متوسلان وترقی دولت خواهان مصروف بوده این حقیر را هم که از مقتبسان انوار حضوری بوده رفته رفته بعهده تولیت مقبره نواب رحمت مآب مامور ساخت وباضافه مشاهره وخطاب خانی نواخت سبحان الله ذات همایونش آیه رحمت بود وپیرایه خیر وبرکت لباس صلاح وتقوی در بر داشت وافسر زهد وریاضت بر سر از آنجا که خمخانه گردون از باده عیش وجمعیت تهی است وطمع ساغر مراد از این سیه کاسه ابلهی عروج نشه بزم هستی را خمار نیستی در پی وگردش دور دوار علی رغم المطلوب پیاپی ناگاه نقاش قضا وقدر طرفه نقشی بر بست که سنگ تفرقه شیشه جمعیت خواطر از هم شکست اعنی ان نونهال بوستان انوری در کمال نشو ونما در سنه احدی واربعین ومائتین والف ۱۲۴۱ از پا در افتاد وآن صدر آرای ایوان امارت رو بزاویه عدم نهاد بوقوع این حادثه عالم آشوب روز روشن بچشم

جهانیان تیره وتاریک نمود و بالادستی حزن واندوه عنان صبر
وشکیب ازکف دولتخواهان ربود باری مولود مسعودش مهر برج
رفعت وبختیاری گوهر درج عظمت ووالاتباری قرهٔ باصره دولت
واقبال نیر سپهر شوکت واجلال نواب امیر الهند والاجاه
اعظم الامر مختار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ
ادام الله تعالیٰ بقاء وافاض علی العالمین عطاء مرهم تشفی بر جراحت
سینهٔ غمگینان نهاد وابواب طمأنینت برروی مضطربان گشاد ابواب
حکومت آن خدیو جوان بخت ووارث تاج وتخت را که عمر یک
سال و ۳ ماه داشت بریاست کرناتک نامزد ساختند و
کوس مسند آرائی موروثی بنام نامیش نواختند امروز که آن ورة التاج
شهامت وبحر مواج سخاوت حاتم عصر باذل دهر قدم در عرصه
نوزده سالگی نهاده ذات والاصفاتش مفتاح کنوز کامرانی است
وکلید گنجینهٔ فیض رسانی خیاط ازل بقبای فضل وکمال قامت مبارکش
آراسته ومشاطهٔ قضا وقدر بگلگونهٔ حسن لیاقت وقابلیت چهره حالش
پیراسته در فهم وفراست علم یکتائی میافرازد ودر عقل وکیاست
نقش همتائی میترازد اشهب فکر رسایش منازل دقایق
نظم ونثر را بکمال سرعت طی مینماید وسیاح تخیل ولگشایش طرق

غوامض معانی را بخوبی می پیماید عنه لیب طبعش در گلشن سخن بزمزمه فصاحت هم آواز وشاهین افکارش در بوادی بلاغت به تیز پروازی دمساز گنجینه علوم وفنون است وخزینه کلام موزون گل سرسبد گلستان نازک خیالی است ونوباوه حدیقه خوش مقالی پیکر الفاظ خیالات رنگینش کسوت خوش قماشی در بر دارد ومقصور مضامین دلنشینش نقشه نیکو تلاشی پیش نظر از اشعار دلاویزش که جواهر شاهوار معدن معانی است ولآلی آبدار حلقه گوش سخندانی بتزئین این صحیفه می پردازد وهی هذه۔

خط تو ساخته سرسبز باغ آئینه را | فزود پرتو حسنت دماغ آئینه را
کند غرق ندامت طبع صاف من زلالے را | زند ناخن بدل هر مصرعه شوخم هلالی را

نباشد پیش مستان حرمتی مینای خالی را | بکن از باده عشق کسی مملو دل خود را
مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را | نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل آنگه
نازل بسر من مکن این تیره بلا را | ای شوخ فروهشته برخ زلف دوتا را
ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب | عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب
حال جسم شده چون پیکر تصویر در آب | آنقدر گریه نمودم بفراقت جانا
نیست اصلاً بکسی طاقت تقریر در آب | گر به زار بود مهر بیان حالم

دید شاید گیسوی مشکین او گاهی بباغ — شاخ سنبل با هزاران پیچ و تاب استاده است
نیست معلوم که میاید به بزم دلبری — کشته چشم دو دیده یکسر چون حباب استاده است
همت اعظم ندارد تکیه بر کس چون علی — خیمه افلاک بی چوب و طناب استاده است
تا فروهشت برخ زلف خود آن حور سرشت — دود آه دلم از سینه پریشان برخاست
چون کتان نیست طاقت وصلم — بسکه رو بتو مهوش افتاده است
بر سر خوان چهره نمکین — خال رویش نمک چش افتاده است
گشت تا چشم او شراب فروش — شد دل کشته ام کباب فروش
بسکه گریم بشوق گل روئی — طفل اشکم بود گلاب فروش
برنتابد دل من منت سیر گلشن — از گل داغ چو طاوس بهاری دارم
کشتی تو بیک تیر اداشت تو بوسم — بردی دل مخزون مرا دست تو بوسم
واسوختم از آتش جان سوز فراقت — تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم
آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی — ای طفل پر آشوب قد پست تو بوسم

بالجمله در عهد دولتش خلایق را نقد طمأنینت و خرمی فرا چنگ و هر بی برگ و نوا به ترانه جمعیت و خوشوقتی هم آهنگ صحبت دلپذیرش کوک ارباب فطانت و بزم بنظیر نشیمن اصحاب متانت حسن مقالش مومیائی شکسته حالان کنج ناکامی و فیض مالامالش دستگیر از پا افتادگان جاده بی سر انجامی خویش و بیگانه زله بردار

مایدهٔ احسان اوست ویار واغیار بهره مند جود بیکران او، اللهمّ
ضاعف حسناته وارفع درجاته این شیفتهٔ کلام نغز و دل باختهٔ
سخن پر مغز را گاه گاه بخاطر خطور میکرد که در بیاضی اشعار شعرای
نامدار متقدمین ومتاخرین وبعضی از معاصرین نگاشته آید درین ضمن رای
اکثری از اجله واحباب برین قرار گرفت که چیزی احوال هر
یکی از آنها هم نقل و دل بقید قلم در آید تا از نو تذکرهٔ یادگار باشد لهذا در
سنه ست وخمسین ومائتین والف ١٢٥٦ تلخیص بعض دواوین موجوده
در افتاد بر انتخاب اشعار از تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم آذر اصفهانی
ومجموعهٔ اشعار ریاض الشعرای واله داغستانی ومجمع النفایس خان
آرزو اکبرآبادی وبهارستان سخن از عبدالرزاق ومرآت
الخیال از شیرخان وکلمات الشعرای سرخوش وسفینهٔ میر
عظمت الله بیخبر وسرو آزاد وخزانهٔ عامره میر آزاد بلگرامی
وگل رعنا وشام غریبان شفیق اورنگ آبادی بحسب مذاق
خود دل نهاد واز هر چمن این بساطین همیشه بهار گل های رنگ برنگ
بر چیده دامن بر داشت واحوال هر یکی مختصر مفید بسلک عبارت
فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا را بحروف تهجی ترتیب داده تقدیم
وتاخیر بمراعات سنین وفات شان ملحوظ داشت وبه تفتیش،

و تحقیق سن وفات هر کدام حتی الامکان اهتمام تمام و جد و جهد تام
بکار برده و کسانی را که سن تحقیقی یا تخمینی باعتبار عصر هم یافته نشد
نامشان همچنان درین اوراق گذاشت فاما سوای میر الهی که بطفیل
انتساب باسم اله منصب صدارت بزور گرفت و ماورای حضرت احمد جام
و شیخ ابو الحسن خرقانی از زمره اولیا که بجهت توافق اسمی با نام مبارک
سرور انبیا و کنیت خاتم الخلفا ذکرشان بعد اسم میر مغری الیه النسب
نمود اسماء حضرات اولیاء الله را که بر دیگران تقدم بالشرف دارند
در هر حرفیکه جلوه ظهور یافته براعات ترتیب از همه بالا نگاشت و از
اصناف اناث مخدراتیکه قدم بمیدان شاعری نهادند اسم آنها را بحکم الرجال
قوامون علی النساء بپایان اسماء ذکور نهاد و این صحیفه را موسوم به نتایج
الافکار ساخته ببارگاه فلک اشتباه آن امیر جواد عرضه داد اگر نظر کیمیا
اثر او متاع کاسد این قلیل البضاعت را بمیزان اجابت بر سنجد از
بنده نوازی چه دور و اگر بمقتضای جوهر شناسی طلای ناسره من
هیچمدان را بمحک قبولیت کامل العیار گرداند از عزت افزائی چه عجب
امید از ماهران سخن و ناظران این فن آن دارد که اگر بلازمه بشری سهوی
و خطائی درین کتاب ببیند دامن از رهگذر اصلاح نه چینند هذا اوان
الشروع فی الکتاب و من الله الوصول الی منهج الصواب مقدمه بدانکه

شعر بالکسر در اصطلاح شعرا عبارت است از کلام موزون مقفّی که باراده
متکلم از عدم بوجود آید وحق این است که قافیه امری است عارضی که بدون
رعایتش مطلع وغزل وقصیده ومثنوی ورباعی وامثال آن متحقق نمیشود و
تحقیق نفس شعر بر آن موقوف نیست والا فرد یکه قافیه ندارد از تعریف
شعر خارج گردد ولیس کذلک وقید اراده متکلم برای اخراج حدیثی
است که بلاقصد واراده موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سرور انام علیه
افضل الصلوات والسلام بحکم ما علمناه الشعر از شعریت مبرا است و
همچنین هر کلامیکه از شخصی بغیر قصد وشعور صادر شود آنرا شعر
نمیگویند چه شعر مأخوذ از شعور است که بی قصد متکلم نمی باشد و بر آوردن
کلام الهی را ازین قید گنجایش ندارد از آنکه وجود موزونیّت بدون اراده
ذی سبحانه متلزم اضطرار است وهو منزه عنه پس سزاوار است
که آنرا از قید آمدن از عدم بوجود که مشعر حدوث است بر آرند تا بر بعضی آیات
قدسیه که موزون واقع شده تعریف شعر اصطلاحی صادق نه آید
آری صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم است تعالی شأنه واز ینجا
گفته اند که الشعراء تلامذة الرحمان وعلماء در جواز گفتن شعر
وانشاد آن اختلاف دارند وحدیث رسول اکرم صلّی الله علیه وآله وسلم
الشعر کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح حاکم است بین الفریقین

پس شعری که متضمن بیان مراتب عشق و محبت و مواعیظ و حکم و مصالح
بود مذموم نیست و مورد ان من الشعر لحکمة همین است و کلامیکه
مشتمل بر هجو اهل اسلام و اظهار عیوب و سب و شتم باشد قبیح
است و مصداق آیه کریمه الشعراء یتبعهم الغاوٗن همین
واقع شده و چون شعر کلامی است موزون و هر موزون را میزانی باید تا از ان
زیادت و نقصان معلوم گردد و آنرا علم عروض نامند و واضع اوزان
خلیل ابن احمد بصری است که آنرا در اوسط ماة ثانیه از اشعار عرب تتبع
کرده باستقرا در پانزده بحر حصر نمود و آنرا به بحر طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل
و هزج و رجز و سریع و رمل و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب
و مجتث و متقارب موسوم ساخته و ابوالحسن اخفش بحری دیگر که متدارک
نام دارد بر آن اضافه کرده و متاخرین ۳ بحر دیگر مسمی بقریب و جدید
و مشاکل ایجاد کرده اند لیکن چونکه اکثر زحافات آن خالی از اشتباه و
التباس نیست لهذا متروک شد و در دیوان هیچ یکی از اساتذه شعری
برین اوزان یافته نمی شود کذا فی حدائق البلاغت و اکثر مورخین
بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی بشکار
رفته بود شیر ببرا صید کرد ۔ و از غایت بشاشت این مصرعه بر زبانش گذشت

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

دلارام جنگی که محبوبه اش بود در مقابل آن این مصرعه بهم رسانید

نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

وصاحب تاریخ صبح صادق آورده که اوّل کسیکه بعد بهرام در عهد اسلام شعر فارسی ایجاد کرد خواجه عباس مروی است که چون مامون خلیفه عباسی در ابتدای مائة ثالث بمرو رفت وی قصیده مدحیه در زبان فارسی گذرانید و هزار درهم صله یافت و همین قدر وظیفه او بطریق سالیانه مقرّر گردید این دو بیت از آن قصیده است

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین
گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

بالجمله تا حدود ثلث مائة ہجری جماعتی قلیل اندک شعر گفته اند اما کسے بتدوین نپرداخته تا اینکه در عهد سلاطین سامانیه استاد ابوالحسن رودکی سمرقندی صدر آرای ایوان شاعری گشته دیوان شعر ترتیب داد و غالب اہتمام قدماء در مدایح و نصایح بود۔ ازان میان ابوالقاسم فردوسی طوسی در عهد سلطان محمود غزنوی مثنوی را بحد کمال رسانید و اوحد الدین انوری خاوری در عهد سلطان سنجر سلجوقی

قصیده را رونقی تازه بخشید و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح پیشوای متغزلان است که هیچ سخنوری پیش ازوی طریق غزل را بدین اسلوب لطیف نپیموده و حضرت امیرخسرو دهلوی قدس سره در جمیع اقسام نظم بشیرین کلامی گوی سبقت از میدان بلاغت ربوده بعد ازان در زمان سلطان حسین میرزا والی خراسان مولانا عبدالرحمن جامی و بابا فغانی و اهلی شیرازی و آصفی و هاتفی وغیرهم از روش متقدمین اندکی تجاوز کرده بطرز خاص سخن پرا گشتند پس ازان جمعی از سخن سنجان مثل محتشم کاشی و وحشی یزدی و لسانی و ضمیری صفاهانی آن طور خاص را روش تر ساخته حسن دیگر بخشیدند اما دیگر همعصران آنها چون حسین ثنائی و ملک قمی و عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری و شیخ علی نقی کمرهٔ و شیخ ابوالفیض فیضی و حکیم شفائی در کنائی مسیحی یکباره هنگر روش پیشینیان شده طرزی جدید بر روی کار آورده سحر سامری وانمودند و میرزا جلال اسیر بانی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخاری آنرا نازک تر ساخت و شیخ ناصر علی سهرندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرخوش خیال را بمرتبه اقصی رسانیدند که دست هر نابالغ بدان نمیرسد و غنی کشمیری و میرزا صائب اصفهانی در صنعت تمثیل بی مثل بر آمدند پس در هر عصری از اعصار شعرای بلاغت شعار دکان نقاشی بر چیده

بازار سخن سنجی را گرم ساختند و موجد آئینی و واضع قانونی گشته نوبت بنوبت سمند فصاحت را بمضمار شاعری جهانیدند و مرتبهٔ شعر را بعیوق و شعرا رسانیدند و شعر بر ده قسم منقسم است اول غزل و آن چند بیت است متحد الوزن و قافیه اما در بیت اول لازم است که هر دو مصرع بر یک قافیه باشد و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از پنج بیت و اکثر از دوازده نیست اما بعضی بر آن افزوده اند و غالباً در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و مستحسن است که اسم شاعر در بیت اخیر بود و آنرا مقطع گویند دوم قصیده که مانند غزل اما اکثر مضمون آن به مدح و موعظت اشتمال دارد و شرط است که زیاده از دوازده بیت بوده و اکثر را حدی معین نیست فاما متاخرین شعرای عجم صد و بیست بیت قرار داده اند و اشعار اوایل قصیده را که مشتمل بر ذکر شباب و عشق و بهار و غیرها بود آنرا تشبیب نام نهند و شعری که مشعر انتقال بمدح است آنرا تخلص و گریز نامند و بیشتر ختم آن بر ابیات دعائیهٔ ممدوح میکنند و قصیده که در آن تشبیب نبوده و ابتدا از مدح کرده شود آن موسوم بمجرد است سیم قطعه و آن عبارت است از بیتی چند متحد الوزن والقافیه بدون مطلع و آن گویا پاره ایست از قصیده و اقل آن

دوبیت و اکثرش حدی معین ندارد لیکن شرط است که قبل از
قصیده باشد چهارم رباعی و آن دوبیت است فقط مخصوص به بحر
هزج بر وزن لاحول ولا قوة الا بالله که از زحافات آن بحر بیست و
چهار وزن پیدا گردیده اما در بیت اول قافیه شرط است و در بیت
دوم شرط نیست و آنرا ترانه دوبیتی نیز گویند پنجم فرد و آن دو
مصرع است دو قافیه باشد یا نباشد ششم مثنوی و آن اینکه
هر بیتش با بیت دیگر متفق الوزن مختلف القافیه بود و آنرا شعرای عجم
بر هفت وزن مشهور قرار داده اند و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس
سره دو وزن دیگر بر آن افزوده یکی از بحر تقارب مثمن چون -

تو این مثنویات سبع ار بدانی   شود منکشف بر تو سبع المثانی

که در هر مصرع تکرار فعولن چهار بار است دوم از بحر سریع مسدس مثل

آمده این هفت گل تازه تر   تازه کن رونق گلزار هنر

که در هر مصرع لفظ مفتعلن ۳ بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطبه
مثنویات هفت اورنگ میفرماید که برای مثنوی وزنی که جامع خفت
و عذوبت باشد سوای این هفت نیست و آنکه امیر خسرو دهلوی رح دو
وزن دیگر بر آورده سلامت طبع حاکم است که اول از وصف خفت
و دوم از صفت عذوبت خالی است هفتم ترجیع بند که عبارت است

از چند غزل متحد والوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذو القافیه
مکرر آرند و آن بحسب المعنی با بیت سابق مربوط بود هشتم ترکیب بند و آن
مثل ترجیع است اما فرق همینکه در ترکیب بند هر بیتیکه بعد غزل میآید
جداگانه میباشد و آنرا واسوخت نیز گویند نهم تسمیط و آن عبارت
از چند مصرع است متفق الوزن والقافیه در بند اول و در باقی مصرع
اخیر را مطابق بند اول میآرند پس اگر مصرعها سه است مثلث
نامند و استعمالش بسیار قلیل است و اگر چهار است مسجع و مربع
و چار در چار گویند و اگر پنج بیت به مخمس موسوم باشد و شش و هفت و
هشت و نه و ده مصرعی را مسدس و مسبع و مثمن و متسع و معشر نام نهند
و درینصورت تسمیط هشت قسم بود و ازان استعمال مربع و مخمس و مسدس
بیشتر است و باقی اقسام اکثر غیر مستعمل و هم مستزاد که بعد هر مصرع
فقره از نثر زیاده کنند که بحسب المعنی با ماقبل مربوط بود و بعضی این
فقره را بعد هر بیت میآرند اما اول بیشتر و خوشتر است و این تذکره ازاین
ده قسم خالی نیست اگرچه بعضی از اقسام تسمیط که قلیل الاستعمال است
در آن یافته نشود والله تعالی اعلم بالصواب حرف الالف عندلیب
گلستان خدا آگاهی نخبة السادات میر الهی که از اکابر اسد
آباد من متعلقات همدان است بطبع همدان و در نظم گستری پسندیده

سخنوران و بمتانت و لطافت کلام برگزیده نظم گستران مدتے
در صفاهان گذرانیده بصحبت حکیم شفائی و آقا رضی رسیده آخر
الامر به هند و ستان بهجت نشان برخورده و بسلک ملازمین شاه
جهانی منسلک گردید مرد خوش اخلاق درویش سیرت بوده و نزد
اعاظم روزگار عزت و اعتبار بیش از پیش حاصل نمود و در سنه ۱۰۶۴
اربعه و ستین و الف ره نورد سفر آخرت گشت از افکار
خوش و اشعار دلکش اوست

مطلع خورشید میا ز درخت کاشانه را
سوده میگردد زبان در وصف زلفت شانه را

دل خود بروزگار جوانی کباب بود
موی سفید شد نمکی بر کباب ما

چشمت از هر گردشی با ناز عهد تازه بست
خط مشکینت کتاب حسن را شیرازه بست

نشه از تیغ او دارم که چاک سینه ام
چون خمار آلود نتواند لب از خمیازه بست

عیب و هنر نجوی الهی ز کفر و دین
عاشق بملت خود و عارف بدین خویش

رباعیات رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت
زلف تو شکن به جعد سنبلی نگذاشت

تا همچو بهار از گلستان رفتی
گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

ولہ
از دوریت ای تازه گل باغ مراد
چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیاله بی‌م در کف مست
نالان چو سبوی خالیم در ره باد

سرمست جام وحدت وسرخوشش باده محبت شیخ الاسلام ابوالنصر
احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبدالله بجلی صحابی رض ومرید
وخلیفه شیخ ابوسعید بن ابوالخیر است رتبه کمالاتش عالی ومرتبه
خرق عاداتش متعالی صدر آرای ایوان حقیقت وجلوه پیرای میدان
طریقت اصحاب عرفانرا پیشوا وارباب ایقانرا مقتدا است ولادت
باسعادتش در سنه احدی واربعین ۴۴۱ واربعماته ووفات شریفش در
سنه ست وثلثین وخمسماته ۵۳۶ بود از کلمات طیبات اوست

آندم که روح را تن خاکی قرین نبود — جز داغ بندگی تواش بر جبین نبود
آندم که ما بیار امانت در آمدیم — جبریل در خزانه رحمت امین نبود
آندم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت — آدم هنوز محرم خلد برین نبود
آندم که گرمی نفس ما جهان بسوخت — خورشید راز بانه هنوز آتشین نبود

رباعیات تا یکسر موی در تو هستی باقیست — آئین دوکان خود پرستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار شکستی باقی است

چشمم که سرشک لاله گون آورده — بر هر مژه قطره های خون آورده
نی نی بنظاره اش دل خون شده ام — از روزن دیده سر برون آورده

مورد فیوضات ربانی مهبط انوار سبحانی قطب الاسلام
غوث الانام شیخ ابوالحسن علی بن جعفر الخرقانی که در عالم روحانی

از سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره السامی تربیت یافته بمرتبه کمال و تکمیل رسید و وفات شریفش روز عاشوره ۴۲۵ سنه خمس و عشرین و اربعماة واقع گردیده از کلام معجز نظام او است ـ

رباعیات

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ولا
آن دوست که دیدنش بیاراید چشم | بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم | ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

گویند روز عید الضحی این پسر شیخ گشته شد این رباعیات گفته

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی | یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قره عین دیگرم بایستی | تا روز چنین بخبر تو قربان کنمی

سلطان مملکت توحید شهریار اقلیم تفرید صاحب السیر و الطیر شیخ ابو سعید فضل الله بن ابی الخیر مرید و خلیفه شیخ ابو الفضل بن حسن سرخی که بکمالات باهره موصوف و کرامات ظاهره مشهور و معروف بود در سنه ۴۴۰ اربعین و اربعماة از دار الملال نزهت کده وصال فایز گردیده این چند رباعی از نتایج طبع والای او است ـ رباعیات

تا نار وحشت خاوران بسنگی نیست | کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمینه و هیچ فرهنگی نیست — گر دوست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت — ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت

گر میل وفاداری اینک دل و جان — ور عزم جفاداری اینک سر و طشت

وله

غازی ز پی شهادة اندر تگ و پوست — غافل که شهید عشق فاضل‌تر از اوست

در روز قیامت این بآن کی ماند — این کشته دشمن است آن کشته دوست

وله

آن روز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

مقرب درگاه حضرت باری شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله الهروی الانصاری از فیض یافتگان صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی است صیت علوم تبحرش چارسوی عالم را فرا گرفته و آوازه سمو منزلتش از شرق تا غرب رفته حافظ سه لکهه حدیث ۳۰۰۰۰۰ بسناد صحیحه بوده و بفیض صحبت بابرکتش عالمی راه هدایت پیموده ولادت باکرامتش در سنه ست و تسعین و ثلثمائة ۳۹۶ بمنصه ظهور رسیده و وفات شریفش در سنه احدی و ثمانین و اربعمائة ۴۸۱ واقع گردیده اینچند رباعی از کلام فیض انضمام اوست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

مست توام از باده و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی | ورنه من ازین هردو مقام آزادم

ولہ

صدسال در آتشم اگر محمل بود | آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت | کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

مقبول بارگاه سبحانی **شیخ اوحدین کرمانی** مرید و خلیفه شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی مرید شیخ نجیب الدین سهروردی است از اکابر ارباب طریقت و اعاظم اصحاب حقیقت بوده و بصحبت شیخ محی الدین ابن عربی رسیده گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با امردان معانقه کردی هرگاه که وارد بغداد گردید خلیفه پسری که صاحب حسن و جمال بود با ستماع این سخن گفت که او کافر است اگر با من اینگونه حرکتی بمیان آرد او را بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافته این رباعی بدیهه خواند.

سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی | غازی چو توئی رواست کافر بودن

پسر خلیفه گریبان خود دریده سر بقدم شیخ نهاد و بحلقه مریدان داخل شد وفاتش در سنه ۶۳۵ خمس و ثلثین و ستماته روداده از کلام اوست

رباعی

زان می نگرم بچشم سر در صورت | زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صورتیم | معنی نتوان دید مگر در صورت

مظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلی است معدن کمال و عارفیست صاحب جد و حال اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه بسیار دارد تاریخ وفاتش سنه ۷۳۸ ثمان و ثلثین و سبعمائة از روی تحقیق نوشته اند و قبر وی در مراغه تبریز است گویند که بشرف صحبت شیخ اوحدالدین کرمانی فایز گردیده بحلقه ارادتش درآمد این سخن بنظر بعد زمان که از وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستبعد مینماید شاید مرید بواسطه باشد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح | کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود
ز شرم روی تو در باغ وقت گلچیدن | گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
خاکساران جهان را بحقارت منگر | تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

رباعیات

از لست فتاده در خلایق همه شور | در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر | وی با همه در حضور و چشم همه کور

ولہ

ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان تو روی و گریان همه کس

سقراط عصر بفهم و فراست بقراط دهر بعقل و کیاست فلاطون زمان بذهن و ذکا ارسطوی اوان بطبع رسا الشیخ الرئیس **ابوعلی** حسن بن عبدالله بن سینا که علو مرتبتش بیرون از اندازهٔ بیان و سمو منقبتش افزون از حیطهٔ تبیان است الحق حکیمی مثل او در اسلام بمنصهٔ ظهور نرسیده و نظیرش از عصر وی تا حال چشم زمانه ندیده در سنه ۳۷۰ سبعین و ثلثمائة در قریهٔ افشنه من اعمال بخارا قدم بساحت وجود نهاده و در عمر ده سالگی بقرائت کلام مجید و تحصیل علوم ادبیه فراغت بهم رسانده در علوم فلسفه متوغل گشت و از استعداد فطری و قوت جبلی در شانزده سالگی قانون تصنیف نموده در عمر هجده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه بهرهٔ وافی برداشته قریب صد کتاب در علم منطق و حکمت و ریاضی و دیگر علوم تصنیف ساخت و در جمیع فنون تحقیقات و تدقیقات کما ینبغی پرداخت گویند که در علوم شرعیه هم دستگاهی تمام داشته و در بخارا فتوای مذاهب اربعهٔ اهل سنت میداد و ابن خلکان گفته که در آخر عمر قرآن عظیم با هر هفت قرائت حفظ نموده در سنه ۴۲۸ ثمان و عشرین و اربعمائة وفات یافته در همدان مدفون گردید این دو رباعی از طبع والاایش بنظر درآمده.

کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل ... کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل ... هر بند گشوده شد مگر بند اجل

ولہ

منظهر انوار سخنوری وحید عصر حکیم اوحد الدین انوری اصلش از ابیورد و در آغاز شباب بمدرسه منصوریه طوس بکسب کمالات پرداخته فاما پریشانی روزگار از سرمایه جمعیتش بهره اندوز ناخته نظر بگرم بازاری متاع سخن و خریداری سلاطین زمن دل بشاعری نهاد و بجواهر زواهر معانی دکان نظم گستری برگشاد و قصیده مدحیه بسلک نظم کشیده که مطلعش اینست۔

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

بنظر سلطان سنجر سلجوقی رسانید سلطان سخن دقیقه رس پسندیده بتقرر مشاهرهٔ شایسته ادراری بایسته سرفراز گردانید رفته رفته بمصاحبتش گزید لما صحبتش گوک نشد ناچار متوجه بلخ گشته از مردم آنجا بارهم بس آزار کشید و بی لطفیها دید که بکمال سخنی مبنر نیست آخر الامر بروایتی در سنه ثمانین و خمس مائة بوسعت آباد عدم شتافته و در جوار مزار احمد اخضرویه قدس سره آسودگی یافته این چند بیت از کلام اوست

پرده از روی کار ما برداشت ... پرده از روی خویش بر نگرفت

با چنین اعتماد بر خوبی | نکند ناز پس چه کار کند

رباعیات

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل | آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان | رحم آر که از زمین نمیروید دل

ولہ

من دل بکسی جز تو آسان ندهم | چیزیکه گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش | وان دل که تراخواست بصد جان ندهم

ولہ

ای ساخته گشته از تو کار دگران | من یار غم تو و تو یار دگران!
من کرده کنار پر ز خون دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

رونق بخش بزم ادابندی "معین الدین اشرفی سمرقندی" که از اشرف سادات آندیار هست بکمالات صوری و معنوی منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسا یگانه وقت و فرزانه بوده امرا و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش او را منظور و مقبول میداشتند و حل مهمات ملکی برای دوربینش میگذاشتند آخر کار در سنه ۵۷۵ خمس و سبعین و خمس مائة در سمرقند تبرک لباس هستی خرسند گشت از اشعار آبدار اوست

آن مرحمت که گر دشمن چشم کافرت | آزار صد هزار مسلمان دیگر است
بزن آبی برین دل ور نه بینی | که آتش در جهان افگنده باشم

رباعی

دل بستهٔ روزگار پر رزق شدن | یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن
چون مردم آشنا ور اندر گرداب | دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

افضل الشعرای نامدار و اکمل فصحای روزگار افضل الدین کاشانی که در فضیلت و کمال بعهد خود عدیم المثال بود در اوایل حال عشق پسر خیاطی قبای تاب و توانش را چاک زده دیدهٔ دل بمشاهدهٔ حسن دلفریبش دوخته و برق جمالش خرمن صبر و شکیبش سوخته آخر الامر از حضیض مجاز باوج حقیقت رسید و از خویش و بیگانه انقطاع گزید وی معاصر خواجه نصیر طوسی بود اینچند

رباعی از او ست

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ | گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

وله

افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است | وز هر چه بگفتی و شنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است | وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

وله

دنیا مطلب تا همه دینت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی | تا زیر زمین روی زمینت باشد

وله

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد | آنگاه بگوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی | این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

شاہا ز کرم بر من درویش نگر
بر حال من خستهٔ دلریش نگر
ہر چند نیم لایق بخشایش تو
بر من منگر بر کرم خویش نگر

ولہ

با خلق بخلق زندگانی میکن
نیکی ہمہ وقت تا توانی میکن
کار ہمہ کس برآر از دست و زبان
وآنگه بنشین و کامرانی میکن

ولہ

گیرم که تمام مصحف از بر داری
با آن چکنی که نفس کافر داری
سر را بزمین ہمی نہی بہر نماز
آنرا بزمین بنه که در سر داری

ولہ

ای نسخه نامہ الہی که توئی
وی آئینه جمال شاہی که توئی
بیرون ز تو نیست ہرچه در عالم است
از خود بطلب ہر آنچه خواہی که توئی

ولہ

تا ترک تعلقات دنیا نکنی
جولان سراوقات علیا نکنی
تا جان ندہی بخادمی پیش شعیب
با حضرت حق سخن چو موسی نکنی

ولہ

از کبر مدار ہیچ در دل ہوسی
کز کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادة کن
تا صید کنی ہزار دل در نفسی

ولہ

ای آنکه شب و روز خدا میطلبی
کوری اگر از خویش جدا می طلبی
حق با تو بہر زبان سخن میگوید
سر تا قدمت منم کرا می طلبی

ولہ

گر در نظر خویش حقیری مردی
در بر سر نفس خود امیری مردی
مردی بنود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده بگیری مردی

ولہ

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی
در دیده خلق مردم دیده شوی

زنهار چنان مزی که گر فعل ترا | هم باتو عمل کنند رنجیده شوی

صاحب طبع صافی مولانا ابن حسام خافی که فضائل
وکمالاتش بیرون از حیز تبیان است وفصاحت وبلاغت از
کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک هرات در اقران و امثال
اعتباری تمام داشته و در وقت ملک شمس الدین کرت سنه ۷۳۷ سبع
وثلثین وسبعماة دار فانی را گذاشته این بیت از مستزاد اوست

آن کیست که تقریر کند حال گدارا | در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبارا | جز ناله و آهی
هر چند نیم لایق درگاه سلاطین | نومید نیم هم
گر وز ری ترحم بنوازند گدارا | گاهی بنگاهی
سامان زر و زور بود مایهٔ عاشق | یا رحم ز معشوق
مارا نه زر و زور نه رحم است شمارا | پس حال تباهی

شیرین خوش مذاق حکیم جمال الدین ابو اسحق که اصلش از
شیراز است بچاشنی کلام نمکین سفره ملاحت ولطافت برروی
روزگار گشیده وبعذوبت اشعار آبدار استعار احلاوت تازه بخشیده
وبتوصیف اطعمه متضمن بصنائع اساتذه غزلیات دلکش طرح داده
وبنای این طرز خاصه در معموره عالم نهاده گویند که یکی از دوستان وی

شکایت فقدان اشتهاداشت لهذا بنابر ترغیب و تحریص او نظر باین روش گماشت و بمصاحبت شاهزاده اسکندر نبیره امیر تیمور رلوای عزة و اعتبار میافراشت آخر کار در سنه ۸۲۷ سبع و عشرین و ثمان ماته نغم هستی راگذاشت از کلام حلاوت نظام اوست

دگر مگوی که نان نو عروس سفره ماست | که این عجوزه عروس هزار داماد است
من آن نیم که ز حلوا عنان بگر دانم | که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر اسحاق | برنج زرد و عسل روزی خداداد است
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان | کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلّا را
جمال برهٔ بریان و حسن دنبهٔ فربه | چنان برند صبر از دل ترکان خوان یغمارا
چه آرائی بمشک و زعفران رخسار فالوده | برنگ و بو و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت | خیال رشته بدل همچو تیر می آید
خور بر رواق نیلی چون برخ تغد بزردی | یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

نرگس که شبیه است بچشم خوش دلبر | گویند که هست آن طبق سیم پر از زر
در دیده اسحق نه زر دارد و نی سیم | شش نان تنگ دارد و یک صحن مزعفر

نوربخش بزم سخن آفرین شیخ نور الدین آذری اسفراینی صاحب طبع بلند و اشعار دلپسند است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته

لهٰذا التخلص خود آذری اختیار کرد اوایل حال در سرکار سلطان شاه
رخ میرزا اعتباری تمام داشت ورایت ملک الشعرائی میافراشت
آخر کار قدم بشاهراه توکّل و تجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی داد ریاضات
شاقّه و مجاہدات مافوق الطاقہ درداد و بعد وفاتش بسید نعمت اللہ ولی
دررسید و خرقہ از دست مبارکش پوشید و بسفر حرمین شریفین پرداخته
دوبار مناسک حج بتقدیم رسانید و حین معاودت وگلگشت بہارستان
ہند متوجہ گشت واز دہلی بممالک دکن بخدمت سلطان احمد شاہ بہمنی
شتافت ودر جایزہ قصاید مدحیہ صلات نمایان یافت و بعد
چندی بتحریر بہمن نامہ مأمور شدہ تا احوال آن پادشاہ نوشتہ دستوری ولایت
خواست سلطان بآن راضی نگشتہ آخر بسعی شاہزادہ شصت
ہزار روپیہ و خلعت فاخرہ دادہ رخصت نمود لیکن چونکہ بہنگام
وداع سلطان عہد گرفتہ بود کہ بقیت العمر بتکمیل بہمن نامہ پردازد
یادام حیات کہ در خراسان بود ہر قدر کہ می نوشت بدار الخلافت
دکن می فرستاد بعد فوز بولایت مدت سی سال بفراغ خاطر گذرانید آخر الامر
ہمانجا در ۸۶۶ ست وستین وثمان مائۃ کیسہ عمرش کہ ہشتاد و دو
پرشدہ بود تہی گردید بہمن نامہ تا داستان ہمایون پادشاہ از شیخ آذری است
پس ازان ملا نظری و ملا سامعی و دیگر شعرا تا انقضای عہد سلطنت بہمنیہ

حالات سلاطین لاحق را بخیر تحریر درآورده الحاق بهمن نامه شیخ آذری گردانیده شیخ دیوانی مشتمل بر قصائد و غزلیات وغیره دارد اینچند بیت از کلام دلاویز اوست

زنهار آذری ز کجان راستی مجو
نتوان نمود راست درخت خمیده را

جاینکه داشت گرد فدای تو آذری
شرمنده از تو گشت که جاند گزند ا

دلاور گریه وصل یار در خواه
دعا هنگام باران مستجاب است

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

غلام همت آن عاشقان با گرمم
که یک ثواب ببخشند و صد خطا بخشند

دل گوشه ابروی ترا دید و برآشفت
مجنون شود آشفته بو آید مر ماهش

بچشم آذری خوبیش در نمی آئی
ترا که گفت مانشی بجویبار مکن

زهول روز شمار آذری چه میترسی
تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

باغبان گلستان رنگین بیانی سرآمد اہل کمال اهلی خراسانی که متانت الفاظ از افکار دلپذیرش پیدا و سلامت معانی از اشعار بینظیرش ہویدا صاحب طبع تیز بود و کلامش دردانگیز است آخر کار در سنه ۹ سنه تسعمائة یا اوایل الف در نہ بر بباد فنا غبار ہستیمش در ربود از نتایج افکار اوست

تا چو شمع افتاد در سر آتش سودا مرا
نیست بیم از کشتن واز سوختن پروا مرا

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا
بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

نگردد سبز و خرم تربتم گر صد بهار آید — چنین سوزی که من دارم کجا روید گیاه آنجا

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گر دم میزنم — میدهم برباد جسمم همچو کاه خویش را

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت — سر اهل نظر کن خاک راه خویش را

دلم از دیده ازان خون جگر میریزد — که ز خوناب جگر پر شده پیمانهٔ ما

من آن لاله دل سوخته در گلشن دهر — که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا

گر بزلفت دست رس نبود مرا عیب تو نیست — کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه من است

زبد مهری نشاند چون شفق از گریه ام در خون — دمی بر مراد خاطرم گردون دون گردد

ازان با حلقهٔ زلف بتان دارد سری اهلی — که تا در عاشقی سر حلقهٔ اهل جنون گردد

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — ز ناز سرمه چو در چشم نیم خواب کشد

اهلی چو غنچه با دل پر خون بکنج غم — عمری بیاد زلف تو خون خورد و دم نزد

یارب ز که پرسم من بیدل خبر تو — چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

همچو فانوس از غمش سر در گریبانم ولی — کی نهان در پرده ماند سوز پنهانم چو شمع

نشنام فصل آگاه شد پروانه از سوز فراق — سوخت خود را تا نه بیند محنت روز فراق

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم — دگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن — سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

هزار بار چو شمعم اگرچه سوخته شد   یکی است با تو هنوزم دل و زبان هردو

شد دلم چون غنچه خون از لعل خندانکسی   برلب آمد جانم از چاه زنخدان کسی

شادم از اشک دمادم زانکه چشم خونفشان   میدهد یادم زلعل گوهرافشان کسی

رباعیات

روزم بغم و شب بالم می گذرد   عمرم همه در محنت و غم میگذرد

سرمایه عمر من همین یک دو دم است   افسوس که بی تو دمبدم میگذرد

ولہ

برخاطرم از گردش دوران غم نیست   برجان من بی سروسامان غم نیست

چندانکه غم است بردل اهل جهان   برجان و دلم هزار چندان غم نیست

ولہ

صدبار هزار از نفسی یاد کنم   بی خواست فغان از دل ناشاد کنم

از هر مژه صد قطره خون افشانم   وز هر نفسی هزار فریاد کنم

ولہ

ای باد گر از برسر کوئی داری   سرگشتگی از سلسله موئی داری

از بهر خدا بسوی من کن گذری   گر گلشن وصل یار بوئی داری

ولہ

من درد ترا بهیچ درمان ندهم   خاک قدمت باب حیوان ندهم

تا سر ندهم خیالت از سر نرود   وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم

ولہ

باز آمدم و روی نیاز آوردم   صد شعله آه جان گداز آوردم

دل سوخته از غمت جگر خون گشته   جانی بهزار حیله باز آوردم

ولہ

دور از مه رخسار تو تا کی باشم   بی لعل شکربار تو تا کی باشم

بر عمر چه اعتماد و بر گردش چرخ ولی — محروم ز دیدار تو تا کی باشم

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی — ذرات جهان را همه نیکو بینی

در آئینه کم نگر که خود بین نشوی — خود آئینه شو تا همگی او بینی

سر حلقه بند طبعان خان احمد خان که نسب والا ایش بامیر کیای ملاطی حسینی میرسد در عهد شاه اسمعیل ثانی بحکومت گیلان مأمور گردیده و در زمان شاه عباس صفوی بکمال خوف فرار را بر قرار اختیار کرده در نجف اشرف سکونت ورزیده آخر کار در سنه ۹۲۰ عشرین و تسعماة سفر گزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دل پسند اوست

مسافری نرسید از عدم کرا پرسم — که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت — هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت

بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم — که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد — چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد

کبوتر نیست کان بر گرد بام یار میگردد — که مرغ روح من آنجا کبوتر وار میگردد

سگش بوی کباب دل شمید از آتش آهم — ازان بر گرد من میآید و بسیار میگردد

رباعیات

از گریه چرخ و از گون میگریم — وز جور زمانه بین که چون میگریم

با قد خمیده چون صراحی شب و روز — در قهقهه ام و لیک خون میگریم

ایام شباب رفت وخیل وحشمش | تلخ است مئی پیری ومن می چشمش
خم گشته قدم زپیری ومن زعصا | زه کرده ام این کمان وخوش میکشمش

ناصب رایات شهریاری امام قتلی خان بخاری که کوس حکومت مملکت بخارا مینواخت ومعدلت وسخاوت جبلی باصلاح حال رعایا و برایا می پرداخت این رباعی ازو بملاحظ درآمده۔

در عالم اگر سینه فگاری است منم | گر در ره اعتبار خار لیست منم
در دیدهٔ من اگر فروغی است توئی | بر خاطر تو اگر غباری است منم

پیرچشمه نکته سنجی وسخندانی خواجه آصفی قهستانی که صاحب طبع متین وکلام دلنشین است جد عالیمقدارش مولانا عطاء الدین علی در عهد امیر تیمور صاحب قران بتقدیم خدمات لائقه امتیاز داشت وپدر بزرگوارش خواجه نعیم الدین نعمت الله در زمان میرزا اسکندر گورکان لوای وزارت میافراخت ازهمین وجه آصفی تخلص ساخت ونزد اهل عصر بعزت واعتبار نمایان میزیست وبا امیر بنظیر نظام الدین علی شیر مودّت تمام وبپیش شاهزاده میرزا بدیع الزمان تقرّب تام ودر شعر وسخن نسبت تلمذ با مولانا عبد الرحمان جامی داشت آخرکار در سنه ۹۲۳ ثلث وعشرین وتسعماة در هرات جهان گذران را گذاشت از اشعار آبدار اوست۔

سازه آباد خدایا دل ویرانی را   یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

چه دیده که به آئینه مایلی شب و روز   زما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا   تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

دل که طومار وفا بود من محزون را   پاره کردند ندانسته بتان مضمون را

بربخت دردمی و محتسب زد و بیبر گذشت   رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

ز خونین داغهای دل کشم آهی و آن بدخو   تصور میکند کز لاله زاری باد میآید

ز گرداب دو چشمم صد حباب شوق برخیزد   در آن هر یک برای دیدنت چشم دگر گردد

چندان می اش دهید که بیهوشی آورد   شاید که یاد من بفراموشی آورد

نخلبند بوستان سخن آرائی مولانا آهی از امرای الوس جغتائی که صاحب کلام متین واشعار رنگین است بشرف مصاحبت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا ممتاز بود آخر الامر در سنه ۹۲۷ سبع وعشرین وتسعماه راه آخرت پیموده این چند بیت از افکار اوست

شدم سرشک فشانا چو آن برخ نقاب گرفت   شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

فسانه ام بتو معلوم شود که ترا   هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب   تا ببیل مژه ام از سر کوی تو رود

از دو چشمت در دلم صد فتنه بیدا میشود   مجلسی کانجا دو بدمستند غوغا میشود

امروز گشت از کشتنم غمگین دل خودرای او   او در غم امروز من من در غم فردای او

عنوان صحیفه سخندانی امیدی طهرانی که ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفویست در آغاز شباب بشیراز رفته بخدمت علامه جلال الدین دوانی بتحصیل کتب متداوله پرداخته واز علوم عقلی ونقلی فراغت حاصل ساخته در نظم پردازی بیشتر بقصیده گوئی دمسازی داشت فکرش بلند وکلامش متین است واشعارش دلچسپ ورنگین آخرکار در طهران متوطن گشته طرح باغی انداخت وآنرا موسوم بباغ امید ساخت هنوز نخل امیدش باور نگشته که تندباد حوادث دررسید ودر سنه ۹۳۰ ثلثین وتسعماة از دست جمعی مقتول گردید از کلام دلپسند براوست.

کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود
آنهم چو بینم[۱] سوی او گردانداز من روی خود

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو
یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

خوش آنکه چاک گریبان زناز باز کنی
نظر بر آن تن نازک کنی وناز کنی

ای جغد بویرانهٔ ما خانه نسازی
ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی

رباعی

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنیم
روز آرزوی وصل دل افروز کنیم

القصه که دور از تو بصد خون جگر
روزی بشب آریم وشبی روز کنیم

سرحلقهٔ عالی طبعان ابراهیم امتی از اهل خراسان که در اوایل حال از اهل خدمات سلطان حسین میرزا گورگانی بوده ودر انشا پردازی

ط[۱] چو بینم صحیح بنظر میرسد

وسخن طرازی از اقران خودگوی سبقت ربوده ودر ۹۴۱ سنه احدی واربعین وتسعماة از دست اوزبکان کشته شد. از اشعار اوست

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست

جان رفت و عمرها است که در انتظار تو
وز دیده ام بدل نفس واپسین خویش

سرکشی ها لاله رویان را بود از عاشقان
شعله های آتش از خاشاک میآید برون

شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا **اهلی** **شیرازی** که سرآمد فصحای روزگار و سردفتر شعرای فصاحت شعار است در هرات بخدمت میر علی شیر رسیده قصیدهٔ در مدح گذرانیده بصله گرانمایه بهره مند گردید وبعد مراجعت از هرات بملازمت شاه اسمعیل صفوی شتافت وکمال عزت و اعتبار یافت صاحب دیوان است ومثنوی سحر حلال که دو بحرین و دو قافیتین است از مصنفات او بیشتر اوقات بزاویه فقر و فنا بسر میبرد ودر ۹۴۲ سنه اثنان واربعین وتسعماة جان بجان آفرین سپرد ودر مقبره خواجه حافظ شیراز جا یافته اینچند بیت از اوست

دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما
سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

بهم متاب دگر کاکل پریشان را
یکی مساز بقتلم دو نا مسلمان را

چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی
گر چاک کنین جامه خونین کفنان را

امروز یقین شد که نداری سر اهلی
بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

یا من نا صبور را سوی خود از وفا طلب
یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد
من آن نیم که کسی از برای من سوزد

سوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد
روی که ببینم که به از روی تو باشد

بیتو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود
خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد
تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

گر من از درد تو میردم بر دلت دردی مباد
جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد

هر چند که از جور توام خون رود از دل
از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

کی دل تهی باشک جگر گون کند کسی
دریا بقطره قطره تهی چون کند کسی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی
کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

دلداده خوش تلاشی ادهم کاشی که چندی در بغداد بسر برد و مدتی بسیاحت برداخته و بصحبت بسیاری از شعرا و فضلا در ساخته آخر کار در بستر تریاق مست گزیده و در سنه تسع و ستین و تسعمائة ۹۶۹ همانجا قبای هستی دریده از طبع زاد اوست

تبسم لب او شهد راحت است مرا
ملاحتش نمکی بر جراحت است مرا

خیال اوست که گاهی ز هوش میبردم
وگرنه کی خبر از خواب راحت است مرا

شهسوار میدان سخن آرائی اشکی قمی از سادات طباطبائی که طبع متین و کلام دلنشین دارد باستماع صیت ترقیات غزالی مشهدی

بهند آمده باکبرآباد رسید فاما بدون حصول تلاقی بکدیگر در ۹۷۲ سنه اثنین وسبعین وتسع مائة پا بدامن عدم کشید گویند در هنگام مرض اشعار خودمیر جدائی مصوّر ترمذی سپرد تا ترتیب بخشد میر جدائی ابیات بکار آمد را جدا کرده داخل خزانه افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار اوست

بسکه تن بگداخت بی او ز آتش سودا مرا | گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا
بسی سنگ از غمت بر سر من دلتنگ خواهم زد | اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

صاحب طبع متین **میر اسیری** از اهل قزوین پسر قاضی مسعود سیفی حسینی است که بعهده قضای تهران مأمور بود در عهد اکبر پادشاه بوسعت آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی دکن بمنصب وکالت قیام داشته شتافت چون باوی موافقت نه آمده باز بوطن مراجعت کرد آنجا در ۹۸۲ سنه اثنین وثمانین وتسعمائة اسیر کمند اجل گردید از اوست

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد
شوم گر مرغ و بنشینم بدیوار سرای او | نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد

مقدمت الجیش معرکه سخن رانی **القاص میرزا** خلف الصدق شاه اسمٰعیل ثانی که مرد متفتن[۱] و لبس سفاک بود چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها برپا نمود آخر الامر در ۹۸۴ سنه اربع وثمانین وتسعمائة

[۱] دراصل متفتن است

در مشهد مقدس وفات یافته این رباعی در تذکره آتش کده عجم بنامش بنظر در آمده .

چون شیر درنده در شکاریم همه | دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده زروی کار ما بر خیزد | معلوم شود که در چه کاریم همه

مست باده سوز و درد **مولانا الفتی** از اهالی یزد که در علوم ادبیه وفنون ریاضی دست گاهی داشت در عهد همایون پادشاه بهند آمده داخل سلک بندگان پادشاهی گشت پس از آن با علیقلی خان زمان که از اکابر امرای اکبری بوده مصاحبت برگزید و در هنگامه خانزمان همه اثاث البیت وی بتاراج رفت واز جان بسلامت ماند این دو بیت از وی بملاحظ در آمده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همره خویش | دور نبود گر بسوزیم از شرار آه خویش
تا گر د صفت دامن یاری نه گرفتیم | از پا ننشستیم و قراری نه گرفتیم

مزاج شناس معجون سخندانی **حکیم ابو الفتح گیلانی** که از وطن مالوف بگلگشت چمنستان هند شتافت در مجلس اکبر پادشاه عزت واحترام نمایان یافت بکمال ذاتی وصفاتی موصوف وبه ذهن و ذکا و طبع رسا معروف بوده واز اعاظم مفاخر او اینکه ممدوح عرفی شیرازی است در سنه ۹۹۷ سبع وتسعین وتسعماة و در هنگامیکه رایات

سلطانی متوجه جانب کابل بود از بنجهان گذران درگذشت و
درحسن ابدال مدفون گشت از طبع سلیم اوست

خشم کین باز سوی اهل وفا میائی | ای مه اوج ملاحت زکجا میائی
همت گرم تراز آه روان تراز اشک | ظاهرا از دل واز دیده ما میائی

انیس بزم فصاحت وجلیس خلوتکده بلاغت **یلقلی
بیک انیسی** شاملو مرد نکته سنج وسخن گواست از ایران بسیاحت
هند رسیده و درخدمت نواب خانخانان مدتی آرمیده و بنوازشاۀ نمایان
کامیاب گردیده - وفاتش دربرهان پور سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر والف
بظهور رسید از اشعار آبدار اوست .

طی میشود این ره بدرخشیدن برقی | با ~~بیخبران~~ منتظر شمع وچراغیم
وفا آموختی ازما بکار دیگران کردی | ربودی گوهری ازما نثار دیگران کردی

رباعی

من مست مجبتم شراب مدهید | درآتشم انگبینه وآبم مدهید
گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم | با اوست حدیث من جوابم مدهید

خسرو جهانپناه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر همایون که
درسنه دوازده سالگی جلوه افروز تخت سلطنت دهلی گشته پنجاه
ودو سال بکمال قوت واستقلال داد کشورگشائی داده و نظم ونسق ممالکش

ط بجای کلمه باوازه ما صحیح تر بنظر می رسد

بنای رفاه خاص و عام و صلاح و فلاح کافه انام در معموره عالم نهاده تیغ
صولتش سرهای گردن کشان را بخاک نیستی درانداخت و بهمت والا
نهمتش لوای تسخیر ممالک در چارسوی گیتی برافراخت خوشا پادشاه
ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار در ظل عاطفتش جا داشتند و بفیض
تربیتش نقوش کمالات عجیبه و غریبه بر جریده عالم گذاشتند و فاتش
در سنه اربع عشر و الف ۱۰۱۴ رو داده از طبع بلند و کلام دلپسند اوست

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است | کان قطرهٔ ز دیده بلبل فتاده است
من بنگ نیخورم منیارید | من چنگ نمی زنم منیارید

قطعه

دوشینه بکوی می فروشان | پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و درد سر خریدم

جلیس محفل بزم پیرائی میر محمد مؤمن متخلص بادائی که اصلش از یزد است
طبع متینش بادابندی مضامین رنگین ممتاز و کلام فصاحت آگینش
پرسوز و گداز در دیار خود بسبب اختلاف آراء یارای اقامت ندیده
سر بهند کشید و در سنه ثلثین و الف ۱۰۳۰ فایز دکن گشته در ان
الکا بسفر آخرت پرداخت از اوست

یکدل آزاد درین دام که فانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

رباعیات

این عمر بباد نوبهاران ماند
زنهار چنان مزی که بعد از مردن
تا در جسد مدینه جسمت شده جان
در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون

این عیش بسیل کوهساران ماند
انگشت گزیدنی بیاران ماند
دین تو گرفت قاف تا قاف جهان
مه شق شده و گرفت دین را بمیان

بحر مواج معقول و منقول درة التاج فروع و اصول مشرق انوار طبع نقاد میر محمد باقر داماد متخلق باشراق که صیت کمالاتش اطراف و اکناف عالم را فرا گرفته و صلای اوصاف ذات فیض آیاتش در شش جهت گیتی رفته بمصاهرت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز و لعزت و اعتبار در معاصرین خود ممتاز بود و در سنه ۱۰۳۶ ست و ثلثین و الف جهان فانی را بدرود نمود از نتایج افکار اوست۔

رباعیات

اشراق دل از غم بتان شاد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست
بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
رو در ره سیل خانه بنیاد مکن

ولہ

ای عشق مگر مایهٔ بود آمدهٔ
نقصان نبود از چشم بد کس مرساد
از سر تا پا تمام سود آمدهٔ
کار ایش دو کان وجود آمدهٔ

معدن سخن گستری ملا اجری که از سادات عالی درجات

بزداست طبعش بنظم پردازی آراسته وسخن طرزی پیراسته ازوست

بمی کشی زمن آنمه دل خراب گرفت | پیاله داد بدست من وکباب گرفت
آنهم چو سرو در چمن روزگار نماند | این مصرع بلند زمن یادگار ماند

شمع افروز کاشانه روشن ضمیری ملّا اوجی نظیری که از طبع بلند باوج سخن آرای سرکشیده با حسن خان شاملو حاکم هرات حسن اتفاق داشت وقصائد غرا در مدح او نگاشت این چند بیت از اشعار آبدار اوست ۔

صفای روی عرق ناک یار را نازم | که صلح داده بهم آفتاب وشبنم را
ساغر بغیر داد و زر شکم خراب ساخت | آتش بدیگری زد و ما را کباب ساخت
کی بآرایش ویرانهٔ ما می آید | آنکه در آئینه یک جلوه بصد ناز کند

رباعی

از نعمت منعمان این دیر خراب | اوجی پرهیز کن چو زاهد ز شراب
دنیا دنیا است منت یک لب نان | دریا دریاست خجلت یکدم آب

برگزیده سخن فهمان میرزا امان الله امانی مخاطب بخانزمان خان پسر مهابت خان که از امرای ذوی الاقتدار شاهجهانی است شاعری خوش کلام بوده ودر فن طب هم مهارتی تمام داشت در دولت آباد دکن سنه ۱۰۴۶ سنه ست واربعین والف رخت بدار القرار کشید ازوست

گر نیم مایل رخسار تو حیرانی چیست
ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست

در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب
کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست

جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم
جنبشی زان آستین باید که کار آخر شود

هستی جاوید دارم در لباس نیستی
زنده دل مانند اخگر در ته خاکسترم

دیباچه کتاب دقیقه سنجی و نکته دانی میرزا جلال اسیر

خلف ارشد میرزا مؤمن شهرستانی است که بطرز خاصه جدیده گویی سبقت از اقران ربوده و طبع دقت پسند راه نازک خیالی پیموده در ادابندی افکار آبدار مرتبه عالی داشت و کلام فصاحت نظامش از نزاکت خالی نه دوی از اکابر سادات صفاهان است و بمصاهرت شاه عباس صفوی اختصاص داشته بهم صحبتی ارباب فضل و کمال مألوف و بوالاهمتی و نیک طینتی موصوف بوده نخل دوجوش در عین شباب ۱۰۶۹ سنه تسع والعین والف به تند باد اجل از پا افتاد این چند بیت از خیالات متین اوست.

چمن جلوه کن غبار مرا
سبز کن باغ انتظار مرا

خنده می آیدم چو می پرسی
سبب گریه های زار مرا

میتوان شعله خورشید ز خاکم افروخت
حسرت داغ کسی شمع مزار است مرا

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را
با مکن آشنای دل گرمی گاهگاه را

جنون کوتا نثار دل کنم آشفته رائی را[۱]
زعریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را

سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد
گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست
هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست

هزار عذر بیک خلف وعده دارد آه
چه خاکها بسر انتظار می ریزد

گفتم که نگاه کن خدارا
گفته[۱] که خدا نگاه دارد

بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم
چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد

نهفته در بغل موج عکس روی ترا
دلم بساده دلی های آب می سوزد

سراپا دیده شد آئینه دل
که حیران سراپای تو باشد

غبار من اسیر از سر کشی بر خاک ننشیند
مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

آئینه خاطریم ز تاثیر عشق پاک
جویای وصل روی تو در خانه خودیم

چه بخت آنکه گل گفتگو توانم چید
همین بس است که در سایه نگاه توام

حیرت زبی زبانی من روشناس شد
رسوای عالم از غم پنهانی خودم

چون بیادت نفسی سر دکشم آب شوم
بسکه از هستی خود بی تو خجالت دارم

از کاسه شکسته نه خیزد صدا درست
احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

زبس در عشق شد حرف خموشی روزگار من
نفس در خاک می دزد دلپس از مردن غبار من

گشتم غبار و از سر کویش نمی روم
دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

ط[۱] گفتا صحیح تر بنظر میرسد

رباعی

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بر نالهٔ[1] من جرس می سوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد

گلدستهٔ خوش بیانی احمد بیگ اصفهانی که از وطن مألوف بعزیمت هند برآمده چندی در ممالک بنگاله تردّدات شایسته بکار برد آخر برهنمونی طالع ببارگاه شاهجهانی رسید و بسلک بندگان سلطانی منتظم گردید از کلام اوست

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها | بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

بزم آرای نکته سنجی و سخن فهمی محمد قلی آصف قمی که طبع بلند و اشعار دل پسند دارد در زمان شاهجهان بهند آمده همان جا مرحله پیمای سفر آخرت گردید این مطلع از وست۔

شعله ایم اما ز دود دل سیه پوشیم ما | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

سر حلقهٔ ارباب سخن ظفر خان احسن که پدر بزرگوارش خواجه ابوالحسن تربتی خراسانی در عهد اکبر پادشاه وارد هند گشته بوزارت شاهزاده دانیال و مدار المهامی دکن امتیاز یافته و چون جهانگیر پادشاه اورنگ آرای سلطنت گشت خواجه را از دکن طلبیده اول بتقرر خدمت میر بخشیگری سرفرازی بخشید و آخر بتفویض عهدهٔ وزارت اعلی و منصب

[1] باید چنین باشد بر نالهٔ [illegible] من جرس میسوزد

پنجهزاری ممتاز گردانید پس از آن صوبداری کابل بر آن اضافه فرمود هرگاه که شاهجهان پادشاه رونق افروز سریر شهریاری گردید خواجه را بمنصب شش هزاری و صوبداری کشمیر سرافراز ساخته ظفرخان را به نیابت پدر رخصت کشمیر ارزانی داشت و بعد وفات خواجه صوبهٔ کشمیر بالاستقلال با منصب سه هزاری و علم و نقاره بظفرخان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی کرد و ملک تبت را هم مفتوح ساخته و اواخر عمر در دار السلطنت لاهور رحل اقامت انداخت و در سنه ۱۰۷۳ ثلث و سبعین و الف بسفر آخرت پرداخت صاحب فکر صائب و ذهن ثاقب بود همیشه با ارباب فضل و کمال صحبت داشتی و نظر بتربیت و حمایت شان گماشتی میرزا صائب از مداحین او است این چند بیت از نتائج طبع بلندش ترقیم یافته.

دیده زلف تو مگر بیسروسامانی ما | که چنین گشته پریشان ز پریشانی ما
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن | آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما
در زبان هند چون او دلبر خود کام نیست | رام رامم گرچه میگوید ولیکن رام نیست
بتیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن | فلک تا افکند از پا ترا خود پیش دستی کن

صاحب طبع رنگین و فکر رسا عنایت خان میرزا محمد طاهر خان آشنا که پسر ظفرخان است در عهد شاهجهانی و عالمگیری پانصدی سرفراز بود احوال سی ساله شاهجهان بکمال فصاحت و بلاغت نوشته بعد اورنگ

آرائی عالم گیر در کشمیر منزوی گردید و در ۱۰۸۱ سنه احدی وثمانین والف بخلوت کده عدم خوابید از کلام اوست

ما بزندان غمت خو بانشستن کرده ایم | گاه گاهی نالهٔ بر خیزد از زنجیر ما
در سبکباریست آسایش | سایه خوابیده قطع راه کند
خلق خوشت مرا به ثناخوانی آورد | گل عندلیب را بسخندانی آورد
دولت بوقت تیرگی بخت نکبت است | جاروب وقت شام پریشانی آورد
چشم بسان آینه در عیب خلق نیست | پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

شعله افروز سوز دلی حسن بیک انسی ایلی که کلامش پر درد وسراپا سوز است واشعارش دلکش وجگر دوز این بیت از وست.

من خفته وآه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد

نوگل گلشن نظم پردازی ملا اسیری شیرازی که کلام رنگین واشعار دل نشین دارد از افکار اوست.

دلم پراست زخون بر لبم مزن انگشت | که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

بزم آرای دقیقه سنجی وسخن آفرینی ادهم بیگ قزوینی که شاعریست تیز طبع وفکر بلند دارد ادهم افکارش بمیدان سخن گرم جولانی است

دل سوی لبت راه نمیبرد مرا من | سرزد خط سبز تو وشد خضر ره من

پسندیده اصحاب طبع ومتین میرزا احمد از طبقه دیالمه قزوین که نسبتش

بممالک انشتر میرسد کلامش درد انگیز است واشعارش دلاویز گویند تمام
عمر بعشق وعاشقی پرداخته از کلام عاشقانه اوست ۔

تیسیر کی شود وصل تو ای آرام جانمارا	که از خویشیان ترا بیم است و از بیگانگان مارا

مرد میدان نکته سنجی و سخندانی خواجه محمد امین کوسج کاشانی
که از عمایدآن دیار و اکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او
بملاحظه در آمد ۔

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو	دل باز ده آغاز مکن قصه نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف	گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

زیب محفل سخن آرائی خواجه آقائی که از اعاظم همدان است و منتخب
عالی طبعان این رباعی از او بنظر رسید

بی پا و سران دشت خون آشامی	مروند بحسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا	هجران کشد و اجل کشد بدنامی

اختر سپهر سخنوری مولانا اختری اصلش از یزد است چونکه بیشتر مشغول
بعلم نجوم میبود تخلص هم اختری اختیار نمود و دو بار خود را ببیر هندوستان
رسانید و بمساعدت طالع بمصاحبت میر جمله شهرستانی زندگانی بخوبی
گذرانید آخر کار کوکب هستیش بگردش مریخ اجل بحضیض نیستی رسید
از پرتو نجم طبع اوست ۔

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را   دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت

شب فراق تو بهر تسلیم گردون   چراغ ما بدست از پی سحر میگشت

سرچشمه سخندانی ملا حسین آشوب مازندرانی که کلامش خوب
واشعارش مرغوب است در هند بملازمت ظفرخان احسن امتیاز داشت
وهمانجا اواخر مائة حادی عشر فوت کرد از واست

سبزه از مژگان من سرمشق شادابی گرفت
نرگس از چشم ترم تعلیم بی خوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود !
گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

سخن سنج شیرین کلام میرزا شریف الهام که اصلش از اصفهان
است طبع سلیم و کلام مستقیم دارد به گلگشت نزهتکده هند رسیده باز
مراجعت وطن کرد وهمانجا در اواخر مائة حادی عشر در گذشت از کلام اوست

دل عبث لب بشکوه وا نکند   شیشه تا نشکند صدا نکند

سرحلقه عالی طبعان ملا مقیما احسان که مشهدی است شهد کلامش
حلاوت تازه می بخشد و فصاحت اشعار آبدارش لطف بی اندازه از وست

در خلوتیکه لطف نقاب تو وا شود   بی اختیار آینه دست دعا شود

منتخب بلند طبعان پسندیده اوصاف محمد ابراهیم انصاف که اصلش از

خراسان و گلبن وجودش از گلزمین پنجاب سر کشیده شاعر نیکو طبع و دقت
پسند است و کلامش خوش آیند و از تلامذه مولوی خان فطرت بود اوایل مائه
ثانی عشر ۱۲۰۰ نخل حیاتش از پا افتاد از اشعار او است

بلای جان بود در دیکه خاموشی است دمسازش
خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را

حایل خورشید وحدت رنگ هستی های ماست
چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکی است

دلم را جلوهٔ غیری نسازد غافل از یادش
بدست هر که هست آئینه ام تمثال او دارد

باندازی زیارت میکنند خاک شهیدان را
که پنداری گذر در خاطر پر آرزو دارد

زتنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان
رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد

رنگ بخش گلستان جاودانی ملا محمد سعید اشرف پسر ملا محمد
صالح مازندرانی که نبیسهٔ ط ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام و شاعری
خوش کلام بود و در خوشنویسی و مصوری از اماثل گوی سبقت میربود در عهد
عالمگیر پادشاه بهند آمده شرف ملازمت دریافت و بتعلیم زیب النساء

159, 1354

ط صحیح کلمه نوه است

بیگم مأمور گشته مدتی بفراغ خاطر گذرانید بعد ازان بمقتضای حب الوطن
گلهای رخصت بدامن تمنا آورده سری با صفهان کشید پسر[1] باز متوجه
بهارستان گشته در عظیم آباد پتنه بخدمت شاهزاده عظیم الشان
خلف شاه عالم بهادر شاه که در آن زمان رایت حکومت آنجا میافراشت
عز امتیاز اندوخته مورد مراحم نمایان گردید شاهزاده نظر بکبر در مجلس خاص
حکم بنشستن هم فرموده ملا در اواخر عمر عزیمت حرمین شریفین بمیان جان بسته
خواست که از راه بنگاله بسواری مرکبی راهی منزل مقصود گردد فاما تا بلده
منکیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در ۱۱۱۶ سنه ست وعشر ومائة والف
کشتی حیاتش در گرداب فنا افتاد از کلام اوست.

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کوه تمکینت دو بالا کرد فریاد مرا
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانه زنجیر در دام است صیاد مرا

افتد آسان طره اش وقت می آشامی بچنگ
مار چون آبی شود افسون گری در کار نیست

از تغافلهای پی در پی مگر یارش کنم | بازنم چندان به بخت خود که بیدارش کنم
چون نگین مطلب ندارم غیر کام دیگران | می نشانم نقش خود امابنام دیگران
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم | چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

رباعی: اشرف تو کمیت نکته دانی دانی | اسرار رموز جاودانی دانی

[1] پسر صحیح بنظر میرسد

هرچند که مانند نداری درخط   درشیوه تصویر به مانی مانی

درفنون نظم گستری ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاهجهان آباد است نسبت تلمذ بشیخ عبد العزیز عزت اکبرآبادی داشت و عمر گرامی در تحصیل علوم عقلیه و نقلیه صرف میساخت و بدرس و تدریس طالبان و شائقان می پرداخت و بمقتضای ذهن ثاقب و طبع رسا بفکر شعر هم میگرائید و در گلگشت بهارستان سخن از هم صفیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت وسرخوش بود در اواخر ایام حیات برفاقت ناظم ملتان بملتان شتافت و در سنه ۱۱۱۷ سبع عشر و مائة والف رو از دار فانی بر تافت صاحب دیوان است اینچند بیت از کلامش نگارش رفت

اختلاف ناموافق سد راه سالک است
فلفل از پرواز مانع میشود کافور را

خموشی آئینه پرداز جوهر هوش است
چراغ انجمن دل زبان خاموش است

بغیر نرگس دنباله دار یار که دید
ز خود رمیده غزالیکه دام بردوش است

هزار جام گل و شیشه های غنچه شکست
شراب ناله بلبل هنوز در جوش است

تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است
رنگ برگ گل چراغ زیر دامان گل است

جلوه حسن از ظهور عشق برقی بیش نیست
خنده گل در حقیقت جوش خون بلبل است

کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند
دگر معامله با پیر می فروش نماند

ز شوقش آنچنان گرم است خون در زخم نخچیرش
که سوزد چون پر پروانه جوهرهای شمشیرش

براه فقر اعجاز است اظهار توانائی
حباب آسا نفس می ذردم و بر خویش میبالم

نرفت از سخت جانیهای من نازکدلی گر نه
نمیآرد گداز عشق بیرون شیشه از سنگم

دل غمدیده را اسباب راحت میشود کلفت
فتد از مرهم کافور گل در چشم داغ من

چنین گر موج خیز شعله می گردد غبار من
برنگ شمع سوزد صبح محشر بر مزار من

رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت
بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من

گل سر سبد سخن طرازی از اثر شفیعای شیرازی که از تیز طبعان و منتخب سخنوران است در خورد سالی چشم ظاهر بینش بعروض آبله بی نور گشته فاما دیده باطن نورانی و طبع روشن داشت و بیشتر باصفهان رفته با اهل سخن هم صحبت بود و بلطف کلام و حسن مقال مجلسیان را خوش مینمودی و در سنه ۱۱۲۱ احد و عشرین و مائة والف بمحفل خاموشان آرمیده از اشعار آبدار اوست

زآب گلستان آموخت شوقم جان فشانی را
بپای نو بهاران صرف کردم زندگانی را

خط گرد ظاهر ان دهن غنچه رنگ را
درکار بود حاشیه این متن تنگ را

ازعارضش دمید خطی همچو مشک ناب
یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر
بلی هر کس غم عالم ندارد عالمی دارد

عمده امرای عظیم الشان والا تمکین نواب برهان الملک سعادت

خان آئین که از اجلهٔ سادات موسوی نیشاپوری است اسم شریفش میر محمد امین در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد هندستان گشته در آن ایام زمانه بالو مساعدت نکرد و در وقت محمد فرخ سیر بتدریج ترقی گرفت و در آغاز جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکبرآباد امتیاز یافت و بعد و کمتر مدتی بصوبداری اود سر رشته اعتبار بکف آورد زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری و گردن کشتی شهرت دارند و با طاعت هیچ حاکمی کما ینبغی نه در آمدند برهان الملک آنهارا به تیغ ظفر میغ مسخر و منقاد ساخت و تدابیر شایسته در تنظیم و تنسیق ممالک قسمیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه اله آباد مثل جونپور و بنارس وغیره را بزور شمشیر در قبضه تصرف در آورد و از پیش گاه پادشاه سند آن حاصل کرد و بعد رسیدن نادر شاه در دهلی همانجا در سنه احد و خمسین و ماة والف ۱۱۵۱ مرحله پیمای سفر آخرت گشت واله داغستانی در مرثیه او گفته

دور از تو سپهر واژگون میگرید بنگر که زمانه بی تو چون میگرید
رفتی ز جهان و پشت شمشیر شکست با قامت خم همیشه خون میگرید

گاه گاهی لب بسخن پردازی می گشود این بیت از طبع سفاک اوست

زکدام ره بیایم که بچشم تو در آیم
که بگرد چشم مستت همه نیزها سیاه است

حافظ قوانین سخن ایجادی **شیخ حفیظ اللہ آثم اکبرآبادی**

کہ از اقربای قمریہ خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاہ بن عالمگیر پادشاہ بخوبی گذرانید و بعد وقوع تھلکہ اعظم شاہ پس از مرور دہور نطل مکرمت نواب صمصام الدولہ خان دوران خان کہ از امرای عظیم الشان پای تخت محمد شاہی بودہ در آمد و از حسن لیاقت امتیاز فراوان اندوخت آخر الامر در سنہ اثنین و خمسین و مائہ و الف ۱۱۵۲ چشم از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پردہ شب طرفہ تماشا دارد | دیدہ ام از سر زلف تو بنا گوش ترا
کس ز دشنام لب لعل تو آزردہ نشد | در جہان ہیچکس از آتش یاقوت نسوخت

صاحب طبع متین **فقیر اللہ آفرین** کہ لاہوری است بنظم پردازی شایستہ تحسین بود و بنغز گوئی قابل آفرین دیوانی ضخیم دارد و در سنہ اربع و خمسین و مائہ و الف ۱۱۵۴ رہ نورد عالم جاودان گشت

این چند بیت از و است

شدم محو تصور بسکہ حسن بیمثالش را | بود ہر قطرۂ خونم دل دیگر خیالش را
ز پا افتادگان باشند دم گردہ راہہا را | کہ از نقش قدم گردد سراغ کاروان پیدا

اوج عزت یافت با ما تیرہ روزان ہر کہ ساخت
از طفیل سرمہ جا در دیدہ باشد میل را

از هجوم جلوه چون خورشید روپوش خود است
شیشهٔ این باده پنداری کف جود خود است

دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد
هر فتنه که می خیزد از کوی تو می خیزد

ستم بر زیر دستان مرد سرکش را خطر دارد
فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیر و زبر دارد

صحرای طلب کاغذ آتش زده دیدم
هر سوخته جان دامن وحشت بکمر بود

پیچیده است نور نظرهای عاشقان
چون تار عنکبوت بر آن بام و در هنوز

زکوٰة گنج بی پایان خوبی بوسهٔ زان لب
اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم

آن سبکبارم که در راه فنا چون گردباد
اتفاقم هر کجا افتاد منزل می کنم

فغان که فرق سپید و سیه هنوزت نیست
خطت دمید و همان سادهٔ دریغ از تو

از تب غم تا کشیدم آتش افشان نالهٔ

برلب ما کرم شب تاب است هر تبخاله

توانم در تماشای رخ او دوختن چشمی

اگر روید برنگ سوزن از هر موی من چشمی

برگزیده عالی طبعان شیرین کلام عمدة الملک امیر خان

متخلص بانجام که اصلش از یزد است و نسبتش بمیر میران نعمت الهی

که از اقارب سلاطین صفویه بوده منتهی میشود اجدادش چه در ایران و چه

در هند بفرط عزت و اعتبار بسر بردند عمدة الملک در مراتب نظم خوش

تلاش بود و فهم نیکو داشت و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی رایت شهرت

میافراشت معهذا در فن موسیقی هم بساز و برگ مهارت شایسته فرا

چنگ و طبع لطیفش بدرک غوامض و لطایف آن هم آهنگ و از کمالات

نمایان در بارگاه محمد شاه پادشاه خیلی تقرب بهم رسانیده محسود اقران و

اماثل گشت نواب آصف جاه ناظم دکن و اعتماد الدوله قمر الدینخان

وزیر اعظم بحضور شاهی رسانیدند که باوجود عمدة الملک بودن مایان در حضور

متعذر است چنانچه هر دو امیر از شاه جهان آباد بر آمده میدان تلفت را

مخیم ساختند ناگزیر پادشاه عمدة الملک را بصوبداری اله آباد مامور فرموده

رخصت نمود و هر دو امیر نامدار از تلبیت بپای تخت سلطنت حاضر گشته بسر انجام

مهمات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاه را بعد یکسال بسبب

ه اصیح کلمه باید ما لها باشد

ضرورتی سفر دکن پیش آمد عمدة الملک باز حضور طلب گشته بمراحم خسروی
وعنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و مادام حیات بنهایت احترام
بسر برد آخر کار در سنه ۱۱۵۹ لتسع وخمسین وماة والف شخصی در صحن دیوان
عام پادشاهی بضرب شمشیر کارش بانجام رسید از کلام اوست

باوج بیکسی ما پر هما نرسد | رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد
فریاد که پیراهن دیوانگی من | چون دامن صحرا جز از چاک ندارد
یار احوال دل از من پرسید | غنچهٔ لاله بدستش دادم
سرشکم کم نمی گردد بسعی چشم تر بستن | که نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن

صدر آرای ایوان سخن دانی **قزلباش خان امید همدانی** که
نام اصلش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن مألوف باصفهان
آمده با میرزا طاهر وحید نسبت تلمذ بهم رساینده و در عهد عالمگیر پادشاه نزهتکده
هند رسیده بعطای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم بهادر شاه
بخطاب قزلباش خان وجاگیر ممتاز گشت و در وقت محمد معز الدین
جهاندار شاه بخدمتی مأمور شده بدار السرور برهان پور رفاهیز گردید پس از آن
در ایام حکومت امیر الامرا سید حسین علی خان از معزولی خدمت مذکوره
بخجسته بنیاد رسید و آنجا بخدمات شایسته سرگرمی داشت برفاقت
مبارز خان ناظم حیدر آباد برگزید و در جنگ مبارز خان بتقید آصف جاه

درآمد و غزلی طرح کرده بحضور نواب فرستاد نواب بمقتضای جوهر شناسی و قدر افزائی نوازشات فراوان بحالش مبذول داشت و از فرط عنایت بحالی جاگیر نواخت و بخدمت لایقه مامور فرمود بعد چندی قزلباش خان نقد دستوری حرمین شریفین بکف آورده پس از حصول زیارت مراجعت نمود و بدستور سابق مراحم و عواطف نواب آصف جاه بحال خود یافت و در سنه ۱۱۵۰ خمسین و مائة والف که نواب حسب الطلب حضور بشاهجهان آباد کوچیده در رکاب بود و در سفر بهوپال هم همراه و بعد فوز بدار الخلافت رخت اقامت در آنجا افکند مرد خوش اخلاق و پاکیزه طبع بود صحبت رنگین داشت و در نظم پردازی علم یکتائی میافراشت و موسیقی هندی نیز نیکو میدانست در سنه ۱۱۵۹ تسع و خمسین و مائة والف همانجا جهان گذران را گذاشت از نتایج افکار اوست

به بزم غیر چرا میدهی شراب مرا
ز آتش دگری می کنی کباب مرا

خنده مستان بود از گریهٔ مینا بلند
شاد گردد گر کسی غمناک میازد مرا

منم آن آهوی وحشت زده دشت جنون
که بنا ورد بدام الفت صیاد مرا

سر گذشت ماز فرهاد است شیرین تر ولی
گوش سنگین تو نشنید آخر این افسانه را

همچو بلبل همیشه نالانیم
این بود منصب هزاری ما

هرگز ز حرف نشد آشنا لبش
ای کاش بشنود سخنی از زبان ما

مکن ز گریه مستانه منعم ای ساقی | شکسته است چو دل شیشه در کنار مرا

برنگ سرمه که در چشم کور بی قدر است | کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا

مردم از مژگان بسیل اشک ما پی برده اند | میشناسد هر کسی خاشاک طوفان دیده را

پیش آن غارتگر جان دل ندارد قیمتی | راهزن کی قدر داند گوهر دزدیده را

بخاک و خون نشاندی همچو گلها را درین گلشن | شعار خویش کردی تا چو شبنم بیوفائی را

نه همین ناله بگوش تو گران می آید | نی از همدمی ما شده فریادی ما

چون من دیوانه از کویش روم گر ضعف تن | سایه چون زنجیر میپیچد بدست و پا مرا

ناخدا را خضر راهی نیست جز انجم امید | کرد اشک آخر بکویش رهنمائی ها مرا

پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا | کرده است همچو نال قلم ناتوان مرا

بگریه دید مرا تا به گلشن کویش | ز شرم چشم ترم گشت ابر آب آنجا

ز آب دیده ز بس پای در گل است مرا | سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا

حسن گفتار از آن قامت رعنا است مرا | فیض این مرتبه از عالم بالا است مرا

دگر به دام تو ای شوخ در نمی آیم | که داده حلقه زلف تو گوشمال مرا

مانند قطره که بدریا کند گذار | خجلت کشد ز وسعت رحمت گناه ما

یک غنچه ندیدم که جیبش نبود چاک | این نغمه که آموخته مرغان چمن را

گشته است از روی گل آوازهٔ بلبل بلند | بر نیاز ما چه منت ها بود ناز ترا

ماه من گر دو چنان جلوه به نیرنگ امشب | که برید از رخ گلهای چمن رنگ امشب

شوری بخت نظر کن که چو موج دریا
دوری از من کند آنکس که بمن یارتر است

پاس دلهای جگر خون نشد چون خواهد داشت
چشم مخمور تو خود از همه بیمارتر است

ظلم ظالم چو شود بیر دو بالا گردد
بیشتر می بُرد آن تیغ که خم دارتر است

رفت یار از دیده و مژگان نشد سد رهش
خار این گلشن هزار افسوس دامن گیر نیست

جاده هم دارد غبار از خاکساریهای من
همچو من افتادهٔ در هیچ کشور بر نخاست

دلم ز دوری یاران رفته می نالد
گذشته قافله و ناله جرس باقی است

دمید صبح و نشد قصه فراق تمام
بگو بمیت شب دیگر اگر نفس باقی است

تیره روزانرا بچشم کم مبین در روزگار
روشنی آئینه از پهلوی خاکستر گرفت

ترا باین همه شوخی بکام دل امروز
ببر کسیکه گرفت است تنگ آئینه است

هزار مرتبه از شرم غنچه لب یار
چمن بروی خود از برگ گل نقاب گرفت

خواب فرهاد سخت سنگین شد
قصهٔ عشق بسکه شیرین است

هر کرا در نظر آن نو گل خندان باشد
همچو شبنم همه تن دیده گریان باشد

با آنکه شیشه دل ما را شکسته است
هرگز نکرده ایم بجالی صدا بلند

ما را مبین بدیده بیقدر ای عزیز
از کاه گشته مرتبهٔ کهربا بلند

ز جای خویش دگر بر نمی توانم خاست
که طفل اشک سری در کنار من دارد

ز چار موج حوادث کجا روم بیرون
به بحر قطره چو افتاد بر نمی آید

ز خاکساری خود چون هدف باین شادیم
که تیر ناز تو ما را از خاک بر دارد

بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را | برای آنکه بگوش کسی صدا نرسد

بالای کسی بلای جان شد | بالاتر ازین چه می توان شد

بودیم بدو سنیش خورسند | آن نیز نصیب دشمنان شد

بوسهٔ او از می شب در گلویم سرمه ریخت
ورنه بالعل خموشش گفتگو بسیار بود

همیشه در بغل گل زخان بود جایش | چو شبنم آنکه درین باغ آبرو دارد

سرو من چون بچمن دلبری آغاز کند | غنچهٔ گل عوض چشم دهن باز کند

دیده گریان می شود از دل چو آهی می کشم
آری آری راست باشد باد باران آورد

بهوای تو همچو شمع سحر | جان بر لب رسیدهٔ داریم

نه از جفای فلک پر ز داغ گشته تنم | تمام چشم شدم تا ترا نظاره کنم

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم
چو شبنم دیده وا کردم و از خویشتن رفتم

اگرچه از نظر افتاده ام چو اشک ولی | هنوز چشم نگاهی که داشتم دارم

سرگشتگی بطالعم هست | بر گرد سرت چرا نگردم

زلف بر چین ترا دیدم و از کار شدم
ببلای سیهی باز گرفتار شدم

نوائی جز خموشی بر نمی خیزد ز ساز من
بود در پرده هم چون نالهٔ تصویر راز من

روشن شود بپیش تو چون شمع سوز من | یکشب اگر تو هم بنشینی بروز من
از بهار خطت افزود مرا شور جنون | آخر حسن تو شد اول رسوائی من
نکشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | که نشد ز آتش غم دل ما کباب بیتو

بفردا مژده کشتن بمن دادی بسرت گردم
عبث امروز را فردا نکردی کاش میکردی

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنه بنیم آهی بخشند
عفو گنهم به ناتوانی کردند | زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

دیباچه صحیفه نظم پیرائی ملا اعلائی که اصلش از توران است مرد نکته سنج و سخندان بوده ازوست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

نقاد دو گانچه سخن گستری اخلاص پسر اچپلا داس از قوم کهتری که اصلش از شاهجهان آباد است گرم ساز بازار نظم پردازی بوده ازوست

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعا را در دل شب ها اثر باشد

منتخب روشندلان شاه میر امیان که اصلش از همدان است

مرد فهمیده و صاحب طبع سنجیده بود این بیت از اوست

باصاف دل مجادله با خویش دشمنی است

هر کس کشد بآیینه خنجر بخود کشد

آشنای بحر سخندانی اکبر صفاهانی که شاعری است پرگو و طبع

نیکو دارد این رباعی از وست

آنکس که بنفس خود نبردی دارد | با خویش همیشه سوز و دردی دارد

گر خاک شود عدو و برباد رود | غافل نشوی که بازگردی دارد

شاعر گرانمایه قاضی اسد قهپایه که یکی از اهل کمال و صاحب و

جد و حال بوده این رباعی از کلام اوست

ای آنکه تویی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس

چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند | از بهر تو می کشم ناز همه کس

پیرایه بلند فکرتی افضل پانی پتی که شاعر لیست فصاحت

شعار و سخنور لیست بلاغت آثار در اوسط مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ جهان گذران را

گذاشته از اشعار آبدار اوست

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست | دور کدام فتنه گر است و زمان کیست

غمت هردم بدل های شکسته | بود چون سنگ برپای شکسته

سرشکم از شکست دل خبر دارد | تراود می ز مینای شکسته

رباعی

با زلف تو توده های عنبر چه کنم | با خال تو مشکهای از فر چه کنم
تو کافر و زلف کافر و دل کافر | من نیم مسلمان به کافر چه کنم

امیر ذوالاقتدار غفران پناه نواب نظام الملک آصف جاه

که جد پدری او عابد خان از احفاد شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی قدس سره است وجد مادری وی نواب سعد الله خان وزیر اعظم شاهجهان بود عابد خان در عهد شاهجهانی وارد هندوستان گردیده بشرف ملازمت پادشاه ومصاحبت شاهزاده اورنگ زیب بهره اندوز گشت هرگاه که اورنگ زیب بر تخت سلطنت جلوس فرموده اورا بمنصب سترگ وخدمت بزرگ صدارت کل وخطاب چین قلیچ خان سرفراز ساخت وبعد وفاتش شهاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمده وخطاب غازالدین خان بهادر فیروز جنگ بافزایش فقره فرزند ارجمند نواخت ودر عهد شاه عالم بهادر شاه بصوبداری گجرات مأمور گشته بعد چندی همانجا بعالم باقی شتافت نواب آصف جاه خلف الصدق او که نام اصلی وی قمر الدین وسن ولادتش اثنین وثمانین والف ۱۰۸۲ است در ریعان شباب در وقت اورنگ زیب عالمگیر بخطاب جد بزرگوار خود منصب چهار هزاری

سرفرازی یافته بود لبعد سریر آرائی شاه عالم بخطاب خان دوران خان بهادر
وصوبداری (اوذہ) بضمیمه فوجداری لکهنو ممتاز گردید ودرهمان ایام
بسبب گرم بازاری امرار جدید از نوکری مستعفی گشته به تبدیل لباس
درویشانه در شاهجهان آباد خانه نشین گشت ولبعد رحلت شاه عالم
درزمان معز الدین جهاندار شاه لبعطای اصل منصب وخطاب سابق مایه
افتخار اندوخت وچون محمد فرخ سیر جهان افروز تخت سلطنت گردید.
بخطاب نظام الملک بهادر فتح جنگ ومنصب هفت هزاری مباهی
ساخته بنظم دکن مامور فرمود آخر رفته رفته در وقت محمد شاه بمنصب اعلی
وزیر اعظم باخطاب آصف جاهی وحکومت ممالک دکن سرفراز بها یافته
ذات فیض آیاتش از اکابر امرای دولت تیموریه هندوستان است
از وقت عالمگیر تا آخر سلطنت محمد شاه بر مسند ایالت وامارت کامران
ماند وقریب سی سال بکمال نظم ونسق بالاستقلال لوای حکومت شش
صوبه دکن افراشت وهمگی همت والا نهمت بر رفاه خلایق وصلاح وفلاح
رعایا وبرایا می نگاشت از دست عطا پرست عالمی را از اهل عرب وعجم
واطراف واکناف هندوستان مالا مال جمعیت وکامرانی ساخت واز
معدلت گستری وانصاف پروری که سجیه رضیه نواب معلی القاب بود
همواره بوارسی حال مظلومان وکوتاهی دست تظلم ظالمان می پرداخت

آخر کار در برهانپور ۱۱۶۱ سنه احدی وستین ومائة والف دار فانی را گذاشته

در بلده روضه حوالی اورنگ آباد پائین مزار شریف حضرت برهان الدین

غریب قدس سره آسوده گشت واورا دیوانی است لطیف که در آن

شاکر تخلص دارد وگویند که آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت

از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینه را | آمد آب تازه بر روی نگار آئینه را

سوخت تا داغ محبت دل دیوانهٔ ما | شمع گردید بگرد سر پروانهٔ ما

میکنم روی طلب هر جا که میخوانی مرا
مالیم همچون ورق هر سو که گردانی مرا
در طلب بیدست وپایم همتی ای درد دل
تا برد سیلاب اشک آنجا بآسانی مرا

مژگان سرمه دار تو چون تیغ برکشد | گر سر رود بلند نگردد صدای ما

هر که یابد نظر از صحبت وارسته دلان | برفشاند بسر هر دو جهان دامان را

صبحدم سرو خرامانش چمن پرداز شد
هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار ریخت
اندکی یارب به پرسش چاره حالم کند
آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

تهروکین جمله راند از نگاهش پیداست
آنکه بیگانه محبت نیست

دل ازین چمن نگیرد رنگ
اگر نفع کسا نخواهی زفکر خویش فارغ شو

کی نجون دل مارنگ کند دست هوس
حیرت بزدلش زبان ندارد

در پای تو می طپد شهیدت
چند در مجمر عشق تو کند ضبط خروش

بغافلان زنصیحت چه بهره خواهد بود
مباش بیخبر از آه سینهٔ عشاق

از رنگ توان یافت که در سینه چه دارم
از حال دل گمشده دیگر چه توان گفت

بو بسته نگردد ز گره بستن عنبر
از کوشش بیهوده میر سپید ز شاکر

ناز خوبان بزبان مژه گویا باشد
شکوه از دست آشنا چکند

کف آئینه را حنا چکند
بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد

آنکه سرپنجه بتاراج حنا نگشاید
آئینه لب فغان ندارد

هر چند چو سایه جان ندارد
دل شوریده پسندیست که جستن دارد

بخواب نیز صدائی بگوشش می آید
شرار مجمر ما گل فروش می آید

درد دل من حاجت تقریر ندارد
خوابی است فراموش که تعبیر ندارد

سودازده را فایده زنجیر ندارد
عمریست که می نالد و تأثیر ندارد

پیری عنان دل بجهان امل کشد
آه این کمان خدنگ مرا دور می برد

زبی تابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد
نمی دانم کدامین آتشین رخسار می آید

ندارم تاب خجلت هاى فردا | بشوييد كاش اشكم دفتر امروز

تماشاى جمال يار ديدن آرزو دارم
چو اشك خود بكوى او دويدن آرزو دارم
عرق بر چهرهٔ خوبان عجب كيفيتى دارد
گل مهتاب را در صبح چيدن آرزو دارم

گرد خرام نازاو سرمه مدعا بس است | خاك بچشم من اگر منت توتيا كشم
قطرهٔ بودم و دريا شدنم بود اميد | عقده در كار من افتاد گهر گرديدم

پس از عمرى دچارم شد ولى از جوش استغنا
نه سوى من نگاهى كرد و نى حرفى شنيد از من
قدم فهميده نه تا چند بى پروا خرام ايها
براهت حلقهٔ دام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تأثير سخن در غافلان | بشكند صد شيشه تا از سنگ آب آيد برون
دل نرفته است ز پيش تو بجاى ديگر | اين چه حرف است كه پرسى ز كجا مى آئى
خاك گرديديم اما اضطراب دل بجاست | كاش بنشيند غبار ما بدامان كسى

دقيقه سنج سخن گستر مجمع فضائل معنوى و صورى شيخ محمد ناصر افضلى جونپورى كه بكسب كمالات پيش والد ماجد خود شيخ محمد يحيى پرداخته و در خورد سالى بحلقه ارادت جد بزرگوار شيخ محمد افضل قدس سره در آمده

مرتبہ کمال و تکمیل حاصل ساختہ براہ وروش اسلاف ثبات قدم ورزید
و در آغاز شباب سنہ ۱۱۶۳ ثلث وستین ومائۃ والف گل وجودش
بباد فنا تاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست

زاہد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد | چون نگین در حلقہ خود را از برای نام کرد
لب گزیدہ اغیار را چہ بوسہ زنم | عقیق کندہ نام دگر چہ کار آید

نواب والا منزلت عالی جناب نظام الدولہ بہادر ناصر
جنگ متخلص بآفتاب کہ شجاعت دست گرفتہ تیغ صولت او
وسخاوت تربیت یافتہ کف ہمت اوست در تمشیت احکام
شرع متین پیوستہ ہمت والا مصروف میداشت و برگاہ کافہ
انام وانجاح مرام خاص وعام علی الدوام نظر عالم پروری گماشت ہنگام
جلوہ پیرائی بزم گوش مستمعان را بلآلی حسن تقریر وکلام فصیح زیب
وزینت تازہ می بخشید وبروقت صف آرائی رزم از ظہور خلقی وشجاعت
جبلی عرصہ کارزار را براعدا تنگ میگردانید ودر میدان شعر وسخن ہم از طبع
لطیف وذہن منیف رایت یکتائی میافراخت ودر مشق سخن بہ تتبع میرزا
صائب بکمال لطف وفصاحت می پرداخت القصہ چون نواب آصف
جاہ در برہانپور متوجہ عالم بقا شد نواب نظام الدولہ مسند آرائی حکومت دکن
گردید وبصوب اورنگ آباد کوچیدہ ایام برشکال ہمانجا باہتمام رسانید

درین ضمن احمدشاه پادشاه دهلی بنابر انتظام امور مملکت شقه طلب نوشت نواب باوصف بغاوت بعض سرکشان محض امتثال حکم بافواج گران و توپخانه نمایان تا دریای نربدا خود را برسم یلغار رسانید درین اثنا بصدور شقه دیگر ناسخ عزیمت حضور رسیدن بسبیل تواتر اخبار سرکشی هدایت محی الدین خان دخترزاده نواب آصف جاه که بحکومت رایچور وغیره مأمور بود مراجعت به اورنگ آباد کرده چندی در انجا گذرانید درین مهلت حسین دوست خان سر کرده های قوم نایطه بهدایت محی الدین خان در ساخته و بتحریص گرفتن ارکات پرداخته با جمعی غفیر از کلاه پوشان فرانسیس بر سر نواب سراج الدوله انوالدین خان بهادر شهامت جنگ گوپاموی که از عهد نواب آصف جاه ناظم ارکات بود بشانزدهم شعبان سنه ۱۱۶۲ اثنین وستین ومائة والف بهیئت مجموعی ریخته باشتعال نائره قتال پرداخت سراج الدوله بعد کشش و کوشش بسیار داد مردی و مردانگی داده برتبه علیای شهادت فایز گردید نواب نظام الدوله بر فور ظهور این واقعه درصدد فراهمی افواج اجتماع سرداران نامدار دکن وافزایش سامان حرب گشته با هفتاد هزار سوار جرار و توپخانه بیشمار و یک لک پیاده به تهیه تنبیه باغیان و تادیب سرکشان لوای عزیمت افراشت و تا بندر پهلچیری پاشنه کوب رسیده صف آرای میدان جنگ و ستیز گردید و تا سه پاس نایره حرب و ضرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان همت بلند داد تهور و دلیری
میدادند آخر کار جماعت فراسیسان را هزیمت پیمودند و هدایت محی الدین
خان زنده اسیر شد و باوجودیکه سرمنشاء این همه فتنه و فساد بود از جان امان یافت
و فراسیسان باوصف شکست فاحش هنوز از شورش و خیرگی پهلو تهی نه
کردند نواب قلع ریشه فساد از اهم مهمات دانسته فوجی بمدافعت
آن گروه بدکیش تعین نمود و خود متوجه ارکات گشت از بوقلمونی روزگار چشم
زخمی بلشکر اسلام رسید و قلعه جنجی که از توابع ارکات است بتصرف فراسیس
درآمد نواب بفرط غیرت و جوش حمیّت از اشتداد برشکال نیندیشیده خود
درپی تنبیه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجاکه فلک شعبده باز در
هر زمان نقشی تازه می بندد سرداران افاغنه کرناتک که همراه رکاب بودند
باوصف عنایات شامله پاس نمکخوارگی بالکلیه نداشته و حفظ مراعات پرورش
و پرداخت خداوند نعمت یکقلم گذاشته بحرص ملک و مال در باطن با
فراسیسان باتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافر نعمتان دیگر را باخود
یار ساختند و جاسوسان فرستاده کلاه پوشان را که بحوالی قلعه جنجی جمعیتی داشتند
باراده شبخون طلبیدند آنها شب هفدهم محرم سنه ۱۱۶۴ اربع وستین ومائة والف
آخر شب رسیده دفعتاً جنگ انداختند هرچند بعضی دولت خواهان خیر
اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسانیدند افاغنه بر سر فتنه و فساد اند فاما

بکمال صفای طینت نظر با اعتمادیکه برآنها داشت اعتبار نکرد تا بحدیکه در
عین محاربه و مقاتله فیل سواری خاصه را بطرف افاغنه راند تا با اتفاق آنها
فراسیسان را از میان بردارد و همینکه فیل نواب متصل فیل همت خان سرغنه
افاغنه رسید اخلاقاً قبل از مجرای او دست بسر گذاشت و از آنسو آداب
ملازمانه بعمل نیامد چون هنوز صبح ندمیده بود بخیال اینکه شاید مرا نشناخته اند
اندکی خود را در عماری بلند کرد در همان فرصت همت خان و شخصی دیگر که در خواصی
بود دفعتاً تفنگها سر دادند و هر دو تیر تفنگ بسینه بی کینه نواب رسید و کار باتمام
انجامید افاغنه سر نواب را بریده بنوک نیزه کردند و سلوکیکه امت
در ماه محرم با امام انام سید الشهدا علیه السلام بعمل آورده بودند از ملازمین نواب
با نواب بمنصه ظهور رسید مردم لشکر آخر روز سر را با تن ملحق کرده تابوت
را روانه اورنگ آباد ساختند و آن گنج گرانمایه را پایین مزار شاه برهان
الدین غریب قدس سره به پهلوی قبر نواب آصف جاه زیر خاک سپردند
میر آزاد بلگرامی که ملازم رکاب بود تاریخ این سانحه فی البدیهه گفت

نواب عدل گستر عالی جناب رفت | فرصت نداد تیغ حوادث شتاب رفت
در هفدهم ز ماه محرم شهید شد | تاریخ گفت نوحه گری آفتاب رفت ١١٦٤

این چند جواهر پاره از خزینه طبع شریف اوست

گر خضر کرد حرف ز اسکندر آب خویش | خضر خط تو آب بقا میدهد مرا

کدام گل بچمن گوشهٔ نقاب شکست
که شبنم آبینه برروی آفتاب شکست

موسم پیری است می باید عصا   دست مادر گردن مینا خوش است
فرمان بوسه گرچه زخطش گرفته ام   حکم جدید از لب خندانم آرزو است
می کند فکر در علاج دلم   نرگس یار گرچه بیمار است

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
صفحهٔ آیینهٔ دل در خور زنگار نیست

مکن بدختر رز میل موسم پیری   که وقت کار همان موسم جوانی بود

این همه تعجیل ها در کشتن عاشق چرا
عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

ای شوخ هوائی مفکن تیر نگه را
این ناوک بیداد بکار جگری کن

مجموعهٔ خوش افکاری ملا آثار بخاری که آثار لیاقت که ز جبینش پیدا و انوار فصاحت از طبع متینش هویدا بود در خدمت شاه عبد العزیز خان تقربی داشت پادشاه او را برای نظم ملکی فرستاد در آنجا باثر عشق اسیر دام محبت دختری گردید و او را جبرا بطرف خود کشید و بخوف تعرض شاهی رو باصفهان نهاده مدتی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

بهمند برخورده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت از وست

درخمار هوس روی تو گل آب خورد

غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

گرم ساز هنگامهٔ سخن و بازار نقادی **سراج الدین علیخان آرزو اکبرآبادی** که از جانب پدر از اولاد شیخ کمال الدین نواهرزاده نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره است واز طرف مادر نسبتش به شاه محمد غوث گوالیری شطاری روح الله روحه میرسد سر آمد سخنوران است و سر خیل نظم گستران تحصیل علوم رسمی وکتب متداوله درسی باستعداد تمام نموده و در سخن پردازی بفصاحت و بلاغت پخته گو و شیرین کلام بود و در جمیع علوم و فنون علم یکتائی میافراشت و در معانی و بیان و لغت و اصطلاحات وغیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در اوایل سلطنت محمد فرخ سیر بخدمتی از خدمات گوالیر مأمور گردید و بعد چندی از آنجا بشاهجهان آباد رسید آنند رام مخلص که با وی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از سرکار پادشاهی دهانید مدتی بدار الخلافت بنهایت عزت و اعتبار خوش گذرانید از آنجا که با سالار جنگ خیلی ربط داشته صحبت برار بود بمعیت وی باوده شتافت و بوساطتش نواب شجاع الدوله بهادر برخورده بتقرر سیصد روپیه مشاهره سرفرازی یافت چونکه پیمانه عمرش لبریز شده بود

در ۱۱۶۹ سنه تسع وستین ومائة والف در بلده لکهنؤ جام وفات کشید تابوتش

راچندی همانجا امانت گذاشته بشاهجهان آباد رسانیدند از کلام بلاغت

نظام اوست

نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا | سپرده بسته بدست تو روزگار مرا
بسکه نبود جز شکست توبه دیگر کار ما | خنده دارد موج می دایم باستغفار ما
هلاک حسن تو پیرانه سر شدم گوئی | برای جور تو پرورد روزگار مرا
کند از منت دام وقفس آزاد مرا | بال وپر بسته دهد هر که بصیاد مرا
از طرب خانه ایام بدر کرد مرا | چون شب وروز فلک زیر وزبر کرد مرا

گرد بادی به بیابان جنون چون من نیست

که هوای قد تو خاک بسر کرد مرا

هر دم ای شمع برنگ دگرش می سوزی | پر پروانه کند جلوه طاوس این جا
زین سخت دلان گرچه تنگ است دل ما | خاموش تر از آتش سنگ است دل ما
صوفیانرا میرسد آفت زنفس خویشتن | همچو آن کرمیکه ضایع میکند پشمینه را
گر همه نام خدا باشم نمی دانی مرا | ور کلام الله شوم کافر نمی خوانی مرا

انداختی بچهره پر نور خود نقاب

نازل بشأن حسن تو شد آیهٔ حجاب

چه آب شور ندانم بجوی تیغش بود | که زخم بر تن ماهی نمک سود است

آب آیینه کسی را نکند تر دامان
مشربی پاک تر از مشرب حیرانی نیست

چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است
هندوی زلف ترا قشقه به پیشانی نیست

نرفت حسرت پابوس بعد مردن هم
بخاک تفته ما هیچ کس گذار نداشت

خفتگان بزم تصویر انداز خود رفتگان
گردمد صبح قیامت هم در این محفل شب است

خاکم بسر که دیر خبر دار گشته ام   تا بار بندم از نظرم کاروان گذاشت
گر بروی تو زلیخا نظری وا می کرد   آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد

سراپای تو باشد غنچه سان از لبس نشاط افزا
صدای خنده از وا کردن بند قبا خیزد

خاکسترم بدیده آیینه سرمه شد   عشقم هنوز مژده دیدار میدهد
آرزو نرخ دل چاک خودت بالا کن   زلف خوبان هوس شانه خریدن دارد

هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد بادی
ز برگ بید مجنون نالهٔ زنجیر می آید

دوزخ شود افسرده ترا از سینهٔ زنهار   گر از دل عاشق نفس سرد بر آید

تند و پر شور و سیه مست ز کهسار آمد
می کشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد

شوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر
همین قدر ز من خاکسار می آید

ذکر تو سرمه ایست که خاموشی آورد
یاد تو داروئی که فراموشی آورد

جز لعل یار خویش ندیدیم آرزو
آن قطرهٔ شراب که بیهوشی آورد

عقل است سراسیمه تر از عاصی محشر
کز عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد

فغان که عشق نداد آرزو چنان قوت
که جای بر دل خوبان کسی بروز کند

مرا جز بی دماغی ها نباشد هیچ غم خواری
ز چین ابروی خود آستین بر چشم تر دارم

بصحرای بی آب هجر از ترحم
سر شکم کند تر گلوی گریبان

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است
نازل شده سورهٔ بشان حسن است

خطت که بر او شده است خوبی همه ختم
پیغمبر آخر الزمان حسن است

صاحب طبع متین محمد امین که بنام خود تخلص میکند اسرائیلی است
اصلش از هند و در بلده محمد پور عرف ارکات مدتی قیام داشته رفته
رفته بسعادت ملازمت نواب سعادت الله خان ناظم کرناتک
مشرف گشته بعهده میر منشی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز
گردید صاحب دیوان است و گلشن سعادت از تصنیفات او این بیت

از اشعارش بنظر در آمد

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

سرمست نشئهٔ سرمدی سیّد لطف الله احمدی که وطن شریفش خطهٔ پاک بلگرام است ذات همایونش ملتبس بلباس فقر و فنا و مقیم خلوت کده توکّل و استغنا بوده در اواسط مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ این دار فانی را گذاشت این بیت از نتایج افکار اوست

از راستی خدنگ تو آمد بجان نشست
آری براستی همه جا می توان نشست

صاحب طبع نقاد شیخ غلام حسین امداد که اصلش از برهان پور است تحصیل کتب درسی و مشق سخن بخدمت میر آزاد بلگرامی نموده و از ارادت مندان سلسله عالیه قادریه بود آخر الامر در سنه ۱۱۸۷ سبع و ثمانین و مائة والف بدار البقا شتافت این چند بیت از اوست

از تو پنهان میکند آئینه روی خویش را
هر کسی منظور دارد آبروی خویش را

گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض
در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را

چون سر زند از کس سخن بیهوده کر شو
از حرف سبک نیست الم گوش گران را

بر حرف شمع رویان نتوان فریب خوردن
پروانه سوخت آخر از گرمی زبانی

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بلگرامی که خلف الصدق میر عبدالواحد ذوقی است بحسن سیرت وصفای سریرت موصوف بوده واز طبع موزون بسخن سنجی ودقیقه رسی معروف آخرالامر در سنه ۱۱۸۹ تسع وثمانین ومائة والف بعالم بقا خرامید ازوست

وانشد آن فتنه جورا از سر ابرو گره | باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

رباعی

هرچند بود ضمیر پاک تو روشن | بی راهبری گام در این راه مزن
پیداست که شمع پیش پای خود را | بی شمع دگر نمی تواند دیدن!

صاحب فکر بلند وذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص بایجاد اصلش از همدان است پدرش احمد علی خان مخاطب بنقد علی خان که از اقارب شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بوده بکشش آب خور وارد هندوستان گشت ودر عهد نواب آصف جاه که سالها بدیوانی بلده حیدر آباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی در برهان پور چشم بمشاهده عالم ایجاد گشاد وبعد عروج بمعارج لیافت شایسته به مصاحبت نواب ممدوح اختصاص یافت ودر زمان نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید بعد فوت پدر بخطاب موروثی نقد علی خان وخدمت دیوانی حیدر آباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود وطبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانه آخر الامر در سنه ۱۱۸۹ تسع و ثمانین و مانه و الف پا بدامن فنا کشید از افکار اوست

در هر جگری هست خراش سخن ما
الماس تراش است تراش سخن ما

پیر گشتی و هوسهای جوانانه بجاست
صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجاست

نفس در کش اگر بحر حقیقت گوهری خواهی
بدریا چون رود غواص دم در خویشتن دزدد

چالاکی نگاه تو نازم که سوی من
دیدی چنان که چشم ترا هم خبر نشد

سرمهٔ پیراهنی در مجلس ما دوش بود
چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود

ز کس چیزی گرفتن همتم لب ننگ می داند
کف دستم ز استغنا کجا رنگ حنا گیرد

نکته سنج سخن طراز میر محسن امتیاز که صلش از کرنانک است طبع موزون داشته در سنه ۱۱۹۰ تسعین و مانه و الف جهان فانی را گذاشته از وست

از عدم رنگین کفن گر دیده می آید برون
غنچه می دارد مگر در سینه پیکان ترا

پسندیده نکته سنجان میرزا علی نقی خان که انصاف تخلص می کند پسر نقد علی خان ایجاو است شاعر خوش فکر و بخته گو و صاحب طبع نیکو بوده در سنه ۱۱۹۵ خمسین و تسعین و مانه و الف راه آخرت پیموده از اوست

جان نباید داد چین را بر جبین زانرو که آن | دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما

روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را
صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
قوتم مانند شمع از کاهش جسم خود است
میگدازم تا نمایم تر دماغ خویش را

معشوق زهر کس که بود حرف شنو نیست | بلبل نخورد غم که گلش گوش گری داشت
درگلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید | از برای عندلیبان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بیانی حاجی لطف علی آذر اصفهانی
موئلف تذکره آتشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخش مجمر سخن و دل درد انگیزش شعله انگیز اخگر این فن هست کلامش یک قلم درد و سوز دارد واشعارش سرتاسر جگر دوز در سنه ۱۱۲۴ اربع و عشرین و مائه والف قدم در دایره شهود نهاده و اواخر مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ صرصر اجل چراغ حیاتش را بباد فنا داده این چند شرر از آتش زار طبع اوست

دم آخر شدی دمساز چون من ناتوانی را | مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را
قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست | آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
تا کی زجفا رانیم از کوی خود ای کاش | جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا
بمن که در قفس افتاده ام نمی دانی | چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر | نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من است
شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز | وگرنه پیر مغان آنچه گفت پنهان گفت

رباعی

مرا بعجز و ترا بیداد داد ند | بهر کس آنچه باید داد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگاه | به بلبل رخصت فریاد دادند

مترس ز آه شهیدان که کشتگان سپهر
گشاده دست تو در های آسمان بستند

چمن آرای گلستان فصاحت و نخلبند بوستان بلاغت علامی فهامی حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی که اصلش از واسط است و بلگرام مولد و منشا او ذات شریفش در ۱۱۱۶ سنه ست عشر و مائة و الف از خلوت کدهٔ عدم رو به بقعهٔ شهود آورده نسب والایش به عیسی موتم الاشبال بن زید شهید بن امام زین العابدین رضی الله عنهم منتهی می شود در وطن مألوف بعضی کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد گذرانده و باکتساب بقیهٔ علوم عقلیه و نقلیه و دیگر فنون و کمالات از جد مادری خود علامهٔ عصر میر عبد الجلیل بلگرامی و میر سید محمد خان خود فراغ بهم رساند و در سلسلهٔ عالیهٔ چشتیه بحلقهٔ ارادت میر سید لطف الله احمدی در آمده بعد چندی بعزم ملازمت جد مادری خود در عمر هجده سالگی باتفاق میر عظمت الله بیخبر سری بشاهجهان آباد کشید و باقامت

دو سال بعد حصول سعادت حضوری و کسب فنون جدیده و فواید عدیده باز بوطن رسید سپس باراده ملاقات خال خود میر سید محمد بشاهجهان آباد و لاهور و ملتان و اُچ و بهکر عبور کرده به سیوستان که از متعلقات سند است فایز گردید و تبقریب رخصت او که از پیش گاه پادشاهی خدمت میر بخشی و وقایع نگاری داشت نیابتاً تا چهار سال همانجا گذرانیده بوطن رسید از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً در سر داشت و تخم این تمنا از مدتی در مزرعه خاطر میکاشت احرام عزیمت حجاز بر میان جان بسته از وطن بر آمد و در اثنای راه از نواب آصف جاه برخورد و این رباعی

ای حامی دین محیط جود و احسان | حق داد ترا خطاب آصف شایان
او تخت بدرگاه سلیمان آورد | تو آل نبی را بدر کعبه رسان

گذرانیده از زاد و راحله جمعیت خاطر بهم رسانیده بعد فوز بامکنه متبرکه در مکه معظمه از شیخ عبد الوهاب طنطاوی بتحصیل علم حدیث پرداخته و در مدینه منوره از شیخ محمد حیات سندی سند صحیح بخاری و صحاح سته حاصل ساخته و پس از انفراغ زیارت حرمین شریفین در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین و مائة و الف وارد دکن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شهید مانده در خجسته بنیاد اورنگ آباد طرح اقامت انداخته پا بدامن عزلت

کشید بکمال ذاتی و صفاتی مرجع خلایق بود و ابواب فیوضات بر روی
شایقان میگشود در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم یکتائی میافراشت
و بنظم پردازی و سخن طرازی کوس خوش ادائی می نواخت صاحب تصنیفات
فراوان و تالیفات نمایان است لاسیما هفت دیوان عربی را
که در نعت تالیف نموده گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده الحق در مملکت
هند قصاید عربیه را باین فصاحت و بلاغت کسی نگفته و لآلی آبدار نشاید
عرب را بدین حسن و لطافت در سلک بیان نسفته آخر کار در [۱۲۰۰] سال اخیر
ماته ثانی عشر از قید هستی آزاد گردید و در شهر روضه پائین مزار حضرت امیر
حسن دهلوی قدس سره آرمید این چند بیت از طبع نقاد اوست

برآر از مد بسم الله تیغ خوش مقالی را | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر | دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا
بردند سراغی بنوای طپش دل | جمعیکه شنیدند نوای جرس ما
آخر ترا کند اثر عشق رام ما | گیراتر است از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرای مجنون عشق می خیزد
که هنگام گذر افتادن ما دل طپید آنجا

درین خرابه نشستم ز رهروان تنها | که واگذاشت مرا رهبر کاروان تنها
نخست خون چمن ریختند گل چینان | نرفت بر سر گل جور از خزان تنها

اگرچه خاک شدم اضطراب من باقی است
که پیچ و تاب رسن بعد سوختن باقی است

زده ام بر سر جهان پاپوش
بی سبب این برهنه پائی نیست

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست بست
چون نظر افکند بر محراب ابرودست بست

ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرد
حیرتی دارم چسان از تیر مژگان شست بست

از کجا آموخت آن ناآشنا حرف وفا
عهد و پیمانیکه با من پیش ازین بشکست بست

در کاکل بتان دل بدخو فغان کند
همچون فیل که شکوه هندوستان کند

بلبل سوخته را نسبت نشانی پیدا
این قدر هست که دود از قفسی میآید

سری بکشتن عشاق یار پیدا کرد
جوان نوشده ذوق شکار پیدا کرد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد
که آهوان حرم را حرم شبان باشد

چشم بیباک تو بسیار به کار افتاد
آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد
قیامت بر زمین یک سرو قد بالید و قامت شد

چشم تو با هر آشنا صد گونه دلداری کند
چون نوبت من میرسد اظهار بیماری کند

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر — پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر

نوا ز دگر با هنگ اثر تار نفس بلبل — دهد هر غنچهٔ خاموش را شور جرس بلبل

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ — من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام — مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

کبابم می کند صبری که از پروانه می آید

درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن

هجوم اشک را مانع نگردد آستین من

که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن

میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد

دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده

بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد — چه باشد گر برای ما توهم آتش بجان باشی

کجا دستی معطل تا به بندد چشم بسمل را — که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلو دستی

رباعیات

هر چند نه برگی نه نوائی دارم — در زاویهٔ خمول جائی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین — در سینه بهشت دل کشائی دارم

ولہ

کس را خبری نیست چہ آید فردا | نیرنگیٔ قدرت چہ نماید فردا
نومید مشو ز مژدہ عالم غیب | شب حاملہ است تا چہ زاید فردا

ولہ

فریاد شکستگان جہانی شکند | صد لشکر ظلم را بآنی شکند
بر نالۂ حسرتی کہ مظلوم کشد | در ناخن شیر نیستانی شکند

این رباعی در مرثیہ برادر خود گفت!

تار نفسم گسستہ شورم بردند | بازوی مرا شکستہ زورم بردند
داغ است دلم کہ رفتہ نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند

سر دفتر دقیقہ سنجان نظم گستر **نور الدین محمد خان بہادر** متخلص بہ انور کہ از نبایر نواب انور الدین خان بہادر شہید بودہ از بلند فکرتان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عہد خود گوی سبقت ربودہ مشمول عنایات نواب والاجاہ جنّت آرام گاہ و مورد تفضّلات موفور نواب عمدۃ الامرا بہادر مغفور بودہ بمقتضای حسن سلیقہ و فرط لیاقت از پیش گاہ حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سر انجام خدمات لایقہ می نمود و در سنہ اثنا عشر و ماتین والف ۱۲۱۲ در مدراس راہ آخرت پیمود گویند دو دیوان ضخیم دارد در اوّل انور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اوّل بملاحظه در آمد

فیض ها در پرده دارد الفت بی طاقتان | صحبت سیماب می آید بکار آئینه را
دل ز گیسوی تو شد محو پریشانی ها | کرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان بردن
بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

زبی دماغی تمکین کیست زاری ما | صدا نکرد چو سیماب بیقراری ما
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد است | طفل اشکم رمیده می آید
گل بیخود و نرگس نگران است درین باغ | یارب مگر آن آفت جان است درین باغ
اهل دل را اعتمادی نیست بر عیش دوم | غنچه در گلشن کفن پوشیده می آید ز خاک
زبان چاک گریبان گل که مید انست | اگر بناله نمی گشت ترجمان بلبل
دو بالا می کند تاریکی شب ظلم ظالم را | من از خال نه زلف بتان بسیار می ترسم

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نایطی المدراسی که اصلش از بیجاپور است ولادتش در ویلور ۱۱۵۸ سنه ثمان و خمسین و مائة والف واقع شده ذات همایونش بحلیه فضایل و کمالات آراسته بود و وجود باوجودش لفنون عجیبه و غریبه پیراسته سر دفتر ارباب فضل و کمال سر حلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاثره و کمالات

باهره مرد میدان سخنوری و شمع ایوان نظم گستری الحق در خیابان کرناتک
همچو سروی سر نه بر کشیده و از گل زمین مدراس شل او گلی رنگ افروز
نکرده بطبع نقاد داد سخن پردازی در داده و ابواب فیوض نامتناهی
بر روی طالبان این فن گشاده آخر الامر در سنه ۱۱۲۰ عشرین ومائة والف
وفات یافت از ابکار افکار اوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا ‌ ‌ عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
بستم بطره تو دل زار خویش را ‌ ‌ آخر فکنده ام بسرت بار خویش را
در خاک هم ز زلف تو داریم پیچتاب ‌ ‌ سنبل چگونه سر نکشد از مزار ما

که امی شمع رو باشد نهان در پرده چشم
که فانوس خیالش گوهر اشک من است امشب
سر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سر خود را
که اندر بزم رندان شور بشکن است امشب
تا خیال سر زلف تو بچشم پیداست
اشکم از هر شکنش صورت گرداب بلاست

از شرم همچو غنچه افسرده نیست وا ‌ ‌ یارب لب جراحت من عذر خواه کیست
از بس بتماشای جمال تو نگاهم ‌ ‌ چون رشته باریک بگلدسته نهان است
چنان بدور لبت جوش باده پیمائیست ‌ ‌ که چشم محتسب آئینه دار رسوائیست

ز چشم تو نهراسم اگرچه مست بود | ولی ز زلف تو ترسم که سخت سودائیست

شیخ در خمخانه با هر مست یاری می کند
ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

شب که محراب دعایم خم ابروی تو بود
آیة النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من هرگز نشد آگاه کس | بر مزار بیکسان گویا چراغم کرده اند

شده است کشتهٔ ناز تو زندهٔ جاوید | بخنجر تو مگر آب زندگانی بود
بکوچه تو زمین گیر شد برنگ غبار | اگرچه آه سبک سیرم آسمانی بود

تا دید تا جلوه روی تو بچشم تر خویش
میگدازد همه شب شمع بدرد سر خویش

در نگاه من کدام آئینه رو گرم رم است
کز خیالش مشق بیتابی کند سیماب اشک

ضعیفم طاقت هوئی ندارم | گل افسرده ام بوئی ندارم

نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرهن کردم
نگه تا وا شود هر لحظه سیر صد چمن کردم
زدست عشق آن سنگین دل شیرین دهن آخر
زدم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم

۱ مصرع اول از لحاظ وزن درست بنظر نمیرسد

شوربختی مرا بین که باین قرب هنوز تلخ کام از لب شیرین شکر بار توام

بود از فیض حسنت طبع من رشک چمن لیکن
ز فکر آن دهن چون غنچهٔ افسرده خاموشم
بسر دارم ز سودای نگاهش شور صد محشر
نفس در زد دبخود صور قیامت گر کشم هوئی

محفل آرای دلپذیر میر محمدی خان با امیر جاگیر دار نمری من توابع مدراس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست۔

ادب مهریست بر لب ورنه با عیسی توان گفتن
که در چشم تجرد مشربان خاری است سوزن هم
قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من
درگذر از هرچه آید شیوهٔ تیر است و من

گلبن حدیقهٔ خوش کلامی میر امداد علی بلگرامی مرد خوش خلق و فهمیده و نکته سنجی و نظم پردازی پسندیده بود طبع خوشی داشته از اوست

بغم مردیم و فکر ما نه کردی کاش می کردی
مسیحا بودی و احیا نکردی کاش می کردی

حلاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مسماة آقا بیگه دختر مهتر

فرای خراسانی که بخدمت محمد خان ترکمان بعهده مهتری رکاب خان خاص اختصاص داشت بس خوش تلاش ونیکو فکر بوده از اوست

زهشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد
دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

جلوه افروز بزم نازک ادائی مسمّاة **تونی آتون** منکوحه ملّا بقائیؒ که بکلام دل فریب شکار جانهامی نمود و باشعار آبدار دلها از دست میربود طبع رنگین داشت و خیالات دل نشین گویند ملّا بقائیؒ را که معتقد علیه امیر نظام الدین علی شیر بود بیشتر با آتون مشاعرت بمیان می آمد روزی این رباعی فرمود۔

یاران ستمی پیر زنی کشت مرا
کاواک شده از او چونی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم
بیدار کند بضرب انگشت مرا

در جواب آتون بدیہہ گفت

هم خواجگی سست رگی کشت مرا
روزی بنود از او بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تو اند بر داشت
بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

نوگل گلشن ادا بندی مسمّاة **آرزوی سمرقندی** که در حسن وجمال عدیم المثال بود و سخن پردازی شیرین کلام ونازک خیال این بیت از طبع رنگین اوست۔

شدیم خاک رہت گر بدرد ما نرسی | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

حرف الباء:- صدر آرای ایوان والامقامی سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس اللّٰہ سرہ که از طبقه اولی است فضایل وکمالاتش در عالم شتهر وصیت کراماتش از آفتاب مشهور تر اوصاف ذات بابرکاتش از حیطه بیان بیرون واز توصیف خرق عاداتش کتب تواریخ اولیاء مشحون گویند که وی از مریدان امام ہمام جعفر الصادق علیه وعلی آباء السلام است وخرقه خلافت از دست آنجناب پوشیده این بسیار بعید می نماید چه مابین وفاتین یک صد وسیزده سال است شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب صادق یافته چنانچه ابوالحسن خرقانی رح از روح حضرت بایزید مستفیض است بالجمله آنجناب در سنه ۲۶۱ احدی وستین ومائتین بفردوس برین آرمید این دو رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره آتشکده عجم بملاحظه رسید

ای عشق توکشته عارف وعامی را | سودای تو گم کرده نکو نامی را
شوق لب میگون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را

ولہ

ما را ہمه رہ بکوی بدنامی باد | از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو ہست کام دل دوست | کام دل ما ہمیشه ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرائی مولانا کمال الدین بنائیؒ که اصلش از هرات است بنیر دستی طبع موزون بنای سخن را بکمال صفوت و لطافت نهاده و بخیالات بلند و افکار دل پسند داد نظم گستری داده بحسب کمالات مقبول خاطر علماء روزگار بود و با اشعار آبدار منظور نظر شعرای نامدار آخر الامر بخوف امیر علی شیر که یک گونه رنجیدگی روداده بود رو بماوراء النهر نهاد و حین استیلای امیر نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قرشی در سنه ۹۱۸ ثمان عشر و تسعمائه کاخ حیاتش از پا در افتاد این چند بیت از کلام اوست

ز سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا — بجو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

اگر بدستم رسیدی در لحد هر سنگ خاک خود — ز شوقت می زدم بر سینه اندوه ناک خود

ترا نه تکمه لعل است بر لباس حریر — شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم

که هر جا گم شد او را بر سر کوی تو می بینم

سخنی سازم و ره جانب کویش فکنم

تا به تقریب سخن چشم بر ویش فکنم

ز بدخوئی چنان بیگانه شد آن بیوفا از من — که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا از من

گلدستهٔ حدیقهٔ سخن سنجی و نکته دانی خواجه شهاب الدین عبد الله بیانی که اصلش از کرمان است پدر بزرگوارش خواجه شمس الدین محمد از پیش گاه

سلاطین تیموریه بعهده وزارت سرفراز بیها داشته و در زمان یکی از آنها که بسفارت بحرین و قطیف مأمور شده بود چند دانه مروارید گران بها بنظر سلطان گذراینده از آن وقت ملقب بمروارید گشت و خواجه شهاب باوصاف حمیده معروف وخصایل پسندیده موصوف بود و در عهد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمه یافته و در محفل شاهزاده فریدون میرزا خیلی عزت و احترام داشت و باین همه حشمت و اجلال بیشتر بوا رسی حاصل صلحا و فقراء نظر می گماشت گویند که سوای قصائد و غزلیات مثنوی مونس الاحباب و خسرو شیرین از تصنیفات اوست بعد از وفات سلطان انزوا گزید و در هرات سنه ۹۲۲ اثنان و عشرین و تسعمات بدار البقا آرمیده از اشعار آبدار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد
ولی در عذر خواهی جان دهم گر زندگی باشد

درین فکرم که با خود همدمی ز اهل وفا یابم
ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

آه کز هر که وفا بود امید دل من — غیر نومیدی ازو هیچ نشد حاصل من

صاحب فکر بلند و طبع رسا ابو الفتح بهرام میرزا که خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است بلطف کلام و حسن خط در عهد خود شهرت

داشت و در ۹۵۴ سنه اربع و خمسین و تسعماة دنیای فانی را گذاشت این
دو رباعی از تصنیفات اوست

بهرام در این سراچه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
گر دوست درین بادیه صبا داجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پیوسته بفکر ناصوابیم همه
در پرده ظلمت و حجابیم همه | از شومی نفس در عذابیم همه

نواسنج کلام درد انگیز مولانا عبدالباقی از اهالی تبریز که
درویشانه زندگانی می نمود و در خوش نویسی یگانه زمانه بود و طبع موزون
داشته در اوسط مائة عاشر ۱۰۰۰ رخت رحلت ازینجهان برداشته این
دو رباعی از اوست

محنت کش روزگار خویشم چه کنم | درمانده اضطرار خویشم چه کنم
دور است ز جبر اختیارم اما | مجبور باختیار خویشم چه کنم

وله

در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز | از بهر نیاز آمده ناز مکن!

مجموعه خیالات رنگین امیر عبدالباقی از اکابر قزوین که پسر قاضی

جہان است در نظم پردازی یگانہ عصر بود در آغاز شباب سنہ ۱۰۰۰ اوسط مائۃ عاشر راہ آخرت پیمودہ از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانہ ام امروز | کز خون جگر پرشدہ پیمانہ ام امروز
گہی کہ زلف نقاب رخ چو ماہ کنی | نہان کنی رخ و روز مرا سیاہ کنی

رونق افروز بزم نقادی خواجہ غیاث الدین محمد بزمی استر آبادی کہ طبع سنجیدہ و اخلاق پسندیدہ در اوسط مائۃ عاشر بعالم عقبی خرامید و این یک رباعی از و بنظر رسید

نایم جائیکہ گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشک بوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا کہ مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

سخن طراز نظم گستر میرزا باقر کہ از احفاد سادات نطر است و در اصفہان نشو و نما یافتہ اکثر اوقات بخدمات دیوانی سرفرازی داشت صاحب دیوان است در اوسط مائۃ ۱۰۰۰ عاشر وفات یافتہ این بیت از وست۔

ہیچ میدانی چہ ہا ای سرو قامت میکنی
می کشی و زندہ می سازی قیامت میکنی

عنوان صحیفہ سخن دانی بیرم خان بدخشانی کہ از امرای نامدار دولت ہمایونی و اکبر لیست پدرش از ملازمین بابر پادشاہ بود بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفتہ بتحصیل علم رسمی پرداختہ و در عمر شانزدہ سالگی بارگاہ ہمایون پادشاہ رسید و بنوازشات و مراحم خسروی کامیاب گردید و در عہد اکبری ترقیات نمایان یافتہ کہ معروف و مشہور ست آخر الامر بارادہ زیارت حرمین شریفین از پیش گاہ پادشاہی دستوری حاصل ساختہ بگجرات رسیدہ بدست ناہنجاری در ۹۶۸ سنہ ثمان و ستین و تسعماۃ جام شہادت کشید تابوتہ اورا بشاہجہان آباد آوردہ بخاک سپردند و بعد چندی بر طبق وصیت بمشہد مقدس رسانیدند این دو بیت از کلام اوست۔

حرفی ننوشتی دل ما شاد نہ کردی | مارا بزبان قلمی یاد نہ کردی
آباد شد از لطف تو صد خانۂ ویران | ویرانۂ ما بود کہ آباد نہ کردی

ناظم خوش کلام ملا حاجی بہرام کہ اصلش از بخارا ست در فضل و کمال پسندیدہ علماء آن دیار بود و بفکر رسا و طبع موزون برگزیدہ شعرای نامدار و از پیش گاہ سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت اواخر مائۃ عاشرہ ۱۰۰۰ نورد عالم بقا گشتہ این بیت از وست

یک چشم زدن غافل از آن ماہ نباشم | ترسم کہ نگاہی کند آگاہ نباشم

واقف رموز نظم آرائی شیخ بہاالدین محمد عاملی بہائی کہ در صغر سن با پدر خود در ولایت عجم آمدہ بکسب کمالات مشتغل گردید

ودر فقه وتفسیر از خدمت پدر وحکمت وکلام از مولانا عبد اللہ یزدی و ریاضی از ملا علی نامی بهره وافی بهم رسانید ودر جمیع علوم وفنون استعداد بایسته ومهارت شایسته داشت واز تصانیف خود در هر فن رسایل عدیده گذاشت وبعد سیاحت بلاد عرب وشام بعراق عجم آمده شاه عباس ماضی صحبت اورا غنیمت می انگاشت آخر کار در سنه ثلثین والف ۱۰۳۰ رخت اقامت ازین جهان بر داشت این چند بیت از مثنوی نان حلوا ویک رباعی از او ثبت افتاد ۔

مثنوی

مرحبا ای پیک فرخ فال من | مرحبا ای مایهٔ اقبال من
مرحبا ای عندلیب خوش نوا | خار غم کردی ز قید ماسوا
ای نواهای تو نار موصده | رو بهر بندم هزار آتش کده
مرحبا ای بلبل دستان حی | کامدی از جانب بستان حی
باز گو از نجد واز یاران نجد | تا در و دیوار ها آید بوجد
باز گو از مسکن ومأوای ما | باز گو از یار بی پروای ما
آنکه از ما بی سبب افشاند دست | عهد را ببرید وپیمان را شکست
از زبان آن نگار تند خو | از پی تسکین دل حرفی بگو
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم | در ره مهر و وفا می زد قدم

شب که بودم با هزاران کوه درد | سر بزانوی غمش بنشسته فرد
جان بلب از حسرت گفتار او | دل پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن | آفت دوران بلای مرد و زن
فتنهٔ ایام و آشوب جهان | خانه سوز صد چو من بی خانمان
از درم ناگه در آمد بی حجاب | از رخ چون مه بر افگنده نقاب
کاکل مشکین بدوشش انداخته | وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدا دل محزون من | وی بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلب فی نار الفراق
گفتمش والله قلبی لا یطاق

یک دمک نه نشست بر بالین من | رفت با خود برد عقل و دین من

رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور | انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار | خون دل خود[ط] بیوه و درویش مخور

دلدادهٔ سخندانی باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی که در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بهند برخورد بمنصب عظمی عزت و اعتبار بهم رسانید و در اوسط مائة حاوی عشر ۱۱۰۰ فوت گردید این بیت از او بنظم در آمده

غالبا در بند زلف او طلسمی بسته اند | هر دل آواره کانجا رفت دیگر برنگشت

ط کلمهٔ بیوه در متن نیست والحاقی است

پسندیدهٔ ارباب سخن چندربهان برہمن که اصلش از اکبر آباد است در سلک ملازمین اکبر خان شیرازی که در سال دویم جلوس شاہجہانی بعہدہ سترگ وزارت مباہی گشته منسلک بوده و بفیض تربیتش لیاقت باریابی آستان شاہی حاصل نموده پس از آن در سرکار شاہزاده داراشکوہ بعہدہ منشی گری مامور گردید و بچرب زبانی و طلاقت لسانی رفته رفته رتبه مصاحبت بہم رسانید روزی شاہزاده بعرض اعلیٰ حضرت رسانیده که چندربهان شاعری خوش گو است امیدوار است که در صورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعرض شعری پردازد پادشاه باحضاروی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیره سعادت اندوخته این بیت بعرض رساند

مرا دلی است بکفر آشنا که چندین بار بکعبه بردم و بازش برہمن آوردم

شاه دین پناه خیلی برآشفت افضل خان شیرازی فوراً بعرض رسانید

خر عیسیٰ اگر به مکه رود چون بیاید ہنوز خر باشد

باری فی الجمله غضب پادشاہی فرونشست از آنجا که بوسیله جمیله شاہزاده روشناس دربار پادشاہی گشته بود در سال بیست و نہم شاہجہانی بنوکری سرکار شاہی مفتخر و مباہی گردیده و بخطاب رائی و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهم رسانیده و بعد اورنگ آرائی شاه عالمگیر مصدر نوازشات فراوان تبقرر خدمات نمایان گشت آخر کار از نوکری استعفا نموده در شهر بنارس که معبد هنود است رحل اقامت انداخت و بر ریاضت بر وفق راه و رسم فرقه خود پرداخت و در سنه ۱۰۷۳ ثلث و سبعین و الف برق اجل خرمن حیاتش را سوخت از اشعار اوست

کم ز ساده دلی سد دیده مژگان را
بمشت خس نتوان بست راه طوفان را

جگر فشان شده ام باز جای آن دارد
که لاله زار کنم دامن و گریبان را

هرگز نه کرد نگاهی بسوی ما
کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما

همیشه آب گهر با گهر بود همسان
نشد ز دیدهٔ ما دور آب دیدهٔ ما

آفتاب من چه روی خود نمود آئینه را
آب و تاب دیگر از تابش فزود آئینه را

از هجوم غم ز لب تا سینه دارم کاروان
تنگی جا بر دل تنگم ره فریاد بست

کی گرفتار محبت میل آزادی کند
خاصه آن صید یکه بر فتراک خود صیاد بست

سر از دریچه صبح امید کرد برون
کسیکه دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی از درائی بر نخاست
عالمی گم گشت و از جائی صدائی بر نخاست

ما بدریای غم افتادیم هائی بر نخاست
خوش فرو رفتیم و دست آشنائی بر نخاست

با دل دیوانه گفتم کیست همراهی کند | غیر زنجیر جنون از کس صدائی برنخاست
اگر ز دیده رود آب دیده منت دار | که آب چشم تو از بهر آبرو کافیست
خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید | غرور ظلمت شب های انتظار شکست
بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت | وز اشک گرم مردم چشمم در آب سوخت
دارم دلی شکسته که بر آتش فراق | چون مو بروی شعله بصد پیچ و تاب سوخت
آن آتش نهفته که در سینه داشتم | چندان بلند شد[1] که دل آفتاب سوخت
بسوز عشق ز هر موی من شرر پیداست | شب سیاه مرا جلوهٔ سحر پیداست

ندارد هیچ باک از تهمت آلوده دامانی
که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد
برآرد همچو برگ تازه روزی سر ز شاخ گل
کسی کو همچو طفل غنچه سر در پیرهن دارد

چو لاله داغ غم عشق بر جبین دارم | چو گل ز لخت جگر خون در آستین دارم
گهی بعشوه سپارد گهی بغمزه دهد | ز فتنه ها که ز چشم تو در کمین دارم
چاک در سینهٔ عاشق بود آسایش دل | کافرم گر هوس تار رفوئی دارم!

نوگل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی اصفهانی که همشیره زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشمیر رسید و بعد چندی براه دریای شور عازم وطن گردید قضا را مرکب آتش گرفت و سرمایه حیاتش

[1] در متن کلمه شد نیست

اواخر مائة حادی عشر بتاراج فنا رفت در نظم پردازی طبع خوشی داشته

ازوست.

آنکه کج بهر ستم ساخته شمشیر ترا | راست کرده است برای دل ما تیر ترا

دقیقه سنج صحیفه نکته دانی **میرزا صدرا ابنیا گیلانی** که مرد خوشخو

و صاحب طبع نیکو بود این رباعی ازو بنظر در آمده

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی | از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانه های تسبیح | از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

منتخب دیوان سخن دانی **میرزا محمد تقی پردل اندجانی** که

صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بود و اخلاق حمیده و روش پسندیده داشت

اواخر مائة حادی عشر قدم بدار آخرت نهاده این دو بیت ازو بنظر در آمده

ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر | رایگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم
قفس تن راست چو ویران شدن آخر در پیش | پردلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم

رنگ بخش گلستان خوش تقریری **جعفر بیگ بینش کشمیری**

که لطف سخن از اشعارش پیدا و بلندی مضامین از کلامش هویداست

اواخر مائة حادی عشر جهان گذران را گذاشته از اشعار آبدار اوست

بی اختیار ناله ز دل بر کشم چو نی | در دست دیگر است عنان نفس مرا
دل بزور گریه ام آخر بچشم تر رسید | سیل این وادی بدریا میبرد دیوانه را

159/1350

زابرو چشم منت یار می ماند بآن ترکی
که بر بالای سر بگذارد از شوخی کمانش را

بیتو گردید قفس گلشن آزادی ما
خنده چون غنچه گره شد بلب شادی ما

از فریب چرخ در هر صورتی ایمن مباش
در غلاف ماه نو دارد نهان شمشیرها

بیتو ما را ز سوز گریه چو شمع
آتش از سر بجای آب گذشت

طرح چمنی ریخت ز هر مشت غبارم
عشق تو که هر روز برنگ دگرم سوخت

ز رویش خانهٔ آئینه سامان دگر دارد
پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید
از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردیم
مردم دیده ما نیز زبانی دارد

یاقوت غلام لب خندان تو باشد
الماس کمربستهٔ مژگان تو باشد

هرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم
از آبروی خویش چو دریا لبالبم

سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر
روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم

چو آسیا نخورم رزق دیگران بینش
ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم

بصد تمکین گذشت از من که استغنای ناز است این
شدم خاک رهش من هم که آئین نیاز است این

ازبس که جا بدیده مردم گرفتهٔ | هرکس که دید آئینه را دید روی تو
صد بهار آمد و یک گل نزدم بر سر خویش | که مبادا رسدم سرزنش خار کسی
رشتهٔ آه بانگشت نفس می بندم | که زیادم نرود زلف گره گیر کسی

سرآمد اقران و اماثل **رفیع خان بازل** که اصلش از مشهد است چون میرزا محمود پدرش وارد هندوستان گشته ولادتش در شاهجهان رو داده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالمگیری است از پیش گاه پادشاهی بحکومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده کلامش پخته و رنگین و اشعارش مطاع و دلنشین است در سنه ۱۱۲۳ ثلث و عشرین و مائة و الف جهان فانی را گذاشته از کلام اوست

امشب چو شمع ریخت زهر تار موی ما | هر گریه که بود گره در گلوی ما
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است | قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است
ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید | مگر شگفته بدل غنچه های پیکانش
صید جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم | منکه از ملک عدم با خود دلی برداشتم
تخم اشکی تر نختم چیدم گلی رسوائی | دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بیتو | بمه گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی
بکدام امیدواری بروم بخواب بیتو

عاشق ثابت قدم بھوپت رای بنغیم که از قوم کھتری است آبا و اجدادش بسر انجام عهده قانون گوئی قصبه بهان که از اعمال سرکار جون من مضافات صوبه پنجاب است می پرداختند قضا را بیغم بدرد عشق هندو پری مبتلا شده نقد جمعیت را بقمار محبتش باخت و ترک لباس کرده در زمره بیراکیان که از فقرای هنود اند در آمد در مبادی حال مشق سخن بخدمت سرخوش می گذرانید و بموزونی طبع در نظم پردازی فکر خوشی و تلاش نیکو داشت مثنویات متعدده در قصص فقرای قوم هنود بسلک نظم کشید و دیوان غزل و رباعی قریب شش هزار بیت جمع نموده آخر الامر در سنه ۱۱۳۲ اثنین و مائه والف راه عدم پیموده از کلام رندانه اوست .

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست

هر سری شایسته سنگ و سزای دار نیست !

مرا ابرو کمانی می کشد در بر ولی ترسم

که این در بر کشیدنها چو ناوک دورم اندازد

همچو صبح از جیب دل خورشید می آید برون

وه چه جام است این که از او خورشید می آید برون

سرو بوستان طریقت تذرو بیابان حقیقت قدوه اکابر و افاضل میرزا عبد القادر بیدل که اصلش از قوم ارلاس چغتای ع

است وولادتش در بلده عظیم آباد رو داده ذات شریفش بکسوت
فضایل وکمالات متنوعه آراسته و طبع همایونش بحلیه فنون عجیبه
وغریبه پیراسته در نظم پردازی قدرت تمام داشت وبانشاطرازی
طاقت مالاکلام نسایم النفاس قدسیه اش گلشن سخن را آب و
رنگی تازه بخشیده ومشاطه فکر بلندش بکمال لطف وحسن چهره آرائی
عرائس معانی کرده بصفای فطرت موصوف وزکای فطرت
معروف بود در اوایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالمگیر
پادشاه شتافته وبمنصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی از ندما بحضور
شاهزاده بتقریبی لب بتوصیف میرزا گشود او فرمود که قصیده
در مدح ما بدولت بگذارند تا بملاحظه دست گاهش بافزایش منصب
ومرتبت ممتاز فرمایم میرزا بمجرد اصغای این خبر بنوکری خیرباد گفته
در دار الخلافت شاهجهان آباد بکنج آنزوا آرمید ولقیه حیات مستعار
بکمال توکل واستغنا باخر رسایند از آنجا که دست خواهش از اهل دنیا
کشیده وقطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانه بعطای
فرط عزة واعتبار امرا وارکان سلطنت رامسخر ومنقاد وی فرموده که
هر یکی لاسیما نواب شکرالله خان با جمیع خویش واقارب خود آشفته
محبت واعتقاد میرزا بود و نواب نظام الملک آصف جاه در شعر

نسبت تلمذ به میرزا داشت و هرگاه که میرزا بدولت خانه نواب میرفت باستقبال پیش می آمد و بنهایت اعزاز و اکرام بر مسند خود می نشاند غرض که از اواخر عهد دولت عالم گیر پادشاه تا اوایل محمد شاه ارکان هر سلطنت بخدمتش مشرف میگشتند آخر الامر در سنه ۱۱۳۳ ثلث و ثلثین و مائة و الف بعالم بقا خرامید و در صحن خانه خود واقع شاهجهان آباد مدفون گردید میر عبد الولی عزلت گفته که بتقریب عرس بر سر قبر میرزا حاضر شدم شعرای شاهجهان آباد جمع بودند کلیات میرزا را بر آورده به محفل گذاشتند من باین نیت که آیا از آمدنم میرزا خبری دارد آنرا گشادم سر صفحه این بیت یافتم

چه مقدار خون در عدم خورده باشم
که بر خاکم آئی و من مرده باشم

همه یاران دیدند و بکرامت میرزا معترف گردیدند این چند لآلی آبدار از بحر ذخار طبع والای اوست

ستم است گر هوست کشد که بگشت سرو سمن درا
تو ز غنچه کم نه دمیدهٔ در دل گشا بچمن درا

بیدل از یاد خویش هم رفتم ... که فراموش کرده است مرا
بیت از راه تو چون خاشاک بر دارد مرا ... شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است انجامش
دلم در خون طپید و گفت پاس آشنائیها

همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

به بی سامانیم وقتست گر شور جنون گرید
که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را

مرده ام اما ز آسایش همین بی بهره ام
با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

با اوج کبر با کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش
باید کشید خاطر او را بسوی ما

چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا
همان لیلی شود بی پرده گر محمل شود پیدا

تبسمی که کشیده است تیغ بر گلشن
که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است

هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت
امید بکوی تو همان خاک نشین است

بفکر نسیه هو هوم نقد نیز نماند
بپرس در غم مستقبلم چه حال گذاشت

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است | برهنگی ببرم خلعت خداداد است
کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما | فارغ از جوش غبار است زمینیکه نم است

گر بر آمد از صدف گوهر اسیر رشته است
خانه و غربت دل آگاه را دایم بلا است

مرده هم فکر قیامت دارد | آرمیدن چه قدر دشوار است
موج جنون میزند اشک پریشان کیست | ناله بدل نیخلد بسمل مژگان کیست
رشته امواج را عقده نگردد حباب | آبله در راه شوق مانع جولان کیست

برگ و سازم جز هجوم گریهٔ بیتاب نیست
خانهٔ چشمی که من دارم کم از گرداب نیست
درین هوس کده هر کس بضاعتی دارد
دعاست مایه جمعی که دست شان خالی است

حسرت زلف تو ام بود شکستنم دادند | وصل میخواستم آئینه بدستم دادند
مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود | ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
رو دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی | گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بر دارد
که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بر دارد

یک قدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو | منزل آسودگی از ما بسی فرسنگ ماند

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد | که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنائی است رنگ بهار سرشکم | ندانم بپای که غلطیده باشد

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

سوده ایم سراپا و بپائی نرسیدیم | از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

ما هیچ کس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

خاکم بسر که بی تو بگلشن نه سوختم | گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم
ای محبت گداختم بس کن | نفسی بود باختم بس کن
چنین گشته حسرت کمیستم من | که چون آتش از سوختن زیستم من

یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام
سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی!

بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل | در خاک نشینی و بر آن در نه نشینی

رباعی

یارب ز می شوق ایاغی بفرست | در ظلمت اوهام چراغی بفرست
پیرایهٔ دیده ام کن از گوهر اشک | بر خاتم دل نگین داغی بفرست

گیرم که سر بہرت ز بلور و لیشم است | سنگش دادند ہر آنکہ او را چشم است
وین مسند قاقم و سمند و سنجاب | در دیدہ بوریا نشینان پشم است

ولہ

تا در کف نیستی عنانم دادند | از کشمکش جہان امانم دادند
چون شمع مقام راحتی می جستم | زیر قدم خویش نشانم دادند

ولہ

ہر صبح کہ درہای فلک باز کنند | مردم قانون جستجو ساز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مہر | دنیا طلبان پا زدن آغاز کنند

عندلیب گلزار نازک بیانی **میرزا باقر صفاہانی** کہ شاعر پسندیدہ و صاحب طبع سنجیدہ بودہ این بیت و رباعی از کلامش بنظر در آمدہ.

خیال خال او مرغ دلم را قوت می گردد | تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

برخیز دلا نالہ و فریادی کن | وز غفلت خویش داد بیدادی کن
از یاد خدا نرفتۂ نیم نفس | برخیز تو ہم یک نفسش یادی کن

شیفتۂ ادا بندی **بدیع سمرقندی** کہ در علم تاریخ و معما و دیگر فنون غریبہ مناسبت لایقہ داشت از وطن خود بممالک دکن رسیدہ در بلدہ جنیر بعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت از اوست

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم
ز شبنم غنچہ ہا را آب حسرت در دہان دیدم

زبدهٔ عالی طبعان نظم گستر میر عظمت الله بیخبر که خلف
ارشد میر لطف الله احمدی بلگرامی است بفضایل صوری و معنوی آراسته
و بخصایل پسندیده پیراسته بروش اسلاف بر جادهٔ قناعت
ثابت قدم و بمذاق توکّل و استغنا راسخ دم بوده در نظم پردازی طبع رسا
و فکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار
بی نظیرش دلاویز تذکره مسمی بسفینهٔ بیخبر از تألیفات اوست آخر کار
در سنه اثنین و اربعین مائه والف ۱۱۴۲ بساط هستی پیچیده و در دهلی
بجوار روضهٔ متبرکهٔ سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس
سره مدفون گردید از اشعار آبدار اوست

کس نیست بعالم که شود همنفس ما ای بیکسی اکنون تو شدی دادرس ما

تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا
یکدم ای ظالم بگرد خویشتن گردان مرا

نمی گویم بلندی برگزین یا سر بپستی کن | بلند و پست عالم دیدهٔ هموار کن خود را
حلاوت ریز دانه گنج دهانش سخت مقیسم | مبادا طوطی خط سر برون آرد از آن لبها

این قدر هرزه چپ و راست دویدن عبث است
چاک کن سینه خود را سر راهی دریاب

کیست کز گردش چشم تو بجائی نرسد آخر ای شوخ مرا هم بنگاهی دریاب

گرچه شب در خواب و روزم در قدح نوشی گذشت
این قدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

قد خمیده پیران بعجز میگوید — که عمر بار گران گشت و بر سر افتاده است
رنگ ثبات نیست درین گلشن دو روز — خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت
کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد — آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست

از رمیدن باز استادی و از شوخی هنوز
میزند چون شمع بر قد خوشت رفتار موج

آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد — در هر نگاه دور مجلس تمام کرد
لب از گفتار باید بست گر دل صاف میخواهی — که این آئینه را از تر زبانی زنگ میگیرد
تا غمزه تو خنجر بیداد بر کشید — هر کس که سر نکرد فدا درد سر کشید
کار دنیا در گرفتاری بود همرنگ زلف — وا کنی گر عقده بند دگر پیدا کند
ز بس هم نمی گسلد رشته تماشایم — ز بسکه با نگه او نگاه می پیچم

از صف مژگان خونریزش نگه آید برون
چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون
عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین
وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون — همچو مدهوشی که از میخانه می آید برون

دوش یار آمد بسویم تا کشم در بر گذشت | چون کمان حلقه بر گردیده ماند آغوش من
نه ببستی از سجود عتبه دل بر جبین رنگی | سری با کعبه میداری برو بر سر بزن سنگی

شاعر عالی مقام شرف الدین **علی پیام** که اصلش از اکبرآباد است در فنون شعری مهارت شایسته و بنغز گوئی لیاقت بایسته داشت و از تلامذه خان آرزو بوده در اقسام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت و در اوسط عشره خامس بعد مائه و الف ۱۱۵۰ به پیام اجل ره نورد عالم بقا گشت این چند بیت از وست

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ | بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا

نالۂ اسیر قصد مگر گوشش بفریاد من است
می تپد دل شاید آن بیرحم در یاد من است

ایام زندگی همه با این و آن گذشت | عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت
چمن از جلوه رنگین تو انداز آموخت | نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت
اشک گرمم که رهش دوش بمژگان افتاد | آتشی بود که ناگه به نیستان افتاد
مرا نه از غم مردن بدل گرانی بود | که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

سخن طراز خوش فکرت **مکهن لال بهجت** که از قوم کایته است و صلش از خطه بلگرام در مشق سخن از شاگردان عوض رای حسرت شاهجهان پوری بوده شاعر صاف گو و کلامش درد انگیز است ادایل

مائه ثالث عشر ۱۲۳۱ در گذشت از اوست

وفای وعده ازان بیوفا امیدم نیست | هزار بار مرا اگر امیدوار کند
زدست هجت مسکین دگرچه می آید | جز اینکه نقد دل وجان نثار یار کند

بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم
همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم

گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی | حیف صد حیف که من صبر ندارم حکیم

جوهر قابل سخن شناس سید مرتضی بینش از اهل مدراس که از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از مشهد مقدس وارد ممالک جنوبیه هند گشته در گلبرگه شریف رنگ اقامت ریخت از آنجمله سید شاه ابراهیم مصطفی حسینی است که خال قدوة السالکین خواجه بنده نواز سید محمد گیسو دراز قدس سره بود و شاه نور الله حسینی از اولادش در زمان حکومت نواب سعادة الله خان ببلده ارکات آمده رخت سکونت انداخت پس ازان جد حقیقی وی سید ابراهیم حسینی در عهد ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه در مدراس بود و باش اختیار کرد و به خوبی و خوش اسلوبی بسر برد ولادت سید مرتضی بینش در سنه ست وعشرین ومائتین والف ۱۲۲۶ همانجا رو داده جوانیست خوش خلق و فهمیده و نکته فهم و سنجیده طبع موزون و فکر رسا دارد این چند

بیت ازاوست

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار
دل از خود رمیدهٔ مارا

خطّ شعاع نیست که پنجهٔ جنون
گشتست تار تار گریبان آفتاب

لخت جگر بچشم ترمن رسیده است
یا او فتاده عکس لب یار من در آب

تا جلوه گاه حسن پری طلعتان شود
آئینه وار دیده من داده تن در آب

بگفت یار بشوخی مبین جمال مرا
نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت

اگر گلی بهوس پیش یار هدیه برم
بنازمی نهد آن شوخ بر عذار انگشت

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد
همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

از شوق می پرند زهر سو نشانه ها
این طرز جادوانه تیز نگاه کیست

حیرانم از چه رو دل نازک مکدّرست
آئینه ات نفس زدهٔ دود آه کیست

چه حرف زد ز لب نازکش صبا بچمن
که رنگ گل دل بلبل بآب و تاب شکست

چه سرّ هاست که ترکان بیک کمند نگاه
هزار رستم و بهرام را اسیر کنند

بزم عشاق مزن در هم و یکدم بنشین
آتش فتنه ز بالای تو بالا گیرد

چشم گهر اشک فشاند لقد وشش
گر بیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

شراب شوق زند جوش در دل ساغر
که بوسه از لب لعل تو التماس کنند

بسکه چشم ستاره می ریزد
طالع آسمان زمین دارد

بطلع دلافریب مخمور
سیمتن قلب آهنین دارد

سیه‌مستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی‌سامانیم از فیض عشق
افسر من پرتو خورشید و پیراهن غبار

از وطن آواره گردید از نظر افتاده آه
برق عالم‌سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک

گر خاک شوم پای خرابست تو بوسم | ور سرمه شوم چشم سیه‌مست تو بوسم
از بار غمت خم شدم ای ترک جفاجو | شاید که گهی همچون کمان دست تو بوسم
چون هینیش دل خسته فتادم سر راهت | باشد که سم واسپ سبک جست تو بوسم

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من | گرم ترخوی تو یا خورشید یا بازار من
تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده‌ام | گلستان خوش یا رخت یا سینهٔ افگار من
آستینت پرشکن یا زلف یا پیشانیم | دست شه گوهرفشان یا ابر یا افکار من
تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان | می شود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

دلم خالی ز سوز عشق نبود گرچه خاموشم
برون ناید ز لب از ناتوانی ناله‌های من

هرچند بنیش از نظر مردمان فتاد | بر چشم روشن تو بود آنکای او
ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو | می خانه فرنگ خراب از نگاه تو
خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش | مست افتاده سیاهی بدر میکده‌ئی

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی
بدمست ازین می شدی و جام شکستی

کفر است زندگانی بابی رخ صنم
بگسسته به جدا از تو زنار زندگی

بنیش بهر دلی که صفا موج میزند
نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف التاء:- خوش خرام میدان سخن گستری **تدروی ابهری** که از اقارب نرگسی است در اوایل حال از وطن خود به دار السلطنت روم رفته در آنجا عزت و اعتبار بهم رسانیده بهنگام تسلط بیرم خان که در ابتدای عهد اکبری بسرانجام مهمات سلطنت اختیار کلی داشت از روم بهند آمده بجد منش برخورده بنوازشات بیکرانش حظی وافر برداشت هرگاه که بیرم خان از راه بغاوت با فوج سلطانی که سرکرده اش شمس الدین خان اتکه بود بمقابله درآمده مغلوب شد تدروی دستگیر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب شعری طبع خوشی داشته آخر کار در سنه ۹۷۵ خمس و سبعین و تسعمائة از دست دزدان کشته شد و در اکبرآباد مدفون گشت این دو بیت از کلام او بملاحظه در آمده

گرد هستی رفت برباد و هنوز از آب چشم
خاکساران ره عشق ترا پا در گل است

شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او
تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

361,514

یکه تاز عرصهٔ خوش بیانی نقی اوحدی بلبانی که ولادتش

در اصفهان رو داده و در کاشان سکونت داشت از وطن مألوف وارد

نزهتکدهٔ هند گشته و در عهد فرمان روائی جهانگیری و شاهجهانی به خوش

وقتی بسر میبرد صاحب طبع موزون و خوش فکر بوده و از تصانیف خود

سرمهٔ سلیمانی و در لغت فارسی و تذکرة الشعرائی ضخیم و دیوانی گذاشته

و در سنه اوسط مائه حادی عشر رخت اقامت ازین جهان برداشته

این چند بیت از کلامش اختیار افتاد.

بی تو بر من شب نخست فراق | چون شب اولین گور گذشت

بنگاهی فروختم خود را | چکنم پیشتر نمی ارزم

از شوق پای بوس تو بیمار عشق را | جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره

شمع شبستان سخندانی ملا علی رضا تجلّی اردکانی که در

ریعان شباب بذوق تحصیل علم باصفهان شتافت و بخدمت آقا

حسین خوانساری بکسب کمالات پرداخته مراتب تحصیل را بتکمیل

رسانید پس ازان سری بهند کشید و بصحبت علی مردان خان که از پیش

گاه شاهجهانی بمنصب هزاری و خطاب امیر الامرائی سرفرازی داشت

آرمید خان مذکور مراعات فراوان بعمل آورده و بتعلیم فرزند خود ابراهیم

خان مأمور نمود بعد چندی بمقتضای حب الوطن باصفهان مراجعت کرده

مورد عنایات شاه عباس ثانی گردید و بحصول قریه بطریق انعام از مضافات اردکان طمانینت خاطر بهم رسانید و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی بحضوری مجلس خاص اختصاص یافته از آن باز در اصفهان اقامت گزیده واواخر مائة حادی عشر رهگرای عالم بقا گردیده در مراتب نظم گستری طبع بلند و فکر رسا داشت دیوانی دارد و مثنوی معراج الخیال از تصنیفات اوست این چند بیت از کلامش بنظر در آمده

محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند | غم او عاقبت در پرده رسوا میکند مارا

بسکه در حسرت خموشی آشنایم گشته است | سایهٔ من سرمهٔ آواز پایم گشته است

ز کس در دیده ام یاقوت اشک آتشین باشد

نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد

چکد بدامنم از دیده لخت دل با اشک | برنگ شعله که با روغن از چراغ چکد

فلک را آه گرم عشق بازان مضطرب دارد

چو فانوس خیال این آسیا از دود می گردد

کند طفل دلم نشو و نما همواره در آتش

که باشد همچو داغ لاله اش گهواره در آتش

خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم | دستی بر آستیان زنُو قالب تهی کنم

نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص | با توام گر همه در عالم دیگر باشم

بزیر خاک هم در جستجوی دیدن رویت — مرا چون دام میروید زهر تار کفن چشمی

صاحب کمال دل پذیر **میرزا محسن تأثیر** که اصلش از تبریز است در نظم پردازی دستگاه وافر داشت و از رموز شعری نیکو ماهر بوده از اوست

هزار شکر که هنگام رفتن از در تو — چو استخاره نمودم باشک راه نداد
گل شگفته ببانگ بلند می گوید — که ناخن گره دل لب خموش آمد
بر ما چه ستمها که نرفت از تن خاکی — چون ریشه دویدیم و بجائی نرسیدیم

نکته سنج سخن پیرا **عبد اللطیف خان تنها** که اصلش از شهرستان هست از اقربای میرزا جلال اسیر بوده در عهد عالمگیر پادشاه بهند رسیده از پیشگاه شاهی بمنصب مناسب سرفرازی یافته و باعتبار فراوان به خدمات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع و خوش خیال بود اواخر ۱۱۰۰ مائه حادی عشر راه آخرت پیمود از اشعار اوست

هرگز نکرد شکوه دل دردمند ما — چون داغ لاله دود ندارد سپند ما
یارم بکنج غم کده تنها نشاند و رفت — گفتم که من غبار تو دامن فشاند و رفت
در بزم بیتو دوش ز تأثیر ناله ام — چشمیکه تر نگشت همین چشم جام بود
انیس دردم و با ناله گفتگو دارم — نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم!
طرح هم چشمی نختم ز چه رو ریخته ای — از تو ای سرمه بگو پیش که فریاد کنم

هرگه به بزم آن بت بدکیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش میروم

شیفتهٔ نیکو تلاشی میر تقی مروارید کاشی که به خوش نویسی ممتاز عصر بوده لهذا ملقب بمروارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند رسیده باعتبار بسر می برد و در سخن پیرائی طبع رسا داشت این رباعی ازاو بملاحظه در آمده

هر جا سوزی است آشنای دل ماست | هر جا دردی است از برای دل ماست

آن شعله که برق خرمن مجنون بود | جاروب کشی در سرای دل ما است

شاعر خوش تکلم آقا تعظیما ساکن قم که از تلامذه میرزا محمد علی صائب است از ولایت خود وارد هند گشته مدتی در این جا بعزت گذرانید در نظم پردازی خوش تلاش او اواخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ بساط هستی پیچید ازاوست

دلم از جوش حیرت بسکه دم در خویشتن دزدد

برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد

دلدادهٔ نظم پردازی میرزا انجم قلی ترکمان شیرازی که ولادتش در نزهت کده هندرو داده مرد خوش خلق و پسندیده خو و صاحب فکر رسا و طبع نیکو بود او اواخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ راه سفر آخرت پیموده از اشعار آبدار اوست

دل غم گرفتهٔ ما ز نشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازد نه فضای گشت ما را

دل ما و آرزو دیت همه دم بجستجویت | بنود بغیر کویت هوس بهشت ما را

دل تا نیافت نشۂ عشق تو وا نشد | نشگفت غنچہ تا بہ نسیم آشنا نشد
در عشق خویش پای بگل ماندہ ایم ما | نالد از آن کسی کہ بکس مبتلا نشد

نمی گنجد بظرف جذبۂ دل اضطراب من
برون از شیشہ باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاہد ہستی در آغوش طلب باشد | اگر از جلوۂ برق فنا سوزد حجاب من
بجز یکرنگی حیرت ز من صورت نمی بندد | بود آئینہ دار باطن دریا حباب من
دلم در جوش یار تند خو خونابہ می ریزد | بعشق بوی آتش گریہ ہا دارد کباب من
گشتہ ام صید نگاہ دلربائی تازۂ | فتنہ انگیزی خرد سوزی بلائی تازۂ
بستہ ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی | دیر صلحی زود رنجی بی وفائی تازۂ

پسندیدہ شعرای انتخابی **ملا ترابی** کہ اصلش از بلخ است صاحب فکر بلند و طبع متین بودہ بکوچہ سخن پردازی خاک نشین گویند مدۃ العمر بر سر مزاری بمرقد امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ در بلخ شہرۃ دارد قیام داشت قصیدۂ در مدح امام قلی خان والی آنجا گذرانیدہ بصلہ گرانمایہ ممتاز گشت و ہمانجا در گذشت این بیت کہ در تذکرہ آتشکدہ عجم بنام عبد العزیز اوزبک دیدہ شدہ در خزانہ عامرہ آزاد بلگرامی بنامش بملاحظہ در آمد

بسنگ رخنہ شد از بس گریستم بی تو | ز سنگ سخت ترم من کہ زیستم بی تو

صاحب طبع رنگین **مولوی رحمت الله تمکین** که اصلش
از کشمیر است در عهد شاهجهانی و عالمگیری از علمای نامور بوده و مشق سخن
پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذرانید و در رمل هم مهارتی داشت
در اواسط مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ دار فانی را گذاشت از اشعار اوست

هست از روز ازل روشنی اختر ما | چشم آئینه کشد سرمه ز خاکستر ما
به پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود | که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تمکین عروس فکر ز مشاطه فارغ است | کی دیده است زلف سخن روی شانه را

زفیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت
رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را
عاشق خونین جگر با داغ دل خیزد ز خاک
لاله سان با سبز پوشان گرچه محشورش کنند

صاحب طبع بریق **مولوی محمد توفیق** که اصلش از کشمیر است
با کمالات علمیه در نظم پردازی هم مناسبتی شایسته داشت و فکر رسا
گویند که بایمای دوستی چند مصاریع میرزا صائب را مصرعها بهم رسانید
چونکه در دیوان میرزا دیدند بعینه همان مصرعها یافتند آخر کار در عمر هشتاد و نه
سالگی در کشمیر اواخر مائه ثانی عشره نوزده عالم بقا گشت از اوست

میدهد توفیق داد عاشقان آخر فلک | خاک اگر امروز زیر پا است فردا بر سر است

تیرت از سینه من غمزده آید بیرون ہمچو آنکس که ز ماتم کده آید بیرون

خوشش فکر نیکو تخیل حکیم عظیم الدین خان تحمل که اصلش از دار الحکومت لکهنو است در سنه ۱۲۱۲ اثنا عشر و مائتین والف رخت اقامت در مدراس انداخته و بجناب ملک العلماء مولانا عبد العلی محمد قدس سره بتحصیل کمالات پرداخته بعد چندی بخدمت افتای دایر و سایر ترچناپلی من توابع مدراس مأمور گردید حسن اخلاق عامه داشت و در فن طبابت مهارت تامه صاحب طبع تیز بوده و کلامش درد انگیز آخر کار در سنه ۱۲۲۰ عشرین و مائتین والف وفات یافته از اشعار اوست

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

دل نه خاک می طپد ہم نقصان خدای را تا بمزارم آورید آن مه دل ربای را

جلوه که سهی قدان محشر فتنه ها شود چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را

شکست رنگ گل ارغوان زد شکست رخت صبا بروی تو چون گوشه نقاب شکست

بسبزه ذقنش رفته دل خدا حافظ!
شب است تیره و ره تنگ و چاره در پیش است

خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد
زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد

جگر من بسیخ آه برشت سینه ذوکا کچه کبابی شد

تا سر تربت من گر بزنی گامی چند	عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

حرف الثاء:۔ عندلیب سخن پیرائی خواجہ حسین ثنائی که اصلش از مشہد مقدس است باوصاف حمیدہ موصوف و بدقیقہ رسی و نکتہ سنجی معروف بودہ در اوایل حال با ابراہیم میرزا صفوی متخلص بجاہی کہ در عہد شاہ طہماسب عم خود بحکومت مشہد مقدس مامور بود بفرط عزت و اعتبار بسر می برد در آن ہنگام حکیم ابو الفتح گیلانی با برادران خود از قزوین وارد مشہد مقدس گشتہ خواجہ حسین حکیم را بملازمت میرزا ابراہیم رساندہ مساعی موفورہ بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت گذراینده پس از آن کہ بہ بہارستان ہند رسید و ببارگاہ اکبر بادشاہ ترقیات نمایان یافت خواجہ خود را بہند رسایند و متوقع مراعاتیکہ از حکیم بود خلافش بظہور آمد و بکمال رنجیدگی قصیدہ در شکایت بسلک نظم کشید کہ این بیت از آن ست

منازای مدعی گر یک دو گامت پا برتر شد	کہ محنت خانہ ماہم دری بر آسمان دارد

او اخر مائۃ عاشر سر راہ عقبی گرفت از کلام اوست

نکند زلف تو کانز است صد ہزار شگفت	بہر شکست دلم را ہزار بار شکست
خراب تست جہان بر بلا منہ تہمت	کہ فتنہ ہای چنین از بلا نمی آید

آشفتہ ادا بندی مفاخر حسین ثاقب سہرندی کہ بذکاوت

طبع ورسائی فکر اتصاف داشت کلامش بفصاحت همراز است
واشعارش بلطافت دمساز واواخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ رهگرای عالم بقا گشته
این چند بیت ازوست

نیست پیدا سعی ما از عشق دامن گیر ما | کم بود آواز پا در نالهٔ زنجیر ما
زلبسکه طاعت آلوده با گناه کنیم | بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنیم
چشم بی رحم ونگه بر سر یغما داری | می توان یافت که کاری بدل ما داری

جلوه افروز بزم سخن ایجادی میر محمد افضل ثابت آله آبادی که برادر
زاده همت خان والا بدخشانی است و در الهٔ آباد کسوت هستی پوشیده
وهمانجا نهال وجودش برگ وبار نمایان بهم رسانیده در ریعان شباب
توسن همتش بمیدان تحصیل کمالات جولان نموده وبجذب علوم وفنون
منتخب علمای عصر بود لاسیما در فن شاعری عدیم المثال وبلند فکرت
وخوش خیال بود در اقسام سخن داد نظم پردازی داده ورواج سخن طرازی
باحسن اسالیب در عالم نهاده در دار الخلافت شاهجهان آباد رخت اقامت
انداخت ودر آن آبادی که مجمع اهل کمال بود بفضایل ذاتی نهایت شهرت
داشت وبا آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از
کلامش عیان است وفصاحت از اشعارش نمایان چندی در دار الخلافت
بنابر بهم رسانی منصب وجاگیر سلسله جنبان گردیده آخر پا بدامن عزلت

کشید چنانچه گفته

بخانه نه نشستم بغیر خانهٔ خویش
شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش

و در سنه احدی و خمسین ومائة والف [۱۱۵۱] بدار جاودانی آرمیده از اشعار آبدار اوست .

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را — شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را
بگریبان نمی رسد دستم — آه از دست نارسائی ها
کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا — بنبض مشهد پروانه استخوان مرا
طفل بی رحمی که می بندد پر پروانه را — گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را
بیهوده چون سپند چرا گرم شیونیم — چشمی نه ریخت اشک ز دود فغان ما
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما — شمشیر تو آورد قیامت بسر ما
آسمانم خار چشم ناتوان بین می کند — همچو برگ کاه گر از خاک بردارد مرا
بر غنچه قبای ناز شد تنگ — هر جا سخنی از آن دهان رفت
دور از تو ز بس دیدهٔ ما خاک بسر کرد — مد نگه ما الف خط غبار است
بلعلش میرسد تا آرزوی بوسه میزد — خط نارسته گویا زهر[۱] پنهان در شکر دارد
خار راه تو گر از نشو و نما می افتد — عقده در کار من آبله پا می افتد
از ره ناز بخونم نکنی رنگینش — گرچه در پای تو دامان قبا می افتد

ح ۱ در متن کلمه زبر است

تا در چمن ز عارض او لاله داغ شد | گلگل شگفت یار و دلم باغ باغ شد
شفقی جامه آفتابم سوخت | آسمانی است این بلا چه کنم

قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام
بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

شمع افروخته را کس نخرد شد ثابت | داغم و گرمی بازار ندانم چکنم
از نقش پا گرفتم آئین خاکساری | شاید که رفته رفته من هم رسم بجائی
رتبهٔ بخت سیاهم نشود از چه بلند | کرد چون سایه مرا خاک نشین سر قدی

سخن سنج پسندیده صفات **میر محمد عظیم ثبات** که خلف الصدق میر محمد افضل ثابت است در ایام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق بشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن بعنوان شایسته بهم رسانید و برگزیدهٔ شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش بفصاحت مقرون دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشته و در سنه ۱۱۶۲ اثنین و ستین و مائه و الف بدار البقا رسیده از افکار اوست.

خواهم بدل واپس برم آه بلب آورده را
ترسم که بیرون افکند راز درون پرده را

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار | یاد میارد چو زخمم لذت تیر ترا
گر جنون باز کند قابض زنجیر مرا | بسپارید بآن زلف گره گیر مرا

چون شمع تا فتاد بنزهت گذر مرا — در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

چون دانه عنب که بپیچید ببرگ تاک — از کف نمیدهم من بی باک شیشه را

دست بی طاقتم حیف که از کار افتاد — جیب شد پاره ولی حسرت دامن باقی است

با آنکه همه عمر نرفتم ز در او — پرسد ز من از ناز تراخانه کدام است

بغیر ازانکه گریبان صبر پاره کند — کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند

دیگر چگونه خاطر من واشود که یار — چون بیندم ز دور گره بر جبین زند

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد — گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی

نکته سنج پیرا **شیخ آیت الله** متخلص بثنا که اصلش از کشمیر است در علوم عربیه مهارتی داشت و بفکر سخن طبع بالطافتی اصلاح شعر از شیخ محمد علی حزین می گرفت اوسط مائه [۱۲۰۰] ثانی عشر بدار عقبی شتافت ازاوست

قضای آسمانی خواست از یاران جدا افتم
کمان سخت است و بازو چیست بینم تا کجا افتم

کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من
که بعد از مرگ من شمعی فروزی بر مزار من

شاعر با تمکین **شیخ غلام احسن تمکین** که همشیره زاده قاضی احسان الله بلگرامی است مرد خوش تلاش بوده و طبع موزون داشت

اگاه گاه بفکر شعر می پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذه میر نوازش علی فقیر بود اواسط مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ ترک لباس هستی نمود این بیت از وست

از بسکه سوده ام ز سر افسوس کف بهم　　دستم رساند آبلها چون صدف بهم

زبده سادات عالی مناقب **میر مهدی حسینی** متخلص به ثاقب که احوال اسلافش در ترجمه سید مرتضی بینش برادر اعیانی او در حرف الباء گذشت ولادتش در سنه ثلث و عشرین و مائتین و الف ۱۲۲۳ جلوه ظهور یافته مرد نیک طینت و رنگین صحبت است تاج لیاقت بر سر دارد و کسوت قابلیت در بر چند بار بسیاحت بلده حیدر آباد پرداخته و بمجالست با شعرای آن دیار در ساخته در خوشنویسی هفت قلم زیبا نگار و بسخن سنجی هم از شاعران خوش گفتار است این چند بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از رنگ خود پیش لب تو گل نکرد
گرچه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را
لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
بشکفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا | افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب | چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

قانع آن کس که بقسمت چو صدف می باشد
نعمه اش چون دُر یک دانه بکف میباشد
ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر
بلی سر بلوش بر دارد چو می پر زور می گردد

تمنا است یکبار تیغ تو بو سم | اگر بر تنم سر نباشد نباشد
شکست دلم زان نگه گرم وصالنیت | این شیشه نازک چو حباب است به بینید
زاندم که خیال رخ گلگون بدل آمد | هر قطرهٔ اشکم چو گلاب است به بینید
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور | خط سبز تو دمیده است بمیدان نمک

طفل را در خورد سالی علم آموزی خوش است
میتوان دادن ز آسانی بچوب خام خم

گر تو خواهی که شوی محو عدم | صحبت مو کمری پیدا کن
در خلوت تو گر شود دم بار اندکی | از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم :- کنز المعارف معدن العلوم جلال الدین محمد مشتهر بمولانا روم که مرید والد ماجد خود بهاؤ الدین ولد است که نبطه علاؤ الدین محمد عم خوارزم شاه بود و نسب والا بیش بجناب امیر المومنین

ط صحیح این کلمه نوه است

حضرت ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ منتہی می شود ولادت باسعادتش سنہ ۶۰۰ وست مائۃ در بلخ کہ اصل وموطن حضرت الیشان است جلوہ ظہور یافتہ گویند بر حضرت مولانا کہ ولایت وہبی داشت در عمر پنجسالگی صور روحانی واشکال ملائکہ نمودار می شدند وبمقتضای صغر سن خایف وہراسان می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرداختہ می فرمود کہ اندیشہ نباید کرد اینہا ملائکہ ورجال الغیب اند کہ بجمال مرحمت بر تو ظاہری شوند نقل است کہ وی در سن شش سالگی بر بالاخانہ از بالاخانہای واقع شہر بلخ با بعضی اطفال ہم عمر اتفاق داشت یکی از آنہا گفت کہ بیا تا ازین بام بر آن بام جست زنیم او فرمود کہ این حرکت از سگ دگربہ ہم بوقوع ہمیاید بنی نوع انسان را نمی سزد[۱] کہ پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی دارید بیائید تا سوی آسمان پریم مجرد دیگہ گفت از نظر آنجماعت غایب شد وفغان ازین ہا برخاست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر گشتہ بود فرمود کہ چون باشما در سخن در آمدم دیدم کہ جماعتی سبز پوش مرا بر داشتند وبآسمان بردہ عجائبات ملکوت نمودند چون شور وفریاد شما شنیدند باز باین مقام رسانیدند غرض کہ ہمچو کرامات در خردسالی ہم اکثر بظہور رسیدہ شیخ بہاؤ الدین والد ماجد آنحضرت کہ از خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سرہ است بفضایل صوری ومعنوی وکمالات ظاہری وباطنی اشتہار

۱ صحیح کلمہ نمی زیبد

داشت و مرجع خاص و عام بلخ بود عروج مرتبه کمالش بحدی رسید که در
عالم رؤیا از حضرت سید المرسلین صلی اللہ علیہ واله وصحبه اجمعین مشرّف
بخطاب سلطان العلماء گردید علمای آن عهد مثل فخر الدین رازی وغیر
ذلک از راه حسد باتهام او بخروج بر سلطان محمد والی بلخ برداختند
پس سلطان العلماء عزیمت کعبه شریفه پیش نهاد خاطر ساخت در آن
ایام مولانا خرد سال بود بعد فراغت از حج بطرف روم شتافته بقونیه
رحل اقامت افگند و پس از وفات سلطان العلماء سلطان علاؤ الدین
کیقباد سلجوقی حاکم روم با همگی از اکابر و اعیان جمع گشته مولانا را
بجای پدر نشاند سید برهان الدین محقق ترمذی که مرید سلطان العلماءؒ
بود خبر ارتحال شیخ خود شنیده بقونیه رسید و مولانا تا مدت ۹ نه سال در خدمتش
تربیت ها یافته بعد ازان صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زادهؒ
تبریزی اتفاق افتاد و فیما بین سر رشته ارتباط منوط و مربوط گردید و
اخلاص و اتحاد گرمی پذیرفت و با یک دگر تخمیناً قریب چهار سال صحبت
ها داشتند الحاصل ذات مجمع البرکات مولانا قدوۂ عارفان کامل و عمدۂ
عالمان عامل بود بفضایل صوری و معنوی تا حال هیچ وی احدی از صوفیه
قدم در ساحت گیتی ننهاده و مثل او فردی ابواب فیوضات نامتناهی
بر روی عالم نگشاده هر که در محفل فیض منزلش جا یافته از هوا جس

نفسانی وخیالات لایعنی رو تافته اشعار کرامت آثارش سرتاسر وعظ
وپند وکلام فیض نظامش قوت روح وتسکین دل دردمند ابیات فصاحت
آگینش حلاوت بخش ارباب شوق وکلمات بلاغت تضمینش سرمایۂ
بشاشت اصحاب ذوق کتاب مستطاب مثنوی معنوی که فی الحقیقت
تفسیر کلام مجید وحدیث نبویست برشاهراه هدایت شمعی است ساطع
ورهروان منازل طریقت را برهانی است قاطع خرق عادات آنحضرت
مثل آفتاب عیان است وشرایف کراماتش محتاج بیان نیست
چنانچه مولانا جامی رحمة الله علیه درشان وی گفته

من چه گویم وصف آن عالی جناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

پس دیگری را چه یارا که لب بتعریفش گشاید واز عهده توصیفش
برآید گویند که دیوان فیض نشانش که اکثر درفراق شمس الدین تبریزی است
ونام شریفش را بطریق تخلص در آن داخل کرد قریب سی هزار بیت است
ومثنوی شریف چهل وهشت هزار بیت آخر کار در ۶۷۲ سنہ اثنین وسبعین
وست مائة طایر روح پرفتوحش از قفس عنصری بال پرواز بریاض رضوان
گشاد وجسد مبارکش در قونیه آسوده گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش
تبرکاً در این اوراق سمت ایراد یافته

این روح را که عشق حقیقی شعار نیست | نابوده به که بودن او غیر عار نیست
من از عالم ترا تنها گزیدم | روا داری که من تنها نشینم!
ز من مانم نه دل ماند نه عالم | اگر فردا بدین صورت برآئی

رباعیات

در مسلخ عشق جز نکو را نه کشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

ولہ

مسکین تن آدمی که جانش دادند | پنداشت که ملک جاودانش دادند
چون دست به لقمه جهان کرد دراز | در اوّل لقمه استخوانش دادند

ولہ

هر کس که ترا شناخت جان را چه کند | فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

ولہ

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ | کز اوّل بامداد مست آمدهٔ
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم | زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ

صف آرای معرکه نکته دانی عبدالواسع جبلی غرجستانی که در اوایل حال بهرات رفته بکسب کمالات پرداخت و بخدمت بهرام شاه

دا در متن دسته ندارد

غزنوی رسیده پس ازان بشرف خدمت سلطان اختصاص و احترام
تام یافت وی بالقصیده گوئی در اقران و معاصر ممتاز و بمیدان طرار خانه
خود یکه تاز بود فصاحت از کلامش پیدا و بلاغت از اشعارش هویدا
است این چند بیت از قصاید و یک رباعی از وست

من القصاید

دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل — دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر

دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم
رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
که دارد چون تو معشوق و نگار و چابک و دلبر
بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و سیمین بر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
سزد گر من ترا دایم بطوع و طبع و جان و دل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
ز بخت و دولت و تائید و یمن او همی خیزد
زخار از زنی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر

همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ — دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مباد ابسته و دور و جدا و خالیت هرگز

لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

خداوند جهان سنجر که همواره بهار آیت

بود در رایت و رای جبین و روی او پنهان

یکی بهروزی دولت دویم فیروزی ملّت

سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان

بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش

تقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان

یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض

سعادت را سیم مایه چهارم فتح را برهان

دیدار تو از می طرب انگیز تر است | طبع تو ز آتش جفا تیز تر است
چشم تو ز روزگار خونریز تر است | خال تو ز شعر من دلآویز تر است

سرمست جام عرفان سرحلقه عالمان نامی مولانا نور الدین عبد الرحمان بن احمد جامی قدس سره که از اولاد عالم ربانی امام محمد شیبانی رض بوده ذات شریفش در ۸۱۷ سنه سبع عشر ثمان ماة از نهان خانهٔ عدم در عالم شهود پرتو ظهور افکند و در اوایل حال بتحصیل علوم عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید و بحسن استعداد و رسائی ذهن و ذکا کسب

علوم و فنون را بمرتبه کمال رسانید و از تصنیفات متکاثره عربیه و
فارسیه منظومه و منثوره عالمی را بهره مند فواید وافره گردانید مدح
ذات برکاتش از حیز تحریر بیرون است و وصف کمالاتش از
اندازهٔ تسطیر افزون نظم دلگشایش درد انگیز و کلام جانفزایش دل
آویز امیر علی شیر وزیر مهین سلطان حسین میرزا بایقرا با حضرت ایشان
خلوص عقیدت میداشت و بتعظیم و تکریمش قسمیکه باید و شاید نظر می گماشت
و مولانا از مریدان نامدار خورشید سپهر سروری مولانا سعد الدین النقشبندی
الکاشغری بوده و سلسله ارادتش بسه واسطه بخواجه بزرگ قطب العالم
سید بهاؤ الدین نقشبند قدس الله روحه می رسد و از قدوة الابرار
خواجه عبید الله احرار تربیت یافته و فیض ها برداشته چنانچه اکثر اوقات
حضرت خواجه در شان وی می فرمود که با وصف بودن آفتاب در ملک
خراسان مردم چرا بنابر روشنی چراغ بماوراء النهر می آیند با وجودیکه همچو
مرتبه عظمی و درجه علیا داشت فاما اخفای حال همه وقت پیش نهاده خاطر
مبارکش بود که مادام حیات باشتغال علوم ظاهری پرداخته و خود را در لباس
شعر و شاعری مستور ساخته و هر چند که کرامات و خرق عادات اکثر از
حضرت ایشان ظاهر می شد لیکن آن همه را هیچ انگاشته بدان ملتفت
نمی شد و اگر کسی باظهار آن می کوشید از وی رنجیده می گردید طبع

همایونش که بدقیقه سنجی ونکته پردازی درعهد خود عدیل نداشته لطایف دوست وظرافت پسند هم بوده که بذلهای نیکو ولطیفهای رنگین ازو شهرت دارند گویند ملا ساغری دعوی کرد که شاعران این زمان معانی را از اشعار من دزدیده شاعر میگویانند چون این مضمون بسماعت مولانا رسید فی البدیهه این دو بیت فرمود.

ساغری می گفت دزدان معانی برده اند
هر کجا در شعر من معنی خوش را دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست می گفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

بعد از آنکه این دو بیت شهرت گرفت ملا ساغری شنیده شکایت بخدمت مولانا آورد فرمود که من گفته ام شاعری می گفت اما اگر ظریفان شهر بتصحیف ساغری بعین معجمه خوانده باشند معذورم آخر کار حضرت مولانا بعمر هشتاد یک سالگی در سنه ثمان وتسعین وثمان مائة ۸۹۸ بفردوس برین آرمیده مرقد شریفش درخیابان هرات متصل مزار فیض آثار مرشد الثیان واقع گردیده کلام فصاحت انگیزش که یکسر منتخب وپسندیده دراین جا بیتی چند از آن بسبیل اختصار ثبت افتاد

آنکه از حلقه زر گوش گرانست اورا　　چه غم از ناله خونین جگرانست اورا

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است
غم از آن است که از تیغ تو افتاد جدا

مینالم از جدائی تو دم بدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشق یکرنگی تقاضای کند وین روشن است
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

مکن در گریه هردم عیب چشمم
که این گوهرفشانی ز آن لب آموخت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خسته دلم راز شست کیست

ده که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت

باز هوای چمنم آرزوست
جلوه سرو سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم
بوی از آن پیرهنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزواست

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی
که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار　　که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست

چرخ را جامی نگون دان گرمی عشرت تهی است
باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار　　شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که در او　　سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
برهمن از دست تو هر چند که بیداد رود　　چون رخ خوب تو بینیم همه از یاد رود
دل با آن غمزه خون ریز کشد جامی را　　صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس　　پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام　　حیف باشد زچنین پای که بر خاک رود
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد　　زضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل　　که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک　　چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر　　فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم
اگر چه بخت مرا زین فسانه خواب آورد

مرا ز مایه سودا امید سود نماند   که یار با من شیدا چنان که بود نماند

چه خجسته صبحدمی کز ان گل نورسم خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن
ز دلم نکرده یکی گذر بقفای آن دگری رسد

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم   جا درین منزل آباد نکردی هرگز

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش   سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی طپم از ناله های خود همه شب
کسی نکرده چو من رقص در ترانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک   چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب   مرا چو شمع سری هست بازبانه خویش

دوستان چند کشم ناله ز بیماری دل   کس گرفتار مباد از گرفتاری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل   آری ز دست دیده خراب است کار دل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل   چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک   ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

نگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی | که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

چو آن نیست محرمی که زنم پیش او دمی | دمساز اشک و همدم آبی نشسته ام

الله الله کیست مست بادهٔ ناز این چنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر این است خواهد کشت بسیار این چنین

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان | رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان

وفا مجوز جهان هر که بود اهل وفا | بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک | چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی | رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب | بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

ز کار دنیا و عقبی مپرس جامی را | که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

چون نیست بخت آن که من گردم دمی همراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی | از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

گفتم بنقد جان توانستی خریدن وصل تو　　طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی　　هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

رباعیات

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را　　وز جملهٔ خلق بر گزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت　　دیدن همه کس را و ندیدن خود را

ولہ

ای بلبل جان مست زیاد تو مرا　　وی پایهٔ غم پست زیاد تو مرا

لذات جهان را همه دریا فکند　　ذوقی که دهد دست زیاد تو مرا

ولہ

عمری بشکیب می ستودم خود را　　در شیوهٔ صبر می نمودم خود را

چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب　　المنته لله آزمودم خود را

ولہ

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست　　کز نور تو لمعهٔ در آن پیدا نیست

از غیر نشان تو همی جستم دی　　امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ولہ

در ژنده فقر عیب پوشی بهتر　　در نکتهٔ عشق تیز هوشی بهتر

چون بر رخ مقصود نقاب است سخن　　از گفت و شنود ها خموشی بهتر

مردمک دیده خوش مقالی شاه فضل الله جمالی کہ اصلش از
کنبوہست ونشو ونما در دہلی یافتہ و در حلقہ ارادت شیخ سماء الدین چشتی
در آمده ریاضت ہای شاقہ کشیدہ بمرتبہ کمال وتکمیل رسید و در آخر عمر
بزیارت حرمین شریفین ذخیره اندوز سعادت گشتہ وقت مراجعت در
عہد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت و بادراک صحبت
مولانا جامی وملا جلال الدین دوانی و دیگر اکابر واعاظم آندیار پرداختہ بازبہند
معاودت کرد طبع بلندش بنظم پردازی استعداد تام وطاقت تمام داشت بیت اوست

موسی زہوش رفت بیک پرتو صفات
تو عین ذات می نگری در تبسمی

در نعت آن سرور عالم صلی الله علیہ والہ وسلم مشہور است کہ بقبولیت
آن مشتہر گشتہ و در سنہ ۹۴۲ اثنین واربعین وتسعمائۃ قدم براہ عقبی گذاشتہ
بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین قدس سرہ مدفون
گردیدہ از اشعار آبدار اوست

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا — جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
چو زندگی ہمہ شرمندگی بود بی یار — بیا اجل مکن از یار شرمسار مرا
گویند زنده می شود اندر نماز دل — محراب ابروی تو مرا در نماز کشت
خاک کویت خواستم در گریہ افشانم بسر — چون کنم کز آب چشم من بکویت خاک نیست

چون زید دلخسته بیماری که صد بار از امید
چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید

چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم
خاکش ز کف باد صبا در دهن افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست
دست کوته دارم اما می کنم فکر دراز

ز تیغت سینه ام صد چاک شد ای وای می ترسم
مبادا درد تو بیرون فتد از سینه چاکم

عید قربان است لطفی بر من دل ریش کن
یعنی این دل ریش را قربان روی خویش کن

ما را ز خاک کویت پیراهنی است بر تن
آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن

هر کس که بیند آن لب مانند قند او
چون نیشکر شکسته شود بند بند او

وعده قتلم کنی هر شب که فردا می کشم
ما بفردای دگر در انتظارم می کشی

شد مرغ دلم ز آتش عشق تو کبابی
بر روی زدم از دیده گریان نمک آبی

بزم آرای والا دستگاهی **سلطان میرزا ابراهیم جاهی**
که خلف بهرام میرزای صفوی است در خوشنویسی و نظم پردازی وحید عصر و در شجاعت و سخاوت فرید دهر بوده اوائل آخر مائة عاشر گشته شد این چند بیت از و بملاحظه در آمده

ز پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند
نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

تاکی از وعده وصلم دہی ای شوخ فریب
این سخن را بکسی گو کہ ترا نشناسد
گر صد جفا کشم ز خط مشک بوی تو
حاشا کہ آورم سر موئی بروی تو

طالع نظم گستر آصف خان میرزا جعفر کہ خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی است در زمان دولت اکبر بادشاہ بہ نزہتکدہ ہند رسیدہ از پیش گاہ شاہی مورد نوازشات فراوان گردیدہ ترقیات نمایان یافت واواخر عہد اکبری بدرجہ علیای وزارت پایۂ عز واعتبارش افزود ودر عہد جہانگیر پادشاہ ہم چندی بہمان منصب بزرگ و عہدہ سترگ قیام داشتہ آخر بمہم دکن مامور گردیدہ ہمانجا در سنہ احدی وعشرین والف رخت بدار البقا کشیدہ در نظم پردازی بینظیر وکلامش بی نظیر است این چند بیت از و اختیار افتاد ۱۰۲۱

ہر کسی را بر گرفت از خاک رہ دامن کشان
چون بخاک من رسید از ناز دامن بر گرفت
جعفر رہ کوی یار دانست
مشکل کہ دگر زپا نشیند
کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد
برغبتی کہ تو خون میخوری کس آب نخورد

بنگاهی همه احوال نهان می داند چشم بد دور ز چشمیکه زبان میداند

تو خوش بدشمنی جعفری ولی او هم باین خوش است که همچون تو دشمنی دارد

بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن

شهریار والا بارگاه **نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** کوکب ولادتش در سنه ۹۷۷ سبع وسبعین وتسعماة از افق ابهت واجلال طلوع یافته ودر سن سی وهشت سالگی رونق بخش تخت سلطنت هند گردیده فیض گستر وکامروای عالم وعالمیان گشت درعهد دولتش عالمی را متاع جمعیت وکامرانی فراچنگ واز تیغ صولتش برخیره سران ومتکبران قافیه تنگ فیض وعطایش بساط نام حاتم طائی را طی نموده جود وسخایش دست عطا پرست ببخشایش گشوده همگی همت والانهمتش باجرای احکام شرعیه مصروف وهمواره نیت حق طویتیش براحت رسانی وآسایش خلایق مالوف بازار عدل وداد درزمان همایونش بمثابه گرمی پذیرفته که علامت وآثار ظلم وتعدی از عالم کران گرفته وباوصف اشتغال مهمات ملکی وجهانبانی گاه گاه خاطر اشرف را بشعر وسخن هم ملتفت می ساخت واز بیتی یا مصری یا رباعی بالنشراح گوش مستمعان می پرداخت طبع مبارکش نکته سنج ودقیقه رس بود گویند روزی شاعری قصیدهٔ در مدح آن شاه ذوی الاقتدار گفته

گذرانیدند بمجرد دیکه مصرعه اولیٰ

ای تاج دولت برسرت از ابتدا تا انتها

بنظر اقدس گذشت فرمود کہ چیزی از عروض خواندهٔ

شاعر عذر عدم اطلاعش بعرض رسانید وچون بید بر خود لرزید بر زبان گوہرفشان راند کہ اگر مہارتی از عروض میداشتی گردنت میزدم بعد ازان اورا نزدیک طلبیده فرمود کہ تقطیع این مصرعه بدین طور می شود ای تاج دو مستفعلن لت برسرت مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتہا مستفعلن واین سخت عیب است پس شاعر مادامیکه از عیوب شعری آگہی نداشته باشد جرأت شعر گفتن نکند نقل است که وقت ہلال ماه شوّال

از فرط نشاط بر زبان فیض ترجمان راند ہلال عید براوج فلک ہویدا شد

نورجہان پادشاه بیگم بنت اعتماد الدوله ایرانی که بشرف ہم صحبتی خدیو معدلت پژوه افتخار اندوز بوده بحسن صورت و لطف سیرت ونظم پردازی وسخن سنجی ولطیفه گوئی وشعر فہمی وحاضر جوابی از نسوان زمان گوی سبقت ربوده بفہم وفراست وکمال ہوشمندی آنچنان در خاطر مبارک پادشاه جایافته بود که مافوق خود دیگری را از محلات عالیات در عزت واحترام بگذاشت بدیہه بعرض رسانید

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

ومورد تحسین و آفرین فراوان گشت در بیاض یکی ثقاة این چند بیت
بنام بیگم موصوفه دیده در این جا نگارشش یافته

از پنجهٔ من چاک گریبان گله دارد — وز گریهٔ من گوشهٔ دامان گله دارد
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار — گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
سنبل بچمن نافه بچین مشک به تاتار — از نکهت آن زلف پریشان گله دارد
از بسکه بزندان غمش دیر بماندم — زنجیر تنگ آمد و زندان گله دارد
گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا — نظّاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

آخر کار آن شاه جهجاه در سنه ۱۰۳۷ سبع و ثلثین و الف در لاهور
جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

نی نگردد کام من گر هفت دریا در کشم
شربت دیدار باید تشنهٔ دیدار را

دل را بد مکن که عمر نماند به هیچ کس — این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت است
جام می را بر رخ گلزار می باید کشید — ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

ما نامه به برگ گل نوشتیم
شاید که صبا باو رساند

رباعیات

هرکس بضمیر خود صفا خواهد داد — آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکستهٔ بود دستش گیر — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

ولہ

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده — اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانندهٔ قطرهای باران به زمین — جا گرم نکردهٔ که خاکت خورده

دلدادهٔ سخنوری ملّا جعفری که از شعرای مشهور تبریز است بطریق صلاح و تواضع و انکسار موصوف و بشیوهٔ عاشقی معروف بوده کلامش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از و بنظر در آمد

دوش در مجلس حدیثی زان لب میگون گذشت
من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کسیکه از تو ستمگر ستم هوس نکند — بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

دلباختهٔ خوش عیشی میر عبدالرحیم حبشی که شاگرد ملّا خیالی است در مشق سخن پیش ملای مذکور با میرزا محمد علی ماهر اشتراک داشت و بمهارت شعر و سخن و مناسبت طبع مقبول شعرای عصر بود این بیت ازوست

کسیکه دل ز تو گیرد کجا نگهدارد
من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سنج نکته یاب میرزا فتح اللہ جناب کہ اصلش از قریہ
خوران من توابع اصفہان است و نسبش با میر نجم ثانی می رسد میرزا
در عالم شباب بہندوستان آمدہ با نیل مرام مراجعت باصفہان نمود
و در زمان شاہ طہماسب صفوی بمنصب عمدہ سرفرازی یافتہ و در عہد دولت
نادری ۱۱۳۷ سنہ سبع و ثلثین و مائۃ و الف در خراسان بخدمتی مامور بودہ پس
ازان حسب الحکم آن پادشاہ جابر در ۱۱۴۸ سنہ ثمان و اربعین و مائۃ و الف
مابین کاشان وری در صحرای نمک زار کشتہ افتاد در مراتب نظم
طبعش بقصیدہ گوئی بیشتر مایل بودہ از کلام اوست من القصاید

ای برخ چون ماہ تابان ای بخط چون مشکناب
ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل نداب
لالہ از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل
غنچہ از لعلت تبنگ و سنبل از زلفت بتاب
طاق ابروی ترا پیوستہ در بازو کمان   چشم جادوی ترا ہموارہ در ساغر شراب
عکس خطت لعل را فیروزہ ریزد در بغل
رشک لعلت افکند یاقوت را آتش در آب
جلوۂ ناز ترا دلہای محزون در جلو
حسن طناز ترا جانہای شیرین در رکاب

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت خیز
تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

برآید از رگ من ناله گر بخارم تن | بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن | بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

نظم پرداز خوش فکرت میر محمد هاشم موسوی خان جرأت که اصلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بزرگوارش که از فضل و کمال بهره وافی داشته در خجسته بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریخته سلسله نسبش به بیست واسطه بجناب امام موسی کاظم علی جده و علیه الصلوٰت والسلام میرسد وی در سنه ۱۰۸۸ ثمان و ثمانین و الف قدم بعرصهٔ هستی نهاده و در سن چهار سالگی بفیض تربیت والد ماجد خود استعداد لایقه بهم رسانده آخر الامر دامن دولت امیر الامرا سید حسین علی خان بدست آورده بقلعه داری دهارور مامور گشت و بر وقت توجه امیر الامرا بطرف هندوستان که در سنه ۱۱۳۱ احدی و ثلثین و مائة و الف روداده همراه رکاب بگلگشت هند شتافت و بصحبت اکثری از اهل کمال مثل مرزا عبد القادر بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و پس از برهم خوردی طبقه سادات

از عمر چهل و پنجاه سالگی تا آخر حیات در سرکار آصف جاهی بمناسب عمده و خدمت دار الانشا سرفرازیها داشته و بخطاب معز الدوله امتیاز اندوخته شاعر پخته گو و صاحب طبع نیکو بوده فصاحت از کلامش عیان است و بلاغت از اشعارش نمایان و در سنه ۱۱۷۵ خمس و سبعین و مائة والف ره نورد عالم جاودانی گشته از کلام اوست

ناتوانی هم عنان بوی گل دارد مرا — از نسیم صبح می جویم سراغ خویش را

جان از خیال حسن تو همدوش آفتاب — یادت بدل چو نور در آغوش آفتاب

از جلوهٔ تو رنگ بروی فلک نماند — شد تخته پیش حسن تو دکان آفتاب

تا شنیدم پند ناصح میگریزم از شراب
چون گزد کس را سگ دیوانه میترسد ز آب

تو ان خدنگ نگاهی بسوی ما افکند — هنوز با تن مجروح نیم جانی هست

ذره نیست که سرگرم تماشای تو نیست — در جهان کیست که آشفتهٔ سودای تو نیست

از سر ناز بگلشن چو در آئی بخرام — سرو آزاد حریف قد رعنای تو نیست

طی کرد بیک چشم زدن مرحلها را
در راه فنا همت مردانه شرر داشت

در دید[illegible]ام خیال رخ خوب یار ماند — این نقش بر جریدهٔ لیل و نهار ماند

از چشم تر م[illegible] دوش بیاد لب لعلش — هر قطره که می ریخت عقیق جگری بود

جز دل آزاری نباشد شیوه سنگین دلان

محتسب پیوسته در فکر شکست شیشه بود

شب که در بزم چمن ساز طرب آماده بود — دانهٔ انگور قندیل چراغ باده بود

کاش دنیا با جوانمردی سری پیدا کند — ماده هست این بیوفا شاید نری پیدا کند

نه بهر آنکه منزل دور پالنگ است مینالم

دلم را چون جرس جای طپش تنگ است می نالم

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام — سرو آزادم و پابند گلستان توام

بسملم کردی بر مطلبم آزرده مشو — میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام

امیدوار بوسم و در مانده سوال — چسپیده از حلاوت این مدعا لبم

از جلوه ات آباد شود کشور دلها — از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

خط دمیده است ز لعل نمکینش عجب است — کز نمکزار نرسته است گیاهی گاهی

سخن شناس بلند مرتبت **غلام حسین جودت** خلف رشید محمد یار خان که از تیز طبعان مدراس است بجودت طبع رسا در عهد خود یگانه و بذهن و ذکا منتخب زمانه بود آخر کار در ۱۲۱۳ سنه ثلث و عشر و مائتین والف راه آخرت پیموده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی بید ما غم کرده اند — میبرد از خوابش موج چین پیشانی مرا

گریه ام از دلش کدورت برد — آب پاشیدم و غبار نشست

غم عشق تو در دل جودت رفت پنهان و آشکار نشست

از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب
هر نفس ممنون استغنای آزار خودم

بیاد ابروئی هر صبح سر در زیر شمشیری
خیال کاکلی هر شام بر پا گشت زنجیری

بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت
ثمر کی می دهد از آبیاری نخل تصویری

ناله ام فاخته سرو قباپوش کسی
داغ دل آئینه حسرت آغوش کسی

ناله های بی اثر و رحم بدل های کسی
چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی

جودت از شوخی تقریر خجالت دارم
نکته یافته ام از لب خاموش کسی

شمشاد بوستان نازک بیانی جمیله اصفهانی که از ولایت وارد هند گشته باز مراجعت نمود طبع خوشی داشته و بس ظریفه بود این بیت از وست

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما
آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

حرف الحاء. مجمع العلوم والکمالات منبع الفیوض والبرکات حسین بن العالم الغوری معروف بامیر سادات متخلص بحسینی که اعظم مرتبت کمالش از تصانیف شریف او هویدا و علو منقبت ذوق

وحالش از نظم ونثروی پیدا در عالم شباب روزی بشکار بر
آمده تیری بر آهو انداخت آهو متکلم گشته ای سیّد ترا برای علم معرفت
و درد و محبت آفریده اند نه از بهر سیر و شکار و فوراً از نظر غیوبت گرفت
بمجرّد سماعت این قول پر شوق چندان وجد و ذوق بروی مستولی گشت
که دفعةً ازین وآن در گذشت و بترک مال ومتاعیکه داشت پرداخته
واقوال علمای قیل وقال یکسر از خاطر بدر ساخته قدم عزیمت براه طلب
نهاد و آتش شوق سرمایه قرار و شکیبش را بر باد داد آخر کار با جمعی از
قلندران رند مشرب بملتان رسید و همه وقت این رباعی

در دلم از شمار دفتر بگذشت — وین قصه بهر محفل ومحضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی — من تشنه آب وآبم از سر بگذشت

خوانده میناليد تا شبی معدن الحقایق والمعارف حضرت خواجه
صدر الدین عارف بن شیخ بهاؤ الدین زکریا قدس سرهما سرور عالم
صلی اللّٰه علیه واله وسلّم را بخواب دید که میفرماید ای صدر الدین فرزند مرا ازین
جماعت بر آورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع
قلندران در آمده پرسید که سیّد درمیان شما کیست آنها اشاره
بامیر سادات کردند او دستش گرفته پیش والد ماجد خود برده بشرف
بیعتش در آورده خود بتربیت وی مشغول گردید تا بفیض صحبت

بابرکتش عارج معارج مقامات عالیه گشته خرقهٔ خلافت از دست مبارکش پوشیده وبنابر ہدایت خلق بولایت ہرات رخصت یافته تامدّت دراز در آنجا طریقه ارشاد جاری داشته طالبان خدا را ببر منزل مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزہت الارواح ومثنوی کنز الرموز وزاد المسافرین بملاحظه درآمده سراسر مملو از فصاحت و بلاغت است ویک قلم مشحون از پند وموعظت گویند که طرب المجالس وروح الارواح وصراط المستقیم نیز از مصنفات اوست ووی یکصد وہفده سال عمر یافته آخرکار در ۷۱۸ سنه سبع وعشر وسبع ماته بفردوس برین آرمیده قبر شریفش در مصرخ ہرات بیرون قبه مزار مبارک شیخ عبد اللّٰہ طیّار واقع گشته کلام دل آویزش که یکسر درد انگیز است این چند بیت ورباعی از آن تبرکاً اختیار افتاد

ای بوصفت زبان ما ہمه ہیچ ‌‌ ‌ ہمه آن تو آن ما ہمه ہیچ

بی من وتو توئی چنانکه توئی ‌ ‌ بی نشانا نشان ما ہمه ہیچ

ما بکنه حقیقتت نرسیم ‌ ‌ این یقین وگمان ما ہمه ہیچ

ہرچه سنجد خیال ما ہمه نقص ‌ ‌ ہرچه گوید زبان ما ہمه ہیچ

ہرکه بخود نظر کند آن نه ظرافتی بود

بلکه بنزد اہل دین آن نظر آفتی بود

ای کار همه ز تو فراهم | چون مرهم جملهٔ مراهم

رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت برخاست | بیگانه و خویشم بملامت برخاست
ننشسته هنوز با تو یک دم بمراد | کز هر دو جهان شور قیامت برخاست

ولہ

از دست فراق گر امانی باشد | باشد که امید نیم جانی باشد
چون شانه همی گرد سرت میگردم | تا یکسر موز تو نشانی باشد

ولہ

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد | وز نالهٔ من نیاندیشی باک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت | از دست ستمهای غمت خاک بخورد

ولہ

ای سایهٔ تو مرد صحبت نور نهٔ | رو ماتم خود دار کزین سور نهٔ
اندیشه وصل آفتابت نرسد | میساز باین قدر کزو دور نهٔ

ولہ

ای نفس بلای این دل ریش توئی | سرمایهٔ محنت ای بداندیش توئی
خواهی که شوی بکام دل همدم دوست | با خود منشین که دشمن خویش توئی

مرزع نشین چار بالش عز و سروری خواجه امیر حسن

ملقب بہ نجم الدین بن علا سنجری کہ مولد و منشا او دہلی است بحسن نیت وصفای طینت برگزیدہ دہر و بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیدۂ علمای عصر بود در لطافت طبع و فہم و فراست معروف و باخلاق جمیلہ و محامد جزیلہ موصوف بود در ابتدای حال ملازمت شاہزادہ سلطان محمد بن غیاث الدین باتفاق امیر خسرو رح اختیار نمود پیش سلاطین روزگار عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظر بہ تتبع شیخ سعدی شیرازی میگماشت کلامش بکسر جگر دوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت نشانش پرسوز و سرتاسر ذوق خواجہ در عمر پنجاہ و شش سالگی روزی در دہلی بکنار حوض شمسی با یاران ہمدم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیاء قدس سرہ از آن راہ افتادہ خواجہ بمعرفت سابقہ کہ داشت پیش آمد از آنجا کہ وقت انتباہ رسیدہ بود نظر اکسیر اثر وی بجانش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نہادہ از جمیع مناہی تایب گشتہ دست بدامن ارادت زد و یاران او ہم توبہ کردہ بحلقہ ارادت در آمدند از آن زمان ملازم خدمت با برکتش گردید و بہمین تربیتش بمرتبہ کمال و تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب فوائد الفواد ملفوظات سلطان المشائخ مقبول مشایخ روزگار است و مرہم سینہ عشاق دل افگار چنانچہ امیر خسرو رح بارہا گفتی کاشکی تمامی تصانیف من

ازان برادرم امیر حسن بودی و فوائد الفواد از من و خواجه در دنیا مجرد زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی که داشته بر قدم حضرت شیخ ایثار ساخت آخر کار بعد ارتحال آنحضرت او را سلطان محمد تغلق شاه با اکثری از بزرگان دهلی روانه دیوگیر دولت آباد دکن که تختگاه خود قرار داده بود ساخته خواجه همانجا در عمر هفتاد و سه سالگی در سنه ۷۳۸ ثمان و ثلاثین و سبعمائة بریاض رضوان خرامید و در روضه بجوار مزار شاه برهان الدین غریب و دیگر بزرگان چشت قدس اسرارهم آسوده گردید این چند بیت از دیوان فصاحت ترجمان اوست

این که می گویند آتش ره ندارد در بهشت
ای بهشت عاشقان این روی آتشناک چیست

از عربده های ما چه رنجی | دیوانه بحال خویش تن نیست
دلم ببردی و ننواختی هزار افسوس | چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست
خال تو بر رخ تو جان افروز | هندوی آمد آفتاب پرست

جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نه بست
هر که حرفی ز سفیدی و سیاهی دانست
کنونکه جای گرفتی درون جان حسن
ببین که داغ تو اندر دلم کجاست که نیست

چشمت سوی من نمی شود باز جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقهٔ چون رکاب
آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سپید
برگ را سر سبزی آمد سرو را چادر سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار
ژاله ها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سپید

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی
مشکل سروکاریست که بر وعدهٔ معشوق
حسن دعای تو گر نیست مستجاب مرنج
یک سر مو دولت سپید نشد
ای حسن تو به آنگهی کردی

غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد
صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
ترا زبان دگر و دل دگر دعا چه کند
گرچه موئی به تن سیاه نماند
که ترا طاقت گناه نماند

خون شد دل دیوانه ام زلفت ببازی همچنان
آخر رسد افسانه ام شب را درازی همچنان!

ای بعهدت پارسائیها برسوای بدل من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده

مه من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی
براد مانفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد متوقع ام ز عنایتت
که نقاب را فگنی ز رخ شب تیره را سحری کنی

رباعی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

سرمست صهبای راز و نیاز **خواجه شمس الدین محمد حافظ شیراز** که سر آمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عصر بود اکثر شبها بتلاوت کلام مجید زنده داشتی و بار شداید فقر و فاقه برداشتی اشعارش بکمال لطافت و فصاحت دمساز و کلامش که از تکلف و تصنوع مبرّاست سراسر سوز و گداز دیوان فیض نشانش را اگر دستور العمل عارفان خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الاسرار دانند سزا خواجه از نشهٔ فقر که در سر داشت از حکام و سلاطین احتراز می نمود و با درویشان و خاکساران هم صحبت می بود اگرچه در نفحات مذکور است که ارادت خواجه بکدام سلسله بوده معلوم نمی شود فامّا در تذکره عبد القادر بدوانی از حضرت بندگی نظام الدین امیتهوی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجه بهاؤ الدین نقشبند قدس سره است و سید اشرف جهانگیر هم که خرقه خلافت از آنجناب داشته در لطایف اشرفی نگاشته که حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجه است واین چاشنی کلام وحلاوت سخن ہمین
قبولیت آنحضرت بودہ واین قول حضرت سیّد بسبب اینکه از خلفای خواجه
وہمصحبت حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود وخواجه حافظ بس
خوش طبع ولطیفه گو بود گویند درہنگامیکه امیر تیمور صاحب قران شیراز
راحیطهٔ تسخیر درآورد وخواجه بملازمتش شتافت امیر فرمود ای خواجه
ماسمرقند وبخارا راالمجاہدت بضرب شمشیر مسخر ومفتوح ساختیم تو آنرا بیک
خال ہندو می بخشی چنانکه گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال ہندویش بخشم سمرقند وبخارا را

خواجه درجواب التماس نمود که بہم چنین بخشایش بیدریغانه باین حال
فقر وفاقه مبتلا شده ام امیر تیمور متبسّم گشته وظیفه شایسته برای وی
مقرر ساخت آخر کار درسنه اثنین وتسعین وسبع مائة ۷۹۲ بجنت الماوا
خرامید ودرخاک مصلّای شیراز آسوده گردید خواجه که بحسب ظاہر رندانه
زندگانی می نمود لبعد رحلت وی بعض اشخاص بنماز جنازه متأمّل بودند تا
آنکه ابیات فصاحت سمائش راکه اکثر برخذف ریزه وکاغذ پارها نوشته
درسبوی میانداخت بجودکی اشاره کردند که ازآن برآرد سردست
این بیت برآمد۔

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ   اگرچه غرق گناه است میرود به بهشت

بمجرد ملاحظه این حال همه ها بنماز در آمدند و از آن روز خواجه بلسان الغیب اشتهار یافت اشعار آبدارش که پرشوق و سراپا ذوق است بیتی چند ازان لسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد۔

الا یا ایها الساقی ادر کاسًا و ناولها
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل ها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها

شب تاریک و بیم موج گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چیین
کانجا همیشه باد بدست است دام را

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید　　شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند

سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت　　بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه و فراق　　ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

زلفش هزار دل به یکی تار مو ببست　　راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان　　بگشود نافه را و در آرزو ببست

طمع خام بین که قصه فاش　　از رقیبان نهفتنم هوس است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست　　کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت　　آری باتفاق جهان می توان گرفت

من از بیگانگان هرگز ننالم　　که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

برقی از محمل لیلی بدرخشید سحر　　وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست　　مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را　　که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود　　سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بروای زاهد خود بین کز چشم من و تو | راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | کز یارت گه رندان جهان خواهد بود
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر بنود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تأثیر بنود

آن کشیدم زتو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر بنود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست | نه هر که سر نتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند
زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
خبر بلبل این باغ نه پرسید که من | ناله می شنوم کز قفسی می آید

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

در ازل داده ست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده ام که مپرس

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما دلربا تا جان برافشانم چو شمع

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
دلا شب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من اینخانه بسودای تو ویران کردم
خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل می کشم بمخزن چشم
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ... ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
کرشمه کن و بازار ساحری بشکن ... بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بزیر دلق ملمع کمندها دارند ... درازدستی این کوته آستینان بین
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو ... پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ... خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل ... چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
آفرین بر دل پاک تو که از بهر ثواب ... کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد ... حالیه فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ... مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات ... مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

رباعیات

هر روز دلم بزیر بار دگر است ... در دیدهٔ من زهجر خار دگر است
من جهد همین کنم قضا می گوید ... بیرون ز کفایت تو کار دگر است

ولہ

هر شب ز غمت میان خون خواهم خفت ... وز بستر عافیت برون خواهم خفت

با درنه کنی خیال خود را بفرست　　تا درنگرد که بی‌تو چون خواهم خفت

ولہ

یاری چو نگرد بخت شوریده چه سود　　شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت　　چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که اصلش از قصبۀ خواف من اعمال قہستان است بر جادۀ قناعت مقیم بود و راه توکل و استغنای پیمود در شعر گوئی و سخن فہمی طبعش موزون و اشعارش بفصاحت مشحون است آخر کار در سنۀ ۸۷۵ خمس و سبعین و ثمان مائة راه عقبی گرفته صاحب دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای غره بدین مسکن دو روزه خاکی　　بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نہانی　　فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

بزم آرای خوش تکلمی ملا حیرانی قمی که بیشتر در ہمدان قیام پذیر بود فکر رسا و طبع خوشی داشته و در سنۀ ۹۳۰ ثلثین و تسعمائة دار فانی را گذاشته این بیت از وست

دوش آتشیکه بر سر کویش بلند بود
آتش نبود آه من مستمند بود

شاعر پسندیده صفات ملا حیدر کلوچ ساکن ہرات

که بموزونی طبع ولطف کلام اتصاف داشته باستماع صیت فیاضی وقدرشناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد وراحله راهی وطن گشت وتا قصبه پات قریب سیوستان فایز شده در سنه ۹۴۸ ثمان واربعین وتسعمائة همانجا درگذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت ازوست

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پا بنهد بوسه زنم جایش را

ما خسته دلان داد دل خود ز که خواهیم — چون نیست کسی غیر تو فریادرس ما

نصیحت می کنم هر شب دل دیوانهٔ خود را
که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را

زمانه جرعهٔ غم ریخت در پیالهٔ ما — نصیب کس نشود آنچه شد حوالهٔ ما

یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا — با کسی منشین که آموزد جفاکاری ترا

لطف تو گر حوالهٔ غیر است چاره چیست — درد تو گر نصیب دل ماست یا نصیب

شدیم خاک و نکردی بتربتم گذری — مگر ز جانب ما خاطرت غباری داشت

بیا که عمر عزیزم بجستجوی تو رفت — ز دل نرفتی و جانم در آرزوی تو رفت

آیین زهد کار من می پرست نیست — گر من هزار بار بگویم که هست نیست

ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم
ز عمرم اندکی مانده است و بسیار آرزو دارم

ای مرا شب ہمہ شب نالۂ جانگاہ از تو غافل از نالۂ شبہای منی آہ از تو

صاحب کلام رنگین وطبع موزون ملّا حیرتی از اہالی تون کہ بنغز گوئی حیرت افزائی ارباب سخن و بجوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این فن بودہ در آغاز شباب از وطن مألوف سری بعراق کشید و در مراتب شعری بطبع بلند بمدارج کمال متصاعد گردید و بشرف مصاحبت شاہ طہماسب صفوی اعتبار نمایان بہم رسانید از آنجا کہ شاہ در عنفوان جوانی از جمیع مناہی تایب گشتہ باجرای احکام شرعیہ اہتمام تمام می داشت و بہ تخریب میخانہ ہا از ممالک محروسہ ہمت والانہمت بر گماشت اتفاقاً در آن ایام ملّا غزلی طرح دادہ بود بعضی حاسدان از آن این بیت۔

از حسد امروز زاہد منع ما از بادہ کرد
ورنہ کی آن نامسلمان راغم فردای ماست

بمسامع اجلال شاہی رسانیدند حیرتی باندیشہ باز پرس فوراً از آنجا گران گرفتہ خود را بگیلان کہ تا آنزمان در تصرف شاہی نہ در آمدہ بود رسانید بعد چندی قصیدہ در منقبت جناب مرتضوی گفتہ روح مبارک را شفیع جرایم خود گردانید شاہ والا دستگاہ از سر غضب در گذشتہ اورا طلب ساخت و بافزایش عزت و احترام وی پرداخت پس از آن بکاشان رفتہ رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنہ ۹۶۱

احدی وستین وتسعاۃ کہ جام حیاتش لبریز شدہ بود شبی در عالم مستی
از بالاخانہ درافتادہ جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی نالہ زدرد دل خود چندان کرد | کہ دل یار بدرد آمد و اغیار گریست
کہ دل ماز عشق تبان گہ جگرم می سوزد | عشق ہر لحظہ بداغ دگرم می سوزد
ہمچو پروانہ بشمعی سروکار ہست مرا | کہ اگر پیش روم بال و پرم می سوزد
دل تاب دران زلف گرہ گیر ندارد | دیوانۂ ما طاقت زنجیر ندارد
ماند در زلف تو دل وای بر آن صید ضعیف | کہ بدام افتد و از خاطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد
کہ من زہوش روم دیگران نظارہ کنند

رباعی

ای آنکہ دوای دردمندان از تست | ابراز تو بگریہ غنچہ خندان از تست
ہر چند مرا گناہ بیش از پیش است | چشم کرمم ہزار چندان از تست

چہرہ آرای شاہدان معانی **ملا حرفی اصفہانی** کہ خواہر
زادہ ملا نیکی ہست مدتی در مشہد مقدس بودہ ہمانجا نشو و نما یافتہ
کلامش یک حرف موزون ہست و اشعارش فصاحت مشحون
در علم عروض و قافیہ مہارت تامہ داشت و بخوش نویسی و انشاپردازی
علم شہرت میافراشت گویند در قزوین رفتہ ہفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طهماسب صفوی بعطای صلهٔ نمایان سرفرازی یافت و در مشهد مقدس سنه ۹۷۱ احدی و سبعین و تسعمائة بدار جاودانی شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو آزردهٔ بفریاد است | هزار داد ز دست تو این چه بیداد است
نشسته بر سرم گر مردنم خاطر بود شادش | اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن | ولی وداع تو آسان نمی توان کردن
دوشینه که رفتی ز برم یار که بودی | می با که زدی شمع شب تار که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید | وز تو بدلم تیر جفا می آید
گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را | حرفی است کز و بوی وفا می آید

شمع محفل چرب زبانی مولانا تقی الدین حزنی اصفهانی

که از شاعران خوش کلام بود و با اکثر علوم آشنائی داشت از فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد فاما بر منزل مقصود نارسیده بکمال حزن در موضع رسول آباد در سنه ۹۷۷ سبعه و سبعین و تسعمائة پا بدامن فنا کشیده ازوست

مرا بر ساده لوحی های حزنی خنده میاید | که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد
من دانم و غمش غم او داند و دلم | ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو بیرون روم ز بزمت غم آن کند هلاکم
کز صحبتم مبادا املی کشیده باشی

مرجع اقاسی وادانی قاسم بیگ حالتی ترکمانی که در بلدهٔ طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدرس و تدریس تا حالت حیات مشغول بوده در مراتب شعری طبع خوشی و فکر رسا داشت صاحب دیوان است این چند بیت و رباعی از افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن
یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا

آواره که بهر تو از خانمان گذشت
از غیر بهر خاطر او می توان گذشت

چون ننالم که درین سینه دل زاری هست
راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست

گفتی که کنم فکر و دل حالتی آخر
او جان ز غمت داد تو فکر دگری کن

رباعیات

راضی بغم جدائیم خواهی ساخت
بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت

جور تو ز حد گذشت دانم آخر
مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

وله

جانم بلب از لعل خموش تو رسید
از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیده ام که دردی دارد
درد دل من مگر بگوش تو رسید

ولہ

دلدار اگر بدام خویشم فکند	از تو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل را	بیند چو دل من است پیشم فکند

ولہ

امروز چہ شد کہ مست جام گلہ	سرگرم بدادن پیام گلہ
من چشم ہزار عذر خواہی دارم	با من تو ہنوز در مقام گلہ

کاردان منازل نکتہ رانی حزینی خراسانی کہ مرد تجارت پیشہ بودہ و در مراتب شعری خوش اندیشہ فکر رسا و تلاش نیکو داشت این دو بیت ازو بنظر در آمدہ

کسیکہ پیش تو اظہار آشنائی کرد	ترا بدشمنی خویش رہنمائی کرد
تمام عمر ستم کردہ من ہمان عاشق	بیک نگہ کہ در آغاز دلربائی کرد

مرد میدان دقیقہ رسی و باریک بینی میرزا محمد رضی حزینی کہ از سادات عظام رضوی است باگہی انواع نظم ممتاز و بعرصہ سخنوری یکہ تاز بودہ این بیت ازو بملاحظہ رسید

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمداللہ کہ تقریبی شد از بہر نشست آنجا

گوشوارۂ افراد انتخابی میرزا سلیمان حابی کہ اصلش

از قصبه نطنز من مضافات اصفهان است بکمالات ظاهری آراسته و بفنون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه بیت از کلام اوست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم　　غمخوارگی مردم بیگانه مرا کشت

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم

که شب امیدواری در خانه باز باشد

بخانه اش روم واین کنم بهانهٔ خویش　　که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

مجمع اوصاف معنوی وصوری میر عزیز الله حضوری

که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلها و بکلام دل نشین مقبول فصحا بود و باخلاق پسندیده و خصایل حمیده اتصاف داشت و بشرف حضوری شاه طهماسب صفوی بهره مند گردیده آخر کار در نجف اشرف سکونت گزیده همانجا اواخر سنه ۱۰۰۰ مائة عاشر بدار خاموشان آرمیده از اشعار آبدار اوست

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

ازین زحمت بمردن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال

فراق آنچه بمن میکند سزای من است

در وقت شکوه گریه زبانم زکار برد　　ورنه دل رمیده من صد خیال داشت

هر که بروی از غم عشق تو بیداد رود　　حال من بیند و حال خودش از یاد رود

بروز مرگ فغان بر مزار من مکنید　　زمانه را خبر از جور یار من مکنید

بشب فراق منعم مکن از فغان حضوری　　چکنم دلی ندارم که فراق دیده باشد

معرکه آرای سخندانی هیبت الله حاتم کاشانی

که در اوایل هیبت تخلص میکرد آخر بحاتم تغیر نموده مرد خوش تلاش و نیکو فکر بود بشیتر اوقات بسیاحت بسر می برد این دو بیت از و بنظر در آمد

فتادم از نظر هر که بود در عالم　　هنوز چشم بد اندیش در قفای من است

بکسی زبان رنجش نکنم حکایت از تو　　که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو

طوطی شکرستان نازک پسندی خواجه حاجی محمد سمرقندی

که بموزونی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده موصوف این بیت از وست

از شوق نرگس تو که هستیم مست از و
چندان گریست دیده که شستیم دست از و

صاحب گفتار درد انگیز حیدری از اهالی تبریز که نیکو خصال و شاعر نازک خیال بوده بزیارت حرمین شریفین شرف اندوز گشته

ودو بار از وطن خود بگلگشت هند رسید و قصاید مدحیه بامرای عالی
مقدار اکبری گذرانیده بحصول صلات نمایان مراجعت ولایت نمود و در
سنه ۱۰۰۰ اواخر مائة عاشر راه عقبی پیمود این چند بیت ازو بملاحظه درآمد

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش بریزد دود برخیزد
در آتش است زعشقت تن بلاکش من
بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من

حیات بخش قالب خوش بیانی **ملا حیاتی گیلانی** که شاعر
خوب است و کلامش مرغوب در اوایل حال بشغل تجارت در کاشان
آمد و شد می نمود و باموزونان آن دیار گرم صحبت میبود وقتی در گیلان
شاعری متخلص بمیلی در حالت مستی بضرب شمشیرش مجروح ساخته
وباوجود قدرت انتقام چون آن حرکت ازو در عالم سکر سرزد میل بپاداش
نکرد و پس از اندمال جراحت از گیلان بکاشان رفته از آنجا رو بنزهت
کده هند نهاد و بظل عاطفت حکیم ابوالفتح گیلانی درآمده بوسیله جمیله
اش در بارگاه اکبر پادشاه وشاهزادگان والا تبار نقد عزت و اعتبار
بکف آورده و ذخیره اندوز جمعیت فراوان گشت و اواخر عمر دامن دولت
خانخانان گرفت و از دست مرحمتش کامیاب نوازشات و انعامات

بیکران گردید و در سنه ۱۰۱۵ خمس عشر و الف پا بدامن عدم کشید ازوست

ترا هرگز گریبانی نشد چاک — چه دانی لذت دیوانگی را

ازبسکه رفو زدیم شد چاک — این سینه همه بدوختن رفت

چو رسد رقیب خندان گشتم طپیدن دل — که مبادا دیده باشد نظر عنایت از تو

رباعی

تا پختن آرزو بود پیشهٔ تو — جز پای تو زخمی نزند تیشهٔ تو

دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی — ای خون تو بر گردن اندیشهٔ تو

مشغوف نیکو تلاشی **مولانا حبابی کاشی** که عذوبت از کلام رنگینش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش باهر اتفاقاً بمصاحبت بعضی ملاحده از اهل نقطه در افتاده همراه آنها بحکم شاه طهماسب صفوی محبوس گشته مبتلا شداید گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلصی یافته بشیراز شتافت و چندی در آنجا گذرانیده بوطن خود کاشان رفت و خیالات فاسده که بصحبت آن فرقهٔ ضاله در سر داشته بکیر بد برساخت پس ازان متوجه ممالک جنوبیه هند گشته در احمد نگر بسر می برد یکی از مقربان بساط فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامع اجلال شاهی رسانیده وی حسب الحکم فیض شیم ببارگاه شاهی رسید و مشمول مراحم و نوازشات خسروانه گردید در آن ایام که پادشاه جمجاه را مثنوی امیر خسرو مسمی به تغلق

نامه پسند خاطر مبارک افتاد لسبب فقدان یک مبحث آن
کتاب شعرای ملازم رکاب بنظم آن مأمور شدند هریکی متاع افکار خود
پیش کش حضور پادشاهی ساخت از آنجمله نذر حیاتی منظور و مقبول افتاده
و در جلدوی آن بصلهٔ گرانمایه سرفرازی یافت آخر کار در سنه ۱۰۳۰ عشر ثالثه
مائه حادی عشر رشته حیاتش از هم گسیخت از افکار اوست

فغان که رنجش جانان بانتقام رسید ... که هر که کرد گنه این انتقام کشید
خاک کوی تو بسیل مژه پرنم کردیم ... تا غباری تو از رهگذر ما نرسد

زبدهٔ سخنوران اهل دل شاه باقر متخلص بحال که از سادات مشهد
مقدس است بخدمتی از خدمات روضهٔ مطهرهٔ حضرت امام علی موسی
رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری بهند
آمده سرمایهٔ جمعیت حاصل ساخته بعزت و اعتبار میگذرانید آخرالامر در
سنه ۱۰۰۰ عشره رابعه مائه حادی عشر جادهٔ هستی پیچید این یک بیت
و رباعی از وست

باید چو برق خنده زنان از جها نگذشت ... نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

رباعی

ائیم که در بحر فنائیم همه ... در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم ... در گوش زمانه چون صدائیم همه

ناظم خوش کلام و پخته گو حسن خان شاملو که اصلش از ایل است از امرای نامدار بوده و اباً عن جدٍ بمناصب عالی سرفراز بهاداشته و مدتی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی لوای حکومت هرات افراشته در آنجا عمارات نیکو و باغات پاکیزه ساخت و در نظم پردازی فکر بلند و طبع رسا داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت مشرقی و اوجی و فصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخر الامر در سنه ۱۱۰۰ اوسط مائه حادی عشر بهرات بساط حیات نوردید و در مشهد مقدس مدفون گردید از کلام اوست

توان ز سبز گل و گشت لاله زار گذشت
نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم | ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت
تا گشاییم مژه هر طرفم جیحونیست | حاصلم خرمن اشک از رخ گندم گونیست
ای که نپنداری خموشم در وداع دوستان | گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله ایست
نگنجد ناله ام در زیر گردون | مصیبت خانه ام بسیار تنگ است
صد باغ و بزم چشم براه من است و من | دست جنون گرفته بویرانه می روم

خوگرفته نغز گفتاری مولانا آقا حسین خوانساری که در عهد سلطنت شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار بوده فضایل و کمالات

وی از مصنفاتش کہ منجملہ آن تعلیقات بر حاشیہ قدیمہ علامہ دوانی است
ظاہر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تألیفاتش باہر کلامش مملو از بلاغت
است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در سنہ ۱۱۰۰ اوسط مائۃ حادی
عشر راہ آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظہ درآمد

ای باد صبا طرب فزا می آئی   از طوف کدامی کف پا می آئی
از کوی کہ برخاستہ راست بگو   ای گرد بچشم آشنا می آئی

مجمع کمالات انسانی حکیم حاذق گیلانی کہ ولادتش فتح
پور سیکری واقع گشتہ در زمان دولت جہانگیر پادشاہ بمنصبی امتیاز
داشت و در عہد شاہجہانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم ہمام کہ در زمان
اکبری بسفارت عبد اللہ خان والی توران مامور گشتہ بود حکیم حاذق ہم
بہمان اعتبار از پیش گاہ شاہی بسفارت امام قلی خان والی توران رخصت
یافت و بعد ادای سفارت ببارگاہ پادشاہی رسیدہ بمنصب ۳
ہزاری و خدمت عرض مکرر سرمایہ عزت و افتخار اندوخت اواخر عمر در
مستقر الخلافت اکبرآباد پا بدامن عزلت کشید و بتقرر وظیفہ شایستہ
سرفراز گردید آخر الامر در سنہ ۱۰۶۷ سبع و ستین و الف در اکبرآباد بدار
بقا آرمید این چند بیت از کلام رنگین اوست

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا   بت پرستی کی کند گر برہمن بیند مرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

بوی گل امشب ز دود شمع می‌آید برون
بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

دلم بهیچ تسلّی نمی‌شود حافظ
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

انجمن آرای نکته دانی گنج بخش حضوری ملتانی که اصلش از قوم هنود کنبو است مشار الیه از مدتی در متهرا که بفاصله چند فرسخ از شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن شانی بلند داشت و بمهارت اقسام این فن فکر لطافت پسند مرد خوش اخلاق و با تمکین بود اوایل حال بخدمت میر محمد معصوم مشرب مستفید گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته بمشق سخن پخته و پرکار بر آمد و مدتی همراه سید قطب الدین علی خان برشته منشی گری بوجه قلیل قناعت کرد و در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائة ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از اشعار آبدار اوست

چشم بهبودی از ان سرو سهی داریم ما
این عجب کز سرو امید بهی داریم ما

بهمن عشق او بر آه و افغان دست رس دارم
چه قلیان این دم و دود از طفیل همنفس دارم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنعان
نظر بر گرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی
که آفتاب رسیدست بر سر بامم

نکته سنج سخن شناس لاله شیورام داس که حیا تخلص میکند اصلش از اکبرآباد است پدرش لاله بهوگنی مل در متصدیان عمده سرکار اسدخان وزیر اعظم عالمگیر پادشاه انتظام داشت بالجمله حیا صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بود و در راه انبت نظم از اقران گوی سبقت ربوده مشق سخن به خدمت میرزا بیدل میگذرانید و نثری بطرز چهار عنصر موسوم بگلگشت بهار ارم نگاشت آخر الامر در عمر چهل و چند سالگی در اکبرآباد سنه ۱۱۴۱ احدی و اربعین و ماته و الف درگذشت از کلام متین اوست

نبردی سر بجیب و پا برون آوردی از دامن
غلط کردی ره نزدیک را از دور بینی ها

بیاد چشم تو داریم می پرستی ها
رسانده ایم بگردون دماغ مستی ها

جز سر مجنون و دست گلرخان مسکن نداشت
امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

از فیض بهار است چمن طاوس   بلبل عجبی نیست برآرد پر طاوس

در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی

سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

گلدستهٔ چمنستان رنگین بیانی میرزا امام قلی حشمت اصفهانی که برادر کوچک میرزا جعفر راهب است از ولایت وارد هند گشته اوایل حال برفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین بسر برد پس از چندی بترک رفاقت پرداخته در شاهجهان آباد اقامت گزید و بوسیلهٔ جمیل سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز حضوری محمد شاه پادشاه گشته بعنایت خلعت و خطاب عماد الدین خان سرفرازی اندوخت و بمصاهرت حکیم الملک هم چهرهٔ اعتبار برافروخت و در سخن سنجی بحسن گفتار مقبول فصحای روزگار و باشعار آبدار پسندیده بلغای نامدار بوده اوسط مائة [۱۲] ثانی عشر راه دار آخرت پیموده این چند بیت ازوست

خرامان ساختی در صحن گلشن سرو قامت را   بپا کردی دگر هنگامهٔ روز قیامت را

گر نیست عاشق رخ خوبان چو چشم من   از بهر چیست دیده نمناک شیشه را

خرم از سبزهٔ خطت چمنی نیست که نیست

روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست

ای جان جهان گرچه نهانی ز نظرها   هر سو به تماشای تو خلقی نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در بغل

وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در بغل

لعل معدن کامرانی **محتشم علی خان حشمت بدخشانی**

که از سادات عالی درجات آن دیار است یکی از اجداد او وارد ہندوستان گردیده پدرش میر باقی مدتی برفاقت محمد یار خان که عالمگیر پادشاه اورا در ہنگام رونق افروزی دایره دولت بممالک دکن بنظامت شاہجہان آباد مامور فرموده بود بعزت واحترام تمام بسر برد حشمت در شاہجہان آباد تولد ونشو ونما یافته در فنون نظم از ہم طرحان افضل ثابت وشیخ عبد الرضا متین ودیگر فصحای عصر بوده جواہر زواہر کلامش آرایش عروس سخن ولالی آبدار اشعارش آویزه گوش شاہد این فن دیوانش قریب ہفت ہزار بیت است آخر الامر در سنه ثلث وستین ومائة والف ۱۱۶۳ رہگرای عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا کز رشک سوزانیم با ہم بلبل وگل را

تو گل را کن خجل در حسن ومن در عشق بلبل را

کشتند شمع را چو سحر اہل بزم گفت   این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان ہمکیسم سوخت بکویت که ز درد

دل سنگ آب شد وصورت دیوار گریست

گر چنین شہر بسودای تو دیوانہ شود ہمچو زنجیر زہر کوچہ فغان برخیزد

در آرزوی زخم تو صد سینہ چاک شد تیغ تو در غلاف و جہانی ہلاک شد

با رقیبان نکنم سجدہ خاک در دوست این نمازی است کہ بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش کہ دل نالہ و آہی میکرد چشمش بمن التفات گاہی میکرد

گریان گریان ز دور میدیدم و او خندان خندان بمن نگاہی میکرد

مستزاد

آئینہ ببزم دلگشای تو رسد ای جان نگاہ

ہم شانہ بزلف مشکسای تو رسد مارا چہ گناہ

ما خاک شویم و سرمہ منظور افتد داغیم ز رشک

دل خون شود و خنا بپای تو رسد سبحان اللہ

صاحب کلام پر درد و شور حکیم بیگ خان حاکم از اہالی لاہور کہ از اعیان قوم اوزبک است در اوایل عصر محمد شاہ پادشاہ بخطاب خانی و منصبی شایستہ سرفرازی یافتہ آخر دست بدامن فقیر زد و بگلگشت شاہجہان آباد و کشمیر پرداختہ عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد احراز سعادت زیارت باز فائز وطن مألوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاہوری است طبعش بہ بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بفصاحت ہم

نوائی تذکرهٔ مختصری مسمی بمردم دیده تألیف نموده و در سنه ۱۱۸۲ اثنین و ثمانین مائه و الف راه آخرت پیموده از افکار اوست

از درم ران بحرف بدان ای نکو مرا   ناکرده امتحان مکش ای تندخو مرا
فلک بااین تن کاهیده اشکبارم ساخت   هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت

در خموشی گفتگو ای شوخ و مستی در خمار
نیست کار هیچکس این کار کار چشم تست

آمدی در بزم و مینای می از جوش نشاط   در میان گریه همچون طفل خندیدن گرفت

کسی بعجز من زار بر زمین ننشست
نشست نقش قدم لیک این چنین ننشست

ز ابلهی مکن اشعار را وسیله رزق
به این زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکه بندم آخر   هر کرامی نگرم نام ترا می گیرد
چون غنچهٔ فسرده که نشکفت در بهار   گفتم بوصل هم دل من وا نشو و نشد
شیخ در عزلت و نظر در خلق   لنگ گردید لیک کور نشد

دست از جهان نشسته بحق در نیاز بود
زاهد وضو نکرده بفکر نماز بود

بلبلان چون بچمن زمزمه بنیاد کنند   یادی از حسرت مرغان قفس زاد کنند

نه بَرد آشنائی نه بعشق راه دارد   بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد

با آن نگار گل از شرم روبرو نشود   هزار رنگ شود لیک همچو او نشود

سبو را گر نبرد از خود ادای چشم می نوشش
چرا در بزم از میخانه می آرند بر دوشش

کشیدم ذلّت از هر نیک و بد پابوس او کردم
برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی   که آرد خانهٔ چشم سپیدی رو بویرانی

ظهور کون ز نیرنگ وحدت ذات است   هزار رنگ برآرد گل و بهار یکی

مطلع دیوان سخن سنجی **شیخ محمد علی حزین** لاهیجی که نسب والاایش بهجده واسطه بشیخ زاهد گیلانی سهروردی مرشد سیّد شاه صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد ولادتش در سنه ثلث [۱۱۰۳] وماته والف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال سری بسیاحت ممالک ایران کشید واکثر بلاد خراسان وعراق وفارس وآذربایجان را پی سپر کرد واز فضلای دهر وعلمای عصر بتحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر فن از فنون ریاضی وحکمت استعداد تامل حاصل ساخت در مراتب شعری شاعر گرانمایه وناظم بلند پایه بوده که از طبع سلیم وفکر مستقیم گوی سبقت از معاصرین ربوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

331/1210

بزلال خوش گوار معانی بسیراب گردانید و کلام بانظامش شایقان
این فن را لفصاحت و بلاغت در نظم پردازی رہنمون گردید نظم بی
نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصنع معرا الحق داد سخنوری
داده و ابواب نظم گستری گشاده شیخ در سنه ۱۱۴۳ ثلث واربعین و مائه و
الف کمر ہمت بعزم زیارت حرمین شریفین بر بست و عند المراجعت
عبورش به بلده لار افتاد در آن دیار از حوادث روزگار که منشاء آن وجود
با مسعود نادر شاه بود توقف مناسب ندیده خود را لساحل دریای شور
کشید واز بنادر فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر ٹھٹه که
از بنادر ملک سند است رسانید و از انجا بر سیوستان و ملتان و لاہور
عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاہجہان آباد است
فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسر برد عمدة الملک امیر خان متخلص
بانجام سیوه عالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه دہانیده بود در
آن فارغ البال بجمعیت خاطر میگذرانید قضارا ہجو اہل ہند از زبانش
سرزد و شعرای شاہجہان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت
اقامت دہلی در خود نیافته متوجه اکبر آباد گشت و بعد توقف چند روزه
از آنجا بسیاحت بنگاله شتافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد
رسیده باز برجعت قہقری خود را به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت

ریختہ عاقبت خانۂ ترتیب داد و ہمانجا در ۱۱۰۳ھ سنہ ثلث ومائۃ والف
رو بمنزل آخرت نہاد این چند بیت از کلام لطیف اوست
این ہست کہ دل بردہ وخون کردہ بسی را
لنعم اللہ اگر تاب نظر ہست کسی را
نبرد جلوۂ گل جانب گلزار مرا   می برد نالۂ مرغان گرفتار مرا
از سادہ رخان در تب وتاب ہست دل ما
زین آتش بی دود کباب ہست دل ما
تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد   برداشتہ ہر شاخ گلی دست دعا را
بہند گشتہ زمین گیر ناتوانی ما   رسیدہ ہست بشب روز زندگانی ما
نہفتہ ام بخموشی خیال روی ترا   مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد   کشیدہ ایم در آغوش آرزوی ترا
کوتاہ صفیرم قفسم را بگذار ید   جائیکہ رسد نالہ بفریاد رس ما
پیش چشم تو زغم گر نگدازیم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاہی ما
آہ تو فاش میکند عشق نہفتہ را حزین
دود دلیل می شود آتش ناپدید را
زہجران دیدہ ام حالیکہ کافر از اجل بیند   خدا کوتاہ سازد عمر ایام جدائی را

جنون را کارها باقی است با مشت غبار ما
که بازی گاه طفلان می شود خاک مزار ما
نخلم از گریه در آب است و ثمر پیدا نیست
تا فلک آتش آه است و اثر پیدا نیست
پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق
این خانۂ شکسته هوا را نگه نداشت
از شوق زبس چشم براه تو نشستم
تار مژه ام تد نگاهی شد و برخاست
نخلی شد و بارش همه پیکان بلا شد
هر تخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت
چیده از دام و قفس طرفه بساطی هرسو
عشق نینداشته ما را پر پروازی هست
فتنۂ روز جزا در قدم جلوۂ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
عشق میگویم و چون شمع لبم می سوزد
راز پنهان من امشب بزبان افتاده است
بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی | بیا که سوختن این کباب نزدیک است

تنگی سینه دلم را بفغان می آرد | ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی است

زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی | داغت چو برگ لاله دلم را کباب ساخت

بیکس‌تر از این عاشق دلخسته کسی نیست | عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

تا چند توان داد نفس این همه بر باد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

همراه رقیبان مگذر بر سر خاکم | ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست

پوشید حزین از شب ما صبح رخ خویش | دل با که نفس راست کند هم نفسی نیست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما | زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است

تو خود به پرسش من زلف جانفزا بگشا
که قفل خامشی عشق بر زبان من است

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همان است

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد | در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

در دام تو افشاندم و آزاد نشستم | اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسبزهٔ خط نرستہ پیوند است | وگرنہ ہر سر موی تو دلبری داند
خیال سایہ نشینان سرو ناز جد است | وگرنہ ہر شجری سایہ گستری داند

رہائی کی توان از پنجۂ گیرای صیادی
کہ تیغش خون ما را از چکیدن باز میدارد

مژہ برہم نزدم آئینہ سان در ہمہ عمر | بسکہ در دیدہ من ذوق تماشای تو بود
شمع بالین من خستہ شد آنگاہ رخش | کز ضعیفی نگہم تا سر مژگان نرسد

یک تبسم کردی و شور جہان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

سودای کریمان ہمہ سود است کہ نیسان | گوہر عوض قطرہ ز دریا بستانند
با آنکہ می کنم جگر از تشنگی چو شمع | ابر بہارم از مژہ اشکبار خویش
ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن | از خویش غافلی کہ نہ گشتی شکار خویش

گردن بزن بسوز و بکش جسم و جان زلست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

ای طفل اشک پا بادب نہ کہ ریختہ است | چون شیشۂ شکستہ مراد در کنار دل
نشد فغان با اثر تا رہ جنون نروم | سخن بہ نشہ نشد تا نفس بخون نزدم
داد جمعیت دلہای اسیران برباد | نکنم شکوہ ازان زلف پریشان چہ کنم
ز آواز خوش آن غنچہ لب تا دو شد گوشم | بخون آغشتہ تر از پنبۂ ناسور شد گوشم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین　　داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

چه خوش هست با خیال تو نهفته راز کردن　　بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

تا دیده ام آن طره طرار پریشان　　خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق　　گل را نکند همرهی خار پریشان

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون　　آه دل سوختگان متصل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا　　نکهت از نافه چین منفعل آید بیرون

روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین　　زلف که دیده ام که پریشانم این چنین

کنون نهی ز قفس منتم با آزادی　　که آتشم بخس و خار آشیان زده ای

بجلوهای رسا سر فراز می آئی　　مگر بغارت عمر دراز می آئی

نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم　　دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

بعندلیب چمن نوبت فغان نرسد　　حدیث جور تو گویم گر از هزار یکی

کردی ز شکنج قفس امروز برونم　　کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی　　ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

رشک محبتم نگذارد نفس کشم　　دل از حدیث شوق پر است و زبان تهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی　　پری بشیشه دل دارم از خیال کسی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما　　برق راه است نوازش بگیاهی گاهی

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای ہم نفس از بہر دل زار بگو افسانۂ آن شبی که با یار گذشت

سیاح بیدای سخن ایجادی حاجی شاہ عبدالہادی کہ صاحب طبع متین و خیالات رنگین بودہ پختگی از کلامش پیدا و پرکاری از اشعارش ہویدا پس از آنکہ بطواف مکۂ معظمہ و زیارت مدینۂ منورہ سعادت اندوختہ حاجی تخلص ساخت و بعد اتمام ایام سفر اقامت در مدراس انداخت و اواخر ثانی عشر ۱۲۰۰ داعی اجل را لبیک گفت این چند بیت ازوست۔

لالہ سان ہر دو بہم دوختہ خیاط ازل کسوت ماتمی و پیرہن شادی ما
یافت ذوق بستر افتادگی ہا را مگر
سایہ از روز یکہ خوابیدست پہلو بر نداشت

مرا مستغنی از اسباب ارباب فنا دارد ز موج سیل صحن خانہ من بوریا دارد
زند در دشت بیتابی باہو سیلی وحشت نمیدانم دل از شوق کہ آتش زیر پا دارد
گرہ کار فنا بود سر ہستی ما حل این عقدہ بجز ناخن شمشیر نشد
نہ پنداری بغفلت ہم ز کار خویش بیکارم
کہ من در عین ہستی ہمچو چشم یار ہشیارم
برون کی میرود از آتش عشقت ز سر جوشم کہ بر دیگ گداز خویش چون تبخالہ سر جوشم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
نه آب آبله پائی ره روان .بی تو

جامع علوم عقلی ونقلی مولوی محمد حسن علی که جد اعلای او شاه فتح الله انصاری در زمان سلطنت شاه تغلق از ولایت وارد دهلی شده چندی در آنجا بخوبی بسر برد لیس ازان بطریق سیاحت از آنجا معه اهل وعیال بر آمده سری به بلده جونپور که در آن ایام دار الحکومت سلاطین شرقیه بود کشید وهمانجا رحل اقامت افکند و بوعظ وپند خلایق مشغول گشت ازآنجا که اوصاف حمیده وروش پسندیده آن بزرگوار شهرت گرفت حاکم آنجا بس مشتاق گشته روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دریافت ازآن باز در هر ماه دوبار بمجلس وعظ رسیده باحراز فوایدمی پرداخت پس ترچند موضع از پرگنه ماهل من تعلقات جونپور بنابر مصارف اهل وعیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت ازآن زمان اولادش درآنجا سکونت دارند اکثری ازآن بشغل درس وتدریس وبیشتری بزاویه توکل وقناعت بسر بردند وبعضی بنوکری سلاطین وامراء بعزت واعتبار گذرانیدند بالجمله مولوی ممدوح درهنگام خردسالی از وطن مألوف بنارس برخورد وبخدمت ملا محمد عمر که نسبت تلمذ به خان آرزو وشیخ علی حزین بلا واسطه داشت کتب درسی فارسی گذرانید و درعنفوان شباب بتحصیل

علوم عربیه معقول و منقول بکمال استعداد پیش اساتذهٔ عصر پرداخت و بذهن نقاد در جمع این فنون مهارت شایسته و ممارست بایسته حاصل ساخت و در علوم عقلیه و نقلیه بیک واسطه نسبت تلمذ بخدمت مولوی برکت اله آبادی که از اعیان علمای عصر بود دوارد الحال بعد تحصیل علوم و فنون عنان توسن عزیمت بکلکته منعطف ساخته چندی در آنجا بسر برده آخر کاحسب الطلب اهل حکومت وارد مدراس گشته رنگ اقامت ریخت و چند سال بعهده مدرسی مدرسه کمپنی اشتغال داشته بمرور ایام لوای خدمت افتائی صدر بر افراخت و تا حال بعهدهٔ موصوفه مأمور هست و بکمالات ذاتی و صفاتی مشهور چونکه در فنون نظم هم طبع بلند دارد و تلاش ارجمند گاه گاه بفکر سخن ملتفت می شود بعد اتمام این کتاب در سنه ۱۲۵۸ ثمان و خمسین و مائتین و الف مرحله پیمای سفر آخرت گشته از اشعار آبدار اوست.

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارینش
که برگ گل بجای خار باشد پای جانان را

پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را
مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را

از بسکه وحشی هست دل بیقرار ما رم میکند ز سایهٔ مردم غبار ما

بروی زرد ماست روان اشک لاله گون
یکجا بهم شده است خزان و بهار ما

تا دیده است گل بچمن روی یار من
از پنجه های خار گریبان دریده است

دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد   من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

چشم تو دوست دارم اگر می طپم بجا است
بیمار دار از غم بیمار می طپد

شاید که بت ما گذرد بر سر راهی   بر خاک نشستیم بامید نگاهی

حرف الخاء حسان العجم خلاق المعانی حکیم افضل الدین

بدیل خاقانی که اصل از شروان ہست و نام اصلی وی ابراہیم بن علی درخدمت ابو العلای گنجوی باکتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول طبایع خاص و عام گردید و در مجلس خاقان کبیر منوچہر شروانشاه سلجوقی تقرب و اختصاص تمام بہمرسانید فاضلی باکمال و شاعری بلندخیال بوده در ساحت سخن یکه تاز ہست و لفنون نظم پردازی ممتاز در اوایل حال حقائی تخلص میکرد لبعد از آن از پیش گاه خاقان مخاطب بخاقانی گشت آخر کار صاحب ترک و تجرید گردید بریاضات و مجاہدات بیش از بیش آثار البش باطن ہمچو ظاہر پرداخت و لسبب انقطاع ملازمت

خاقان بارشد اید حبس هفت ماهه بر داشته باقبال خدمات در ساخت وبزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره در نفحات الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقهٔ شعرگوئی طوری دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری و مقداری ندارد چنانچه کلامش بر آن دال است و مقالش مخبر ذوق و حال آخر الامر بقول مشهور در سنه ۵۸۲ اثنین وثمانین وخمسمائه وبروایتی در سنه ۵۹۲ خمس وتسعین وخمسمائه بخلوت کده عدم گرائیده در سرخاب تبریز آرمیده دیوانش که بکثیر مشحون بانواع نظم واکثر در مواعظ وحکم است از آن بیتی چند درین اوراق ثبت افتاد

برای آنکه زغیر تو دیده بر دوزم — بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا

رخ تو رونق قمر بشکست — لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت — صف عقلم بیک نظر بشکست

نیش مژگان چنان زدی بر دل — که سر نیش در جگر بشکست

من ندانستم که عشق این رنگ داشت — کز جهان با جان من آهنگ داشت

دل بماند از کاروان وصل او — زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت

روزم به نیابت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یاربم چرخ — از یارب من بیارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را دگر شب آمد
هرکه در طالعش فراق افتاد سایهٔ او ازو کناره کند
خیاط روزگار ببالای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

جان بخشمت آنساعت کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

رباعی

مرغیکه نوای درد راند عشق است پیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که زنیتیت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز رهاند عشق است

وله

ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو در گریه تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاک سر افکندهٔ تو چون تند شوی شوم پراکندهٔ تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابو الحسن یمین الدین امیر خسرو دهلوی که اصلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر سیف الدین که از عمایدِ قبیله لاچین بوده در عهد چنگیز خان سری بهند کشید و در عهد سلطنت شمس الدین التمش در سلک امرا منسلک گردید و در قصبه پتیالی که از توابع دار الخلافت دهلی است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک را که از امرای نامدار بود بحبالهٔ نکاح در آورد و امیر خسرو از بطن وی در سنه احدی و خمسین و ستمائه ۶۵۱ متولد گشته پدرش وی را در جامهٔ پیچیده

پیش مجذوبی کہ بقرب جوار سکونت داشت برد مجذوب بمجرد ملاحظہ فرمود آوردی شخصی را کہ دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت بالجملہ در عمر هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بحسب کمالات متنوعہ پرداختہ از پتیالی همراه پدر باتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سره کہ آغاز ظهور آنحضرت بوده رسید بشرف ارادت در آمده ذخیره اندوز سعادت گشت وچون بعمر نہ سالگی رسید پدرش کہ عمر هفتاد سالہ و بروایتی هشتاد و پنج سالہ داشت در معرکہ کفار برتبہ شهادت فایز گردید امیر خسرو در مرثیہ گفتہ

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند

دریای خون روان شد و دُرّ یتیم ماند

پس ازان جد مادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی کوشید تا آنکہ در فضل و کمال ترقی پذیرفت و در نظم پردازی الفصاحت و بلاغت شهرت گرفت در بدایت حال بملازمت شاهزاده سلطان محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و همانجا با خواجہ امیر حسن دهلوی کہ وی هم ملازم شاهزاده بوده ملاقی گشتہ فیمابین سررشتہ اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار بکمال عزت و احترام داشت و در اثنای زمان به لیاقت نمایان علم تفوق میافراشت و آنچه در صلات قصاید مدح از سلاطین حاصل میکردی همگی بصرف فقرای خانقاه سلطان المشایخ در آوردی و همین عادات مستمره بود و خود مجرّد زندگانی مینمود روزی قصیدهٔ در مدح حضرت شیخ گفته بنظر مبارکش گذرانید آنحضرت را خوش آمده فرمود که صله چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازی و سخن سنجی خیلی اشتغال داشت بعرض رسانید که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر پلنگ من است بیار و بر سر خود نثار کن و قدری از آن بحلق فرو بر امیر حسب الحکم بعمل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها را شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را بسرچشمه سیرابی رسانیده لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تاسّف و تحیّر مینمود که چرا از شیخ بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خسرو ممالک سخن و پیشرو مسالک این فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلابخش گردیده و پیکر کلام را بنهایت خوبی و خوش اسلوبی حسن آرایش بخشیده باد ابندی مضامین و معانی در وادی سخنوری یگانه و بصنایع و بدایع و لطف اطوار در طرق نظم گستری منتخب زمانه است بر فضل و کمال وی تصنیفات متکاثره اش برهان قاطع و بر حسن مقال او تالیفات باهره اش حجتی ساطع نقل

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در دهلی دریافته چنانچه خود میفرماید

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت
شیره از خمخانه سعدی که در شیراز بود

و با این همه اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از ارباب درد و ذوق بود و سرمست باده شوق شورش عشق در سر داشت و از سوز درونی خسته جگر سینه بی کینه اش گنجینه عرفان و دل صفا منزلش آئینه اہل الیقان بریاضت شاقه آشنا و بمجاہدات مافوق الطاقه ہم نوا بوده چهل سال صایم الدہر بود و ادای حج بطریقی طی ارض ہمراه شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بوده که احدی مافوق او قربی و منزلتی نداشت و ہمواره طریق اطاعت و محبّت می پیموده و نظر به پیرپرستی و جان نثاری می گماشت و گاه بیگاه در خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بے تکلّف عرض می نمود توصیف ذات ہمایونش لا تعد و لا تحصی است و بالاتر ازین چه خواہد بود که سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امید دارم که مرا بسوز سینه این ترک بخشند و ہمچنین بیشتر کلمات شفقت آیات بر زبان فیض ترجمانش گذشته چنانچه می فرماید

خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست　　　در ملک سخنوری شهی خسرو راست

این خسرو ماست ناصر خسرو نیست　　　زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهند

ترک تارک گیرم و هرگز نگیرم ترک ترک

بروقت رحلت فرمائی سلطان المشائخ ازین عالم امیر خسرو بمعیتہ تغلق شاہ در لکھنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراہن صد چاک ساخت و خود را برخاک انداخت و بعد وفات شیخ بکمال بی حلاوتی و تلخ کامی شش ماہ زیستہ در سنہ ۷۲۵ خمس و عشرین و سبعماۃ بجوار رحمت ایزدی جا گزید و پایئن مزار مبارک شیخ آسودہ گردید در سبعہ سنابل منقول ہست کہ بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح سہروردی کہ در دہلی بودہ با یاران خود فرمود کہ بیائید تا شریک تجہیز و تکفین امیر خسرو شویم و برای وی کہ از مداحین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا رسید دید کہ خسرو مردہ افتادہ ہست فورًا برخاستہ برزبان راند کہ من از فضل خدا بدولت شیخ خود آمرزیدہ شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز ہمچنان افتادہ رو بعالم ممات نہاد گویند اشعار بلاغت شعار وی قریب پنج لک ۵۰۰۰۰۰ بیت ہست این چند بیت از دیوان مشہور او بحیز ترقیم در آمد

که ره نمود ندانم قبای تنگ مرا　　　که میکشد ببر آن سرو لاله رنگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن

کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

ده که از سوز درونم خبری نیست ترا | درغمت مردم و برمن نظری نیست ترا

گرچه بربود عقل و دین مرا | بدمگوئید نازنین مرا

گوشش از یار درگران گشت است | نشنود ناله حزین مرا

ابر و باران و من و یار ستاده بوداع | من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

حسن تو دیر نپاید چو زخسرو رفتی | گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن

تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بی باک را

تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی

پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

ای دیده چه ریزی از برون آب | کین شعله بجان گرفت ما را

بشکفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا

شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا

اشکم برون میافکند راز درون پرده را

آری شکایت ها بود از خانه بیرون کرده را

درین هوس که به بیند بخواب چشم ترا | نخفت نرگس و بیدار گشت و باز نخفت

ببلاغ با تو همی کرد سر و پای دراز | بیک طپانچه که بادش بزد دراز نخفت
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی | که التفات کسی را بروزگارم نیست
نظاره هم نکرد گه سوختن مرا | آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
اکنون که تازیانه هجران کشید دل | جان رمیده را که تواند عنان گرفت
چه گردها که برآورده باشد از دلها | که فرق تا بقدم پر غبار می آید
بهار بی رخ گلرنگ تو چه کار آید | مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
غم تو بار گران هست لیک چون از تست | دلم گران نشود گر هزار بار آید
تو شبانه می نمائی بر که بودی امشب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
رویت از غالیه خط بر رخ گلفام کشید | ماه را طره مشکین تو در دام کشید
بلب آمده هست جانم تو بیا که زنده مانم | پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد | دلم نماند که تیر ترا اسیر گردد
یار پیکان زد و من در هوس آن مردم | که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من | لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

آزرده جانی را مکش
بی خانمانی را مکش
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر
ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش
کشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار و پنج و شش

گفته بوعده که گهی یک شب از آن تو شوم
روز گذشته در میان یک دو سه چار و پنج و شش

پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو
بوسه زنم بر آستان یک دو سه چار و پنج و شش

دل ببستمت بزلف و ندانستم این قدر
کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

هر دم غم خود با دل افگار که گویم
چون طاقت آن نیست که با یار بگویم

افگار کنم همچو دل خود دل آن کس
کو را سخنی زین دل افگار بگویم

دردی است درین سینه که بیرون نتوان داد
حیف است که درد تو با غیار بگویم

همسایه می بسوزد و فریاد می کند
زان ناله ها که من پس دیوار میکشم

روشن چو روز گرد بر آفاق سوز من
این شعله کز جگر بشب تار میکشم

من گشته هجر یار خویشم
در مانده روزگار خویشم

زهر موی تو بر دل بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

ایوان مرا دلبس بلند است
دروی بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقی است خسرو
بی خون جگر چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

افتاده بودم در رهش بگذشت و گفتا کیست این

گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد زیست این

خونی ز چشمم میرود از انتظار کیست این تیری بجانم می خلد از خار خار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس

بار دگر دز دیده کس بنگر که کار کیست این!

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

ای غمزهٔ خون ریز تو خونم بافسون ریخته

افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

ای کرده خسرو را زبون حالش نپرسیده که چون

خون کرده دل را از درون وز دیده بیرون ریخته

بفراغ دل زمانی نظری بخوبروئی به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوئی

بیک کرشمه کزان چشم دلربا کردی چو جان لبسینه درون آمدی و جا کردی

روا باشد که با آن روی چون شمع شب تاریک ما بی نور داری

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هر چند وصفت میکنم در حسن زان بالاتری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

هوشم نه مصاحبان وخویشان بروند　　این کج کلهان موپریشان بروند
گویند چرا دل تو بخوبان دادی　　والله که من ندادم ایشان بروند

دل باخته خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز است خوش فکر بوده وطبع موزون داشت ودر مراتب سخن سنجی از تلامذه لسانی شیرازیست ودر سنه ۹۷۴ اربع وسبعین وتسعمائة همانجا در گذشت این دو بیت ازوست

من که انگشت نما بودم ازان کو رفتم　　تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی　　ناله ام نشناسی وگوشی بفریادم کنی

شوریده نظم گستر خاری قلندر که اصلش از اصفهان است ودر سمنان سکونت داشته اشعارش پر درد وسوز است بیشتر در خارزار عشق بازی در افتاده اوقات بعشق وعاشقی بسر می برد این دو بیت ازو بنظر در آمده

زمانه چون تو ستمکارهٔ بدست آورد　　عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید　　بگذارید که بیچاره قراری گیرد

سخن پردازی بی عدیل میرزا محمد خلیل که اصلش از خراسان است ودر بهارستان سند نهال وجودش سرسبزی وشادابی یافته در

بلدهٔ عظیم آباد بخدمت لایقه از سرکار عالم گیر سرفرازی داشت طبعش متین
است و کلامش رنگین اوایل مائة (۱۲۰۰) ثانی عشر نخل حیاتش از پا در افتاد از کلام اوست

کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق
بار درد و غم یاقوت لبان سنگین است

قدمی سوی من دلشده هرگز ننهد   سرو این باغ دلاویز چه با تمکین است

دلی پرشور مستی فارغ از دنیای دون دارم
نمی آیم بخود جائی ازین عالم برون دارم
رسیدن تا شهادتگاه کوی او ز من ناید
که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران سیّد حسین خالص مخاطب
با متیاز خان که اصلش از اصفهان است و از سادات رضوی بود بعد احراز سعادت
حج در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه بهند فایز گردید و صبیه فضایل خان میر سامان
و میر منشی سرکار شاهی را بحبالهٔ نکاح خود در آورده بحصول منصبی شایسته عزت
و اعتبار بهم رسانیده و باعانت روح الله خان یزدی میر بخشی بتدریج بخدمات
عمده سرفرازی اندوخته و در زمان دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز
خان و نیابت صوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد چندی چنان بخاطرش گذشت
که نوکری گذاشته بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از نوکری

1354

وخدمت ستر ک مستعفی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت وازراه دہلی
ولاہور بملتان رسید واز آنجا بہ بکر دار افتاد میر عبد الجلیل بلگرامی کہ در آن ایام
وقایع نگار و بخشی آنجا بوده از راه اخلاص با متناع خالص از رفتن پیشتر پرداخته
فاما چونکہ مدت حیات قریب الاتمام بود ممانعت میر فایده نہ بخشید آخر از
آنجا بر آمده بسیوستان منزل گزید خدایار خان عباسی مرزبان کہ حسب الایمای
خواجہ حسین خان کوکلتاش ناظم ملتان چشم براه او بود در سنہ اثنین وعشرین ۱۱۲۲
ومائہ الف شبی جمعی را فرستاده بطمع مال نظر بہ مال نکرده کارش تمام ساخت
خالص صاحب ذہن وذکا بوده فکر بلند وطبع رسا داشت از افکار اوست

بہر حالت کسی را ہمتم محروم نگذارد | کفم گر بود خالی بوسہ دادم دست سایل را
کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت | بعد مردن ہم بدام خود گرفتاریم ما

شب کہ در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
شمع پیش از ہمہ انگشت شہادت برداشت

کہ بشہر آمده گزدیده حیران امروز | ہر طرف می نگرم آیینہ بازاری ہست
در میکده امروز ز بدمستی ساقی | بشکست چنان شیشہ کہ خون از دل ما رفت
یارب غم عالم بکسی تنگ نگیرد | از شہر بصحرا شدم آن ہم قفسی شد
نقاش چون شمایل آن ماه میکشد | نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بہار از من

بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من !
مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد
چمن از تو گل از تو بلبل از تو لاله زار از من

مقدمة الجیش معرکه سخن آرایان امیر الامرا صمصام الدوله خان دوران خان که از اعاظم امرای محمد شاهی است در ظل عاطفت شاهی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در ۱۱۵۱ سنه احدی و خمسین و مائة و الف بمحاربه نادرشاه داد ترددات نمایان داده علف صمصام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظه گذشت

بر سر بحر پر گهر گر چه بود نشست ما   همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید   دل آئینه را نازم که بر روی تو می آید

فروغ دیده خوش کلامی میر خورشید علی بلگرامی که از اقارب میر عبد الجلیل است در ۱۱۵۹ سنه تسع و خمسین و مائة و الف سر باوج هستی کشید و بعد حصول فهم و تمیز کتب صرف و نحو از میر سید محمد تحصیل نموده و بمقتضای طبع روشن که ذوق شعر و سخن بمرتبه کمال داشت قدم بدایره این فن نهاد اول فصاحت تخلص میکرد بعد ازان خورشید بنام خود برگزید مشق سخن بخدمت میر مذکور مینمود و از صنایع بلگرامی بصنایع

شعری آگهی یافت وبتقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته در آنجا به
صحبت شیخ علی حزین رسید لبتر رفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی
که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بوده بفراغ خاطر میگذرانید واواخر
مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ره نورد سفر آخرت گردید این چند بیت ازوست

در عشق بتان آنکه بود پرده در ما   آه سحر است دگر چشم تر ما
چون نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم   آگاه نه گردید کسی از اثر ما

دیده ودانسته بستم دل بسودای بتان
گرچه میدانم درین سود از یان خویش را

نگار آمده باساغر شراب امشب   مه دو هفته بکف دارد آفتاب امشب

مزن چو شانه در آن زلف دست تو دای دل
برنگ آئینه رویش به بین وحیران باش

نکته سنج دقیقه شناس سید محمد خلوص از اهل مدراس
که خلف خواجه حسن چشتی است آشنای اسالیب نظم وخوش فکر بود
در ابتدای حال مشق سخن بخدمت شاه عبد القادر فخری مینمود آخر کار اوایل
مائة ثالث عشر ۱۲۳۰ در هنگامه ملک جهان عرف دهوندیه برتبه شهادت
فایز گردید این سه بیت ازو بنظر رسید

من وصد آه وافغان وی وصد بوسه بر لعلش   هزاران بحتابم داد این قلیان کشیدنها

خواهم همه تن محو سراپای تو باشم   چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من

همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

مجمع الفضایل صدر الافاضل مولوی مصطفی علیخان خوشدل

که نام اصلی وی احمد مجتبی و اصلش از کوپاموَ من مضافات دار الحکومت لکهنو است ذات شریفش در سنه ۱۱۴۳ ثلث و ثلثین و مائه و الف از شبستان عدم قدم بعرصه شهود نهاده نسب همایونش به بیست و هشت واسطه بناصر بن عبد الله بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه که نبسۀ امام حسن مجتبی علی جده و علیه السلام است منتهی می شود جد اعلای او شیخ ابراهیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیده و بعد او چند کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس از ان شیخ سلیمان از احفادش در اوایل سنین اربعمائة بکابل لوای حکومت افراشته و پسرش فخر الدین محمود نسیان شاه و نبیره اش شهاب الدین فرخ شاه بعد او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل به تسخیر سلاطین غزنویه در آمده و تفرقه تمام در اولادش رو داده شیخ شعیب از نبایر او با اهل و عیال سری بلاهور کشید و از پیشگاه حاکم دهلی قاضی کهنیوال که قریب بلده ملتان است گردید و بعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان که والد ماجد قطب العالم

فریدالدین شکر گنج قدس سره بوده بر آن خدمت مأمور گشت پستر
آن خدمت ببرادرش شیخ فخر الدین که از اجداد جناب خوشدل مغفور
است معوّض شد و رفته رفته بمرور دهور شیخ نعمت الله از احفاد وی
در قنوج رسید و از آنجا اولادش بگوپاموفا بر گشته رحل اقامت افگنده
در آنجا با شرفای ذی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زندگانی
مینمودند الحاصل جناب ممدوح که از نبیرگان قاضی محمد مبارک شارح سلم
العلوم است بعد فوز لبس تمیز و الفراغ از تحصیل کتب درسی باکتساب کمالات
بخدمت اساتذهٔ نامدار اعنی مولوی رحیم الدین گوپاموی و مولوی غلام طیب
بهاری و مولانا حیدر علی سندیلی درساخته و باستعداد تمام علوم عقلیه و نقلیه و
دیگر فنون حاصل ساخته بفرط شوق همت عالی بحفظ کلام ربّانی بر گماشت
و بقوت حافظه در کمتر مدتی باتمام آن در میان حفاظ عصر علم شهرت افراشت
و در سلک ارادت حضرت سید شاه غلام پیر بن قطب العارفین سید
شاه دین بلگرامی قدس سره هم در سلسلهٔ قادریه منسلک گردید و خرقهٔ خلافت
سلسلهٔ صفویه که مشتمل بر طریقهٔ علیهٔ قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه
است از دست مبارک والا نژادش حضرت مولوی شاه غلام نصیر الدین
سعدی قدس سره پوشید از آنجاکه فکر معاش از لوازمات بشری است
در عهد دولت نواب والاجاه جنّت آرامگاه که از بینی اهتمام او بوده در

سنہ ۱۲۰۰ ماتین والف بہ بندر مدراس برخوردہ شرف اندوز ملازمت جناب
مستطاب گشت وبلیاقت شایستہ وفراست بایستہ بخاطر
مبارک نواب جا کردہ باخترام نمایان وخطاب پدر بزرگوارش کہ مولوی
مصطفی اعلی خان بود در اقران واماثل ممتاز گردید بعد چند عرصہ تبقرر عہدہ
بزرگ مدرسی مدرسہ سرکاری واقع گوپاموو دستوری یافتہ عنان شبدیز
عزیمت را بوطن مالوف معطوف گردانید ودر آنجا تامدت حیات جناب
معلی القاب بدرس وتدریس پرداخت واوقات شریف بہمان شغل
منیف مصروف ساخت بیمن تعلیم وتربیتش اکثری از طلبہ دولت فراغ
حاصل ساختند وکوس ناموری در فضل وکمال نواختند ذات والا صفاتش
بمہارت علوم وفنون منتخب زمانہ بودہ وبذہن سلیم وفکر مستقیم یگانہ بطبع
وقاد در شعر وشاعری داد سخنوری دادہ وکلام فصاحت نظامش بی کاروان
تکلف سادہ خوشا بلند خیالی کہ باشعار آبدار تشنگان زلال سخن را سیراب
ساخت وچند اخوش مقالیکہ بکلام رنگین بالفراح ہم صحبتان می پرداخت
مزاج لطایف پسند وظرایف دوست داشت واز نبہای لطیف
غبار کدورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت بالجملہ بعد مسند نشینی نواب
عمدۃ الامرا بہادر مرحوم باز در سنہ ۱۲۱۱ احد عشر وماتین والف وارد مدراس
گشتہ پس از بہرہ اندوزی حضوری مورد انواع مراحم ونوازشات نواب

ممدوح گردید وبعد چندی نقد رخصت بکف آورده خود را بوطن رسانید
وبار ثالث در سنه ست عشر ومائتین والف ۱۲۱۶ باز بمدراس رسید و
قریب یکسال سکونت ورزید بمقتضای استعداد خداداد بخدمت قضار
دایر وسایر ترچناپلی مامور گردید وپس از چندسال که قاضی القضات محمد مسعد
خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت
بمدراس رسیده صدر آرای عهده سترگ قاضی القضاتی ممالک محروسهٔ
متعلقه حکومت مدراس گشت ذات شریفش که از منتخبان روزگار
واہل دلان عالی مقدار بوده باآنہمه حشمت واحترام ظاہری اصلا بدان ملتفت
نگشته شرایف اوقات بر طریقه اسلاف منضبط میداشت ونظر بر
ہوا وہوس نفسانی وخیالات لایعنی نمیگماشت وباوصف اشتغال کثیر
بمداومت اوراد معمولی خاندان صفویه وقیام لیل ثابت قدم و مادام حیات
در ذکر وفکر راسخ دم بود پیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا وقامت تعریفش
از پیرایش تصنع معرا آخر کار در سنه اربع وثلثین ومائتین والف ۱۲۳۴ بجنت
الماوا خرامید ودر صحن مسجد معمور واقع بندر چناپتن در جنب قبر والد ماجد
خود آرمید جناب خوشنود خلف رشیدش خوشدل مرحوم تاریخ وفات وی
نیکو یافته دیوان فصاحت ترجمانش که یک قلم انتخاب است بمخافت
تطویل به بیتی چند از ان زیبا این اوراق بخشیده۔

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را | تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

نفسی همچو حباب هست مرا | زندگی نقش بر آب است مرا

سینهٔ آتش کده و دیدهٔ پر آب | کار با آتش و آب هست مرا

همیشه محو تماشای تو بچشم دلم | اگرچه دیده دیدار دوختند مرا

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم | خوبان جدا کنند اگر بند بند ما

روشن بود ز داغ دل ما مزار ما | اعجاز موسوی هست بهشت غبار ما

غیر از زیان نباشد بتوای نگار سودا
تو و نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما | لبریز فغان است چو نی هر نفس ما

دخت رز خواستیم و رسوائی | پیر مغ داد در جهیز مرا

بی ردیف آمده در محفل رندان امشب | محتسب راز خطر قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را
شسته ام زین آب دلق نام و ننگ خویش را
بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون
کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را
در غم لاغر میانان هر رگ من تار شد
مینوازم دمبدم زان تار چنگ خویش را

غمت ربود چنان طاقت و توان مرا   که کرده است گره در گلو فغان مرا

همای ظلم بتان بس بلند پرواز است   بزیر خاک سپارید استخوان مرا

سزد که رخت کشم سوی بوستان تنها   بهار حسن بجوش است و آن جوان تنها

منم بکوی تو افتاده و بدان مانم   که ره ندیده بماند ز کاروان تنها

کردم از خون جگر ناوک او را سیراب   اهل دل شاد نمایند دل مهمان را

کم نما آمده خوش دل بجهان گو چه هلال

چشم بر همت صاحب نظران است او را

نمی رسد چو بگوش تو آه و نالهٔ ما   من و طپیدن و این درد دیر سالهٔ ما

وداع می نکنم تا نفس بتن باقی است   حباب وار حیاتم بود پیالهٔ ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عرشیان

تا بکجا رسانده ام نالهٔ نارسای را

کشتیم ار به تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک

همره نعش من بیا یک دو قدم خدای را

گر نه بستی دل بجائی زار و رنجوری چرا

ورنه افتادی ز پا آمادهٔ شوری چرا

گر نزد بر خرمنت برق تجلای کسی

شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا

پردۂ عالم دریدی تا نمودی جلوۂ حیرتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا

بپای هر که افتم تنگ می گیرد در آغوشم

جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایها

جذبهٔ عشق بود طرفه بلائی یا رب چون نه از چاره برآرد مه کنعانی را

خوش دل از فخر سر خود بفلک میسائی فخر شایانست مریدشه جیلانی را

چونی از استخوان خود نوائی کرده ام پیدا

بجان ناتوان خود بلائی کرده ام پیدا

صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی

بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا

این هست که سر باز تن انداخت لبی را باقی هست بوی حوصله جنگ کسی را

هیهات گزان پیش که روید پر و بالم آراسته صیاد برایم قفسی را

یار بر ناله و آهم همه گوش است امشب

دل بفریاد و فغان طرفه بجوش است امشب

نه فقط دیده ساغر شده پرنم بوداع نالهٔ نی ز پی رخصت هوش است امشب

کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند دیده زار چو دریا بخروش است امشب

خوشش دل از سوز دل خویش چگویم با تو

که زبانم سر و بن آبله پوش است امشب

بی تو مارا خوش نباشد در جهان   گرچه میدانم ترا بی ما خوش است

بی جماعت سجده نتوان بر درش   این نماز عاشقان تنها خوش است

دل ازو خوش دل چنان من بدکنم   دلبری دارم که سرتاپا خوش است

مگر سفینه صبرم بروی آب شکست

که جوش دیده من رونق سحاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بستانم   خدنگهای تو در سینه بیحساب شکست

دمی نشین بسر من که خواب نزدیک است   شکستن نفسم چون حباب نزدیک است

بزیر سایهٔ مژگان پناه مجوای دل   کمند زلف بصد پیچ تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو

ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت

رسید نامه بر از کوی او چو ابر بهار

قبای خویش به پیشم درید و هیچ نگفت

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل

فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت   چون میوهٔ رسیده که از شاخسار ریخت

وصف ملاحت لب لعل تو هر که کرد   مشت نمک بزخم دلم آشکار ریخت

تا چشم ترا دشنه خونخوار بدست است   خونین کفنان را خط زنهار بدست است

چاک دلت ای شانه رفو چون نه پذیرد　　از گیسوی خوبان بتو صد تار بدست است

بست و شکست گرچه زتد بیر زلف تست
مشکین دلیکه بستهٔ زنجیر زلف تست

بجای سبزه زخاکم دمد درخت حنا　　از آنکه رنگ حنای کف نگارم سوخت

همین نه زلف سیاهت غرور زنگ شکست　　نگاه مست تو میخانهٔ فرنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار　　نعرهٔ هستی شکنم آرزو است

چه ناله هاست نهانی بسینه ام یارب　　که نارسیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیرنگی این دهر تماشا کردم!
چشم حیرت زده ام چون پر طاوسی ریخت

از که آموخته این کافر ناقوس نواز　　شورش عشق که در پردهٔ ناقوسی ریخت

زلفت خوش و رخت خوش و بالای تو خوش است
خوش آمدی بیا که سراپای تو خوش است

عمر بست درین بتکده چون مهرهٔ ناقوس　　آمادهٔ فریادم و فریادرسی نیست

دلم زجور تو ترسان و دیده محو جمال　　میان دیده و دل طرفه ماجرائی هست

روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج
نهد آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر دامنیم محتسب بر جرم می خواری

برون آییم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من کشته آنم که قضا را نشناسد   زان بت بفغانم که خدا را نشناسد

شب چو پیکان دلم آن بت بدیدو کشید   صبح برناله زارش نفس سرد کشید

بر سختی جان من و بی رحمی ترکان   زخم دل من خندد و سوفار بنالد

گرفت خاصیت سرمه جوهر تیغت   که کشتگان تو از آه و ناله خاموشند

نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری   هرزه گردیست که خود باد بکف میآید

همین نه چشم تو صد فتنه در کمین دارد   نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد

همه تن شمع صفت گرچه زبان گردیدم   قصهٔ درد من افسوس بپایان نرسید

فریب خوردهٔ شیرین لبی بود یارب   که دل به پهلوی من همچو کودکان گرید

میفشان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جان بازان

کسیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیداند

خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم   زآوارگیم گرد بیابان گله دارد

خوش دل زکجا آمدهٔ وین چه جنون است   کز دست تو هر تار گریبان گله داد

از جنونم فلک خبر دارد   بر سر من که ژاله اندازد

ساغر چشم تو اگر ببیند   نرگس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رویش ندارد آرزو جز بوسهٔ

وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزدهٔ من پرسی　　پیش ازان روز که پرسی و زبانی بنود

میآید آن رشک پری سرمست و سرشارش نگر
آلوده دامانش زمی آشفته اطوارش نگر
خلقی بخاک و خون طپان جمعی بکوی او دوان
قومی بحسرت داده جان جوش خریدارش نگر

همدوش غیر تا بسر گور من میا　　جنبد مراز غیرت عشق استخوان هنوز
جانان مبین بچشم حقارت لبسوی من　　پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز
دیده و دانسته مارا خستهٔ　　گرچه میگویند نادانی هنوز

حسن وصد جفا در پیش عشق صد بلا در پس
آه نارسا در پیش جان مبتلا در پس
تیره بختی مردم می توان تماشا کرد　　خط کم نما در پیش کاکل دوتا در پس

خانه بر دوشم چو کاکل از دیار ما مپرس
همچو زلف آواره ام از روزگار ما مپرس

بدیده عارض پرتاب میزند آتش　　بلاهت جلوه که در آب میزند آتش
روی اثر ندیده و نا کرده کار حیف　　بر نالهٔ نوای دل محزون هزار حیف
خسرو ابر سیه زد سکه بر اقلیم برق　　همچو شاه زنگیان دارد لپر دیهیم برق
چون توان گفت یقیناً که دهان هم داری　　خال در زیر لبت هست عیان نقطهٔ شک

ببزم تو از شکوه چون دم زند دل | صدا بر نخیزد اگر بشکند دل
چه دیده است در پردهٔ عنکبوتی | که بر خویشتن خود بخود می تند دل
کسی عاشق روی خوبان نگردد | اگر راز خود بر ملا افکند دل
شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل | تا کی بآب دیده فروزم چراغ دل

چون قباپوش من آید در چمن هنگام گل
چاک میگردد قبای غنچه بر اندام گل

زگریه ام همه آفاق عالم آب است | بیا بتماشای اشکباری دل
با آنکه جلوهٔ تو ز هر چار سو عیان است | ای نور دیده باز حجاب تو سوختم
یک لحظه زگردش ندهد چرخ بخاتم | بر پاره دولاب رقم کرد براتم
بامید یکه کنم بخیه بتار خورشید | جیب را چاک زدن از سحر آموخته ام
آن ضعیفم که ز هم وانشود مژگانم | با چنین حال لبسوی که نظر دوخته ام
لطف حسنش ز خط دوبالا شد | این خزان و بهار را نازم

از ملاحت های خوبان جهان با من مگو!
من نمک پروردهٔ لبهای دلدار خودم

رساند تا بکجا مشق دلربائیها | هلاک طرز نگاه کرشمه ساز توام
که می زند بدلم ناوک تغافل ها | که چون جرس همه جا پر خروش میآیم
رساند جان بلبم انتظار گل روئی | که چون چراغ سحر گل فروش میآیم

ز بهر آنکه طفلان را بکف سنگ است مینالم
جنونم را بیابان جهان تنگ است مینالم

نالهٔ رسوائی جهان کرد مرا   آه این بانگ دهل را چکنم
غم فزون است و صبر کم چکنم   آه مردم ز دست غم چکنم

روان اشکم برنگ لعل و مرجانست از چشمم
سراسر دست مژگان سبحه گردانست از چشمم

سینه آتشکده و دیده جوشان دارم   همه از دولت این عشوه فروشان دارم
فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت   آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بغارت برد زلف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم

مرا بشانه نباشد نیاز یک سر مو   مدد طلب ز گدایان خوشه چین نکنم
از نالهٔ نی فقطره تاب و توان زدم   آتش ز آه گرم بهر استخوان زدم
جانا روا مدار که غلط بگوی تو   این سر همان سرست که بر آستان زدم

آتش چو طفل پروردم در کنار خویش
چون شمع خو گرفتهٔ دامان آتشم

دین و دل پیش کشِ عشوهٔ یاری کردم
شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر تو حیف گذراندم تمام　　منفعل از نسبت انسانیم

لیل و نهارم گذرد در سفر　　دانهٔ تسبیح سلیمانیم

دیده ام لعل و گهر گرد براه تو نثار　　این گدا دست تهی داشت نمیدانستم

قطرهٔ من ره پیوستن دریا چو حباب
از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای ابر سرکشی بفلک چند از غرور　　وز دیده برده همه کالای گریه ام

چون مردمک خراب نموداری خودم　　آواره همچو اشک ز رهواری خودم

از بهر آنکه بزم جهان زادهم فروغ　　چون شمع گرم رو به تبه کاری خودم

آئینه وار غرقه حیرانی خودم　　چون زلف یار مست پریشانی خودم

صد تیغ خورد رشتهٔ عمرم نه درگسست　　بسیار منفعل زگران جانی خودم

هر بت کناره می طلبد از کنار من　　بدنام در بتان ز مسلمانی خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم است
دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سر راهی گرفته ایم　　دامان رهگذر بنگاهی گرفته ایم

سرم فدای تو از بند شهرت آزادم　　برای کشتن من انتظار عید مکن

گر به نبری سرو قدار است بگویم　　آورده قیام تو قیامت بسر من

زبس آوارگی شد قسمت مشت غبار من　　نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

نالہ برحال اسیران کار زنجیر ست و من
باکجان ہموار بودن پیشۂ تیر ست و من
باکمال قرب از وی بر کنار افتادہ ایم
تیرہ بختی قسمت زلف گرہ گیر ست و من

جنونم نہ بر داشت بار گریبان ‎ ‎ گسستہ ز ہم تار تار گریبان
شاخ چنار چون شنید مژدۂ مقدم ترا ‎ ‎ کردہ بشوق پابوس دست خود از بر زمین
از پنجہ جنون شدہ صد چاک آستین ‎ ‎ من چون نہم بدیدہ نمناک آستین
گر خیمہ نصب میکنی ای جان برای غم ‎ ‎ از رگ طلب طناب وز آہم ستاستون

از آن ساعت برود نیل چشم می زند پہلو
کہ شد تاراج در مصر محبت کاروان من

بتیابیم گر افکند از زینہ بر زمین ‎ ‎ چون سایہ تا در تو رسم سینہ بر زمین
حسن غیور او نہ پسند د شریک را ‎ ‎ از رشک عکس خود زند آئینہ بر زمین
تا شدم محو تماشای سراپای کسی ‎ ‎ صفحۂ تصویر گردیدہ ست سرتاپای من
داور محشر کشد خط بر گناہ عاشقان ‎ ‎ گر بدین صورت بیاید آن بت زیبای من

نیاسودہ ست صیدی بر زمین از تیر ناز او
کہ شیر از پا افکند مژگان دراز او
ندای ارجعی تا در رسد یارب روانم را

هلاکم می کند این جانگاه عشوه سازاو
مگر با شمع رویان خوشدل من رابطها دارد
چنان دریافتم امشب ز آه جانگداز او

شمع را گفتم که حال سوز من گوید بتو گفت من با خود ندارم جز زبانی سوخته
ز آتش عشق تو جانان جان من تنها نه سوخت
آتش بیداد تو یکسر جهانی سوخته

بچاک سینهٔ خود گرچه من با شانه همتایم
نمی آرم زدن گستاخ در زلف دوتا دستی

ز این نگین عقیق است زیب خاتم من دل من است که خون شد در انتظار کسی
بخون بیگناهی برده شاید فرو دستی نگارین از حنا بنود ترا ای حیله جو دستی
گذر آن ترک را افتد چو بر خاک مزار من
بصد حسرت بر آرم چون چنار از خاکدان دستی

رباعیات

در می چو نمک فتاد مستی معلوم بر خوان هوس دراز دستی معلوم
صبح پیری دمیدن آغاز گرفت سر مازده را هوا پرستی معلوم

ولہ

ای عاجز مستمند یاد تو بخیر وی تحفهٔ ارجمند یاد تو بخیر

از پهلوی من رفتی و آواره شدی   آه ایدل دردمند یاد تو بخیر

وله

پیری از بسکه جستجو کرد مرا   هول جاسوسیش دو مو کرد مرا
رسوائی من بچشم خوبان میخواست   نازم بحنا که سرخ رو کرد مرا

قطعه

بخلوة سرایم چو خوانی شبی   بده بوسه ام زان لب لعل خویش
ز گفتار سعدی تو هم آگهی   که مزدور خوشدل کند کار بیش

گلدستهٔ بهارستان مظاهر وجود افضل العلماء محمد ارتضا علی خان خوشنود که خلف ارشد مولوی مصطفے علی خان خوش دل است در سنه ۱۱۹۸ ثمان وتسعین ومائة والف از نهان خانهٔ عدم بمنصهٔ ظهور قدم نهاده بعد فوز لسن شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی در عمر پانزده سالگی باکتساب علم عربی بجناب والد ماجد خود و دیگر علمای گوپاموگرائیده تا کافیه خواند بعد ازان ببلدهٔ لکهنو رسیده مدتی در آنجا بطالب العلمی گذرانیده پس ازان در سندیله بجناب علامه عصر مولانا حیدر علی فائز گردید و بتحصیل بعضی از علوم معقول در آنجا پرداخته هفت سال کامل در بلگرام اقامت ساخته بخدمت مولوی محمد ابراهیم بلیاری که از مستعدان عهد بوده ما بقی کتب درسیه را باتمام رسانید

وبحلقہ ارادت جناب قدوۃ السالکین واسوۃ العارفین حضرت مولوی سید شاہ غلام نصیرالدین سعدی بلگرامی قدس اللہ روحہ کہ سرچشمہ فضل و کمال بود ودر زمان خود عدیم المثال داخل گردید ولبعد از حصول تلقین و تعلیم اذکار واوراد ضروریہ خرقہ خلافت سلسلہ صفویہ از دست بابرکتش پوشید چنانچہ خود می فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی | مستم از جرعۂ زجام سعدی
گم نامم ونیست غیر سعدی نامم | زانروز کہ حرز جان است نام سعدی
ازلبسکہ بدل بود ہوای سعدی | ناید نظرم بجز لقای سعدی
خوشنو زفخر سرکشیدم بفلک | سودم چو جبین خود بپای سعدی

پس ترا اوایل ۱۲۲۵ سنہ خمس وعشرین ومائتین والف در مدراس بجناب پدر بزرگوارش کہ عہدہ قاضی القضاتی داشت رسیدہ باشتغال درس وتدریس کماینبغی پرداخت ذات والاصفاتش گنجینہ علوم معقول ومسموع است وشرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق ودقایق اصول وفروع درساحت فضیلت لبعقل سلیم یکہ تاز وبفضل وکمال درعلمای عصر ممتاز بکمالات عجیبہ وحید عصر وفنون غریبہ فرید دہر مجمع محاسن ومکارم اخلاق وبلطف کلام شہرہ آفاق تصنیفات شریفش دراطراف واکناف دایر وسایر وتالیفات منیفش در

مدارس متداول و مشتہر چنانچہ بر صدرا و بر حاشیہ میرزاہد رسالہ
و حاشیہ جلالیہ تہذیب و تعلیقات زاہدیہ آن و در علم حساب نقود الحساب
و در فرائض رسالہ فرائض ارتضیہ و بر قصیدہ بردہ شرح فارسی و شرح
اسمار الحسنیٰ عربی نگاشتہ او و نیز ہمچنیں اکثر رسایل و تالیفات در علوم دیگر
دارد کہ ملاحظہ اش ناظرین را بانشراح میآرد آخر الامر در سنہ ۱۲۳۰ ثلثین و
مائتین و الف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدولہ بہادر رحمت
مآب شدہ خدمت افتای محکمۂ عالیہ داشت و بعد پنجسال بسببی از
نوکری سرکار استعفیٰ دادہ بتجویز ارباب حکومت بتقرر خدمت قضائی
دایرو سایر چتور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر متقرر گشتہ
سپس نظر بلیاقت نمایان و استعداد فراوان در سنہ ۱۲۴۴ اربع و اربعین
و مائتین و الف بعہدہ بزرگ قاضی القضاتی ممالک محروسہ متعلقۂ
حکومت مدراس مامور گردید و بحولہ و قوتہ الی آلان بہمان خدمت قیام
پذیر است و بحسن خلق و طریقہ پسندیدہ مقبول برنا و پیر امروز ذات
بابرکاتش نادر الوجود است بفیوض نامتناہی خزینہ مقصود اللّٰہم
متع الطالبین بطول حیاتہ و افض علینا من حسناتہ
و بہرکات طبع ہمایونش کہ از بدو فطرت میلان بتواضع و انکسار دارد
این ہمہ مرتبت و اعتبارات دنیوی را ہیچ می پندارد و باوجود اشغال

لاحقه همگی همت او متوجه بدرس و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالعه کتب تصوف و اقوال صوفیهٔ کرام انیس دل صفا منزلش باشغال و اوراد معمولی سلسله صفویه مصروف و باحیای دلیل در ذکر و فکر بروش حضرات مرشدین قدس اسرارهم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و اهلیت ظاهری و باطنی است و بمقتضای موزونی طبع و فکر رسا که گاه گاه بطریق تفنن بشعر و سخن میپردازد از چند اشعار آبدارش تزئین این اوراق می سازد ـ

سوزش دل چه قیامت اثری پیدا کرد
ریخت اشکی که زچشم شرری پیدا کرد

شد چنان سینه مشبک ز خدنگ تو که دل
بهر نظاره زهر رخنه دری پیدا کرد

تا تو از میکده رفتی بهوای تو حباب
می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد

قصد صید دل ما بود که صیاد ازل
چو تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد

وای بربیکسی این دل شوریده که یار
داشت ربطیکه باو بادگری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت ناصح
دل و جان باخت بعشق و هنری پیدا کرد

از خستهٔ خود یاد نه آری عجب از تو
کشتی و بجا کش نسپاری عجب از تو

باشی همه شب دست بآغوش رقیبان
یا هم بسر من نگذاری عجب از تو

کس نیست که از دست جفای تو نه نالد
با این همه غوغا بکناری عجب از تو

با اینکه شد از صید تو صحرا همه پر خون
تا حال تو مفتون شکاری عجب از تو

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو

از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی صد خار بلا بر دل ناکام شکستی

محو دیدار باش تا باشی نقش دیوار باش تا باشی

خاک بر فرق خواب غفلت ریز چشم بیدار باش تا باشی

سنگ راه است کار و بار جهان فارغ از کار باش تا باشی

چرخ زن گرد نقطهٔ وحدت همچو پرگار باش تا باشی

از تضا دل بیار و دست بکار دار و هشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ ز کوی دوست راندی مارا در زاویهٔ الم نشاندی مارا

دانسته بنودم آنچه کردی با من هیهات بگو کجا رساندی مارا

ولہ

برخیز ز خواب میرود عمر بدست برگیر حساب میرود عمر زدست

خوشنود دمی بسوگواری بنشین با چشم پر آب میرود عمر زدست

حرف الدال

:- سرو جویبار عالم شهود مولانا میرزا داود که اصلش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجسم اخلاق بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز است و اشعارش دلاویز این چند بیت از وست

بی تو آن شعلهٔ آه دل دیوانهٔ ما | سیل دودی شد و برخاست ز ویرانهٔ ما

مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند | نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

آواره دشت نامرادی دیوانهٔ عشق بغدادی که شور تعشق در سر داشت و تماشای مهوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بملاحظه نه در آمد از اوست

قبلهٔ من سرای آن ترسا است | جانم اندر هوای آن ترسا است

کافرم در ره مسلمانی | گر مرا کس بجای آن ترسا است

وله

در عشق توام طاقت تنهائی نیست | در هجر توام تاب شکیبائی نیست

تا وسع توان بود تحمل کردم | دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

نبض شناس سخن پیرائی حکیم **عین الملک دوائی**

که اصلش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف داشت از وطن بمکهٔ معظمه شتافت و مدتی در آنجا احراز خیر و برکت نمود و حین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم بمعیت وی خود را بهند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری منسلک گردید بروش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن کحالی چون کحل الجواهر بدیدهٔ مردم جا داشت آخر الامر برسالت راجه

علیخان والی برہان پور رخصت یافت و بعد ادای رسالت در موضع هنڈیه که بر لب دریای نربدا واقع است و در جاگیرش مقرر بوده رحل اقامت انداخت و همانجا در سنه ۱۰۰۳ ثلث و الف بسفر آخرت پرداخت این چند بیت ازو بنظر رسید

هیچ ویرانی نشد پیدا که تعمیری نداشت

درد بیدرمان عشق است اینکه تدبیری نداشت

روشن آن دیده که دیدن دانست   خرم آن دل که طپیدن دانست

در کنارم نه نشیند هرگز   طفل شکم که دویدن دانست

رونق افروز بزم ارباب سخن میر رضی دانش مشهدی الوطن که در فنون نظم مقبول فصحای روزگار و بخوش کلامی و نیکو تلاشی منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان است و فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مألوف بزیارت مکهٔ معظمه شتافته بتقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت اندوزی امکنهٔ متبرکه بذهاب سمت هند و ایران متردد بوده از آنجا که پدر بزرگوارش میر ابو تراب از پیشتر وارد هندوستان شده بود سفر هند را اختیار نمود و در عهد شاهجهانی بعشرت کدهٔ هند فائز گشته بملازمت پدر ذخیرهٔ سعادت اندوخت پس قصیده مدحیه

بعرض پایهٔ سریر شاہی رسانده بعطای دو ہزار روپیه صله کامیاب گردید و چندی بحضور شاہزاده داراشکوه بکمال عزّت و احترام گذرانید شاہزاده را این بیت او که

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بہار
قطرہ تا می میتواند شد چرا گوہر شود

نہایت پسند افتاد در جایزه آن لکھہ ؂ روپیه ۱۰۰۰۰۰ عنایت فرمود بعده میر چند عرصه در بنگاله با محمد شجاع خلف شاہجہان پادشاه بسر برد و از آنجا رو بحیدرآباد دکن نہاده پیش عبداللہ قطب شاه والی آنجا رشد تمام بہم رسانید پدرش ہمانجا در سنه ۱۰۶۰ ستین و الف درگذشت آخر کار قطب شاه میرزا نایب الزیارت از طرف خود مقرر کرده بمشہد مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت در روضه رضویه بجا آرد دوازده تومان تبریزی سالانه از سرکار سلطانی در جلدوی خدمت بوی می رسد آخر الامر در سنه ۱۰۷۶ ست و سبعین و الف بدار البقا خرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظه در آمده درین اوراق ثبت افتاد

ہمچو بوی گل که می بیند درین بستان مرا
ناتوانی کرده است از دیده ہا پنہان مرا

؂ صد ہزار روپیه

فصل گل است جوش بهار سخن مرا　　گل کرد همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظاره چمنم میبرد نسیم

چون بوی گل بدوش درین انجمن مرا

نشد که بوسه بپای هدف دهم چون تیر　　گذشت عمر بخمیازه چون کمان مارا

رنگ گل پرتو روی است درین بستان کیست

در پس پرده گلهای چمن پنهان کیست

شمع در آتش ز تاب روی نور افشان کیست

در میان انجمن پروانه سرگردان کیست

کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گداخت

مجلس آرائی که مارا خواند خود مهمان کیست

گر سرمه لاف نسبت مژگان زند بجاست　　از خاک برگرفته چشم سیاه اوست

سینه صافان راست بیش از خود غم محنت کشان

آب می نالد ازان باریکه بر پشت پل ست

آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت

دختر رز را عسس صد بار بامستان گرفت

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش

ناز پرور د گلستان زخم جاری هم نداشت

ابر اگر در وادی لیلی نبارد گو مبار
دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است
چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد
که می لرزد دلم برگی اگر از تاک میریزد
چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک   که رهزنی بکمین همچو آستین دارد
دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد
بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد
راز پوشیدن نیاید دانش از بیتاب عشق
در میان انجمن پروانه خاکستر شود
ما بذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم   می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود
چنین هست از شبیخون گلستان که میآئی   که بوی خون گل از دامن پاک تو میآید
چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد
که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد
بپای گلبنی از آشیان می افکنم خود را
که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پرم روید
بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند
زمن مشت پری تا بر سرم صیاد می آید

سوختیم و جوہر ما بر کسی ظاہر نشد چون چراغان شب مہتاب بیجا سوختیم

متاب رُخ نفسی تا بحال خود باشم چو عکس آئینه ما زنده از نگاه توایم

روز وصل تو گم کنم خود را نو بدولت رسیده را مانم

آمادۂ دردمندی دردی سمرقندی که از ارباب فقر و فنا و اصحاب توکّل و استغنا بوده و طریق شعر و شاعری ہم بنہایت متانت و فصاحت می پیموده از کلام اوست

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرہم دیگر که بہر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

مرغ روح خود ازان در قفس تن دارم که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

آشفتۂ کلام نغز و تلاش پسندیده نواب اعز خان متخلّص به دیده که اصلش از قوم ترکمان است پدر بزرگوارش در سلک امرای شاہجہانی انخراط داشت و در عہد عالمگیری بمنصب چہار ہزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بہمان منصب چہرہ اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاہ پادشاہ بمنصب پنج ہزاری و بخطاب ترک جنگ سر عزت برافراخت و چندی بنظامت صوبه کشمیر ہم پرداخت خان آرزو این مصرعه مشہور را بنامش تضمین کرده

ترا دیدم و صایب را شنیدیم

شنیده کی بود مانند دیده

آخر الامر در سنہ ۱۲۰۰ اوسط مائۃ ثانی عشر دیدہ بتماشا عالم آخرت گشاد محمد علیخان متین کشمیری کہ تذکرۃ الشعرائی مُسمّی بحیات الشعرا بنامش نگاشتہ از آن این چند بیت از افکارش نگارش یافت

معموری حسن تو ز ویرانی دلہا جمعیت زلفت ز پریشانی دلہا

شیشہ دل ز اثر نالہ شکست از لنیمی ورق نالہ شکست

گر تو ساقی شوی ای عہد شکن می توان تو بہ صد سالہ شکست

فریاد من از چشم سیاہت بفلک رفت

این طرفہ کہ از سرمہ شد آواز رسا تر

تا چشم تو زہ کرد کمانی بکمینی یک صید نیاسود زمانی بزمینی

صاحب طبع بلند **فقیہ صاحب** متخلص بہ دردمند کہ اصلش او دگیر من مضافات محمد آباد بیدر ست در خرد سالی ہمراہ پدر بزرگوارش سنہ ۱۱۳۶ ست و ثلثین و مائۃ والف از دکن وارد شاہجہان آباد گشتہ در سایہ اشفاق شاہ ولی اللہ نوادہ شاہ گل متخلص بوحدت سہرندی جا گزید و بفیض صحبتش کسوت حسن اخلاق و خصایل پسندیدہ در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد میرزا مظہر او را در کنار مکرمت خود جا داد و دل فیض منزل بتربیت کما ینبغی او نہاد بالجملہ بیمن تربیتش نقد کمالات بکف آورد و در نظم پردازی

هم از منتخبین روزگار گشت چنانچه میرزا در حق او می فرماید

مظهر مباش غافل از احوال دردمند
لعلی ہست این که در گره روزگار نیست

آخرش بطریق سیاحت به بنگاله برخورد و با ناظم آنجا بطمانیت خاطر بسر می برد و در سنه ۱۲۰۰ اواخر ماه ثانی عشر دل بسفر آخرت نهاد از کلام بے درد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا
که بهار آمد و کس گل نفرستاد مرا

در هوایت چاک شد از بسکه پیراهن مرا
نیست چون گل از گریبان فرق تا دامن مرا

باغبان با گلفروش امسال عهدی بسته است
مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

در طریق عاشقی بے بدگمان افتاده ام
رشک میآید بنبرم وصل او از من مرا

در کوی می فروش نماند آبرو مرا
لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا

جان بیکسانه دادم و شادم که عمرها
بوده است بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاهر کردی
وین عمر دو روزه بار خاطر کردی

بعد از مردن رسیت بجا کم افتاد
اول بایست آنچه آخر کردی

جامع فضل ظاهر و کمال باهر خواجه میر درد بن خواجه محمد

ناصر که از احفاد حضرت خواجه سید بهاؤ الدین نقشبند قدس سره است

و مرید و خلیفه والد ماجد خود که عندلیب تخلص میکند بوده در شاهجهان آباد

سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراسته و بحلیه توکل

و استغنا پیراسته آشنای بحر حقیقت بود و رہنمای شاهراه طریقت

و بمهارت فنون نظم هم شانی عظیم دارد و در سخن سنجی فکر مستقیم

از تصانیف او چند رساله است در تصوف از آنجمله ناله درد و آه

سرد که مشتمل بر بیان عشق و محبت است و بتبیان طرق معرفت

بملاحظه در آمده آخر الامر در سنه ۱۱۹۹ تسع و تسعین و مائة و الف بخلد برین

آرمید این چند بیت و بعضی رباعیات از آن هر دو رساله فراچیده شد

از خود برد ظهور تو هر دم ز بس مرا　　رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا

یادی ز نالهٔ دل گم گشته میدهد　　هر جا رسد بگوش صدای جرس مرا

هر کس دو چار شد برخ خود نظر گشاد　　گاهی ندید آئینه سان هیچ کس مرا

حضور و غیبت روشن دلان بر یک نمط باشد

برنگ شمع یکسان است حکم پیش و پس اینجا

اگر ای درد آگاهی ز شخص جلوه اش داری

نباشی غافل از آئینهٔ دلی یک نفس اینجا

غیر او در رهِ دو عالم هیچ نه نماید مرا — هر کجا من میروم او پیش میآید مرا

از مردن است جان دگر در بدن مرا — باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

پوشیده ام ز خویش نظر در دچون حباب — باشد ز چشم بسته خود پیرهن مرا

بجام ماسبکساران بزودی می بده ساقی
حباب آسا هواداران تو بستند محمل ها

بی هیچ دل بیهده ام این همه نالد — از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون صبح ز بس مطلع انوار صفائیم — آئینه مکدر نشود از نفس ما

شمع بزم عاشقی آه شرر بار منست
هر کجا گل میکند داغی ز گلزار منست

براه عشق مرا کار مشکل افتادست — که دل شکسته ام و کار با دل افتادست

ناله ام تا بفلک رفت ولی — تا بگوش تو رسیدن باقی است

غنچه سان در دل صد پارهٔ من — هوس جامه دریدن باقی است

دل ز دست تو سراسر خون شد — مگر از دیده چکیدن باقی است

حیف صد حیف است مثل آئینه از سادگی
محو دیداریم ما را لذت دیدار نیست

بخاکساری خود این گمان نبود مرا — چو گرد باد سر خویش تا کجا برداشت

آسمان چون کاسه را بر میکند از شیر صبح — پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیر صبح

نیم زپاس نفس در دیگ نفس غافل　　بدست خویش عنانیکه داشتم دارم

سوکش عنان ضبط زکف داده میرم　　مانند سایه در رهش افتاده میروم

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من

برنگ سایه بر دوش من افتادست بار من

شدم خاک و بنیاسودم که مینای فلک هر دم

کند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

دوبالا می نماید شعلهٔ عشقش ببیان من

زبان چون شمع افکندست این آتش بجان من

نوری بجان فزاید خود را گداز کردن　　چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو　　در خویش مثل آینه بیند جمال تو

رباعیات

ازبسکه تجردست سرمایهٔ ما　　وز زنگ تفردست پیرایهٔ ما

جز ما بجوار ما نباشد شخصی　　همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

ولہ

از حرص گر آستین فشاند دل ما　　چون شه چه عجب که حکم راند دل ما

ای درد هزار سلطنت مفت بود　　جمعیت اگر بهم رساند دل ما

ولہ

هر چند کند زمانه کار خود را　　از دست مده تو اعتبار خود را
در پای فتاده ایم چون سایه ولی　　بر کس نفکنده ایم بار خود را

ولہ

یک عمر ز دور می شنیدم او را　　در بر بخیال میکشیدم او را
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش　　خود را او دیدم و من ندیدم او را

ولہ

گه باد نسیم مست بوی تو گذشت　　در فصل بهار محو روی تو گذشت
یارب چه قدر ز خلق نزدیک تری　　هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

ولہ

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است　　هیچ است تمام این تماشا هیچ است
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم　　آخر دیدیم این که دنیا هیچ است

ولہ

این جلوه بدیده یار خواهد گردید　　رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست است نگار　　ناچار بما دوچار خواهد گردید

ولہ

ای درد ترا نه هم نشینی باید　　نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته درین کلبه ترا　　چشم و دل و اشک و آستینی باید

دردیکہ زمانہ گر بدردشس نرسد — آسیب زگرم وسردشس نرسد
دریاب کہ یاس میرساند دل را — جائیکہ رسیدنی بگردش نہ رسد

ولہ

درعشق نہ مرد خود پرستی باید — وارستہ زخویش دل بدستی باید
ای آنکہ پری زباد دعوی چوحباب — البتہ ترا بخود شکستی باید

ولہ

این اہل زمانہ درد ناکم کردند — بی ہیچ عبث عبث ہلاکم کردند
از چار طرف غبار دلہا چندان — برخاست کہ زندہ زیر خاکم کردند

ولہ

ہرچند زاندازہ فزدن گرید شمع — لیکن چومن سوختہ چون گرید شمع
چون نی ہمہ تن پر از فغان و دردم — مینالم وسر بسر بیانی و دردم
بیدرد بحال خویش بگذار مرا — از من درد است ومن ازان دردم

ولہ

ای درد اینجا فلک مینا فام — یک بادہ بچند رنگ ریزد بجام
از کاسۂ خورشید بریزد گردون
شیر است نصیب صبح خون قسمت شام

ولہ

پر مضطربم طرفہ بیانی دارم — گہ می طپم وگاہ فغانی دارم
در مسلخ دہر ہمچو بسمل ای درد — آرام کجا است تاکہ جانی دارم

ولہ

بابہ کہ زفکر زندگانی گذری — ورنہ حرص وہوای کامرانی گذری
ای درد از اندیشۂ عالم بگذر — زان پیش کہ زین جہان فانی گذری

حرف الذال :- آشنای بحر سخندانی ملا ذوقی اردستانی که از ارباب شوق و اصحاب ذوق بوده طبع متین و خیالات رنگین داشت از کلام اوست

نه شکوفه و نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچکار کشت مارا

هرگز نگهت بر من غمناک نیفتد　　تیری است نگاه تو که بر خاک نیفتد

نترسم این الفت که دارد با گریبان دست من
در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

رباعی

دوشینه دلم بخانمان آتش زد　　هر نیک و بد و سود و زیان آتش زد
خورشید نباشد این که آه سحرم　　در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

مقبول نظم گستران محمد امین ذوقی از طایفه ترکمان که در کاشان سکونت داشت و در علوم عربیه از تلامذه مولانا میرزا جان شیرازی است در فنون نظم طبع نیکو و سلیقه خوشی داشته اکثر بسیاحت خراسان و عراق و فارس پرداخت آخر در سنه ۹۴۹ تسع و اربعین و تسعمائه در قصبه لاهیجان بخلوت کده عدم منزل ساخته از اشعار پر ذوق اوست

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز　　محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یاد آیا میکه بهر خاطر من با رقیب بود او را سر گرانیها که اکنون با من است

پس از عمریکه بهر پرسش من یار میاید غم دل تا نگویم همره اغیار میاید

صاحب فکر بلند و طبع رسا میر اولاد محمد خان متخلص به ذکا

که برادر زاده اعیانی میر آزاد بلگرامی است ولادتش در سنه ۱۱۵۱ احدی و

خمسین و مائة والف جلوه ظهور یافته بعد تحصیل علوم ضروری

در بلگرام حسب الطلبه میر آزاد در عمر بیست و یک سالگی باورنگ

آباد برخوردو تا پنج سال بظلّ عاطفت عمّ بزرگوار خودش بوده

احراز فیوض نمود و پس از ان حصول رخصت متوجه وطن مالوف

گشت و توقّف دو ساله باز بمعیّت سیّد امیر حیدر نواده میر

آزاد سری به دکن کشید و از پیش گاه نواب نظام علیخان بهادر

بعطای منصبی و خطاب خانی مباهی گردید و باعتبار تمام زندگانی

میکرد و در سخن پردازی ممتاز بود و طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود

آخر الامر در سنه ۱۲۰۱ اوایل مائة ثالث عشر بعالم بقا آرمید از وست

هر شمع که آمد بنظر چشم تری داشت

سوز دل پروانه قیامت اثری داشت

هزار مرتبه کفّارهٔ گناه دهد بسهو گر گذرش بر مقام ما افتد

گذشت آن تندخو مانند ناوک از کنار من

تہی گردید آخر چون کمان حلقہ آغوشم

شایستہ سخن ایجادی میرزا محمد سمیع اکبرآبادی کہ ذرہ تخلص میکرد پدرش حکیم محمد شفیع مدتی در لکھنو بسر رشتہ نوکری سرکار نواب شجاع الدولہ بہادر ناظم صوبہ اود گذرانیدہ ذرہ از تلامذہ شمس الدین فقیر دہلوی است در فنون نظم سلیقۂ شایستہ داشت و در علم طب ہم کہ موروثی است دست گاہ بابستہ آخر کار در سنہ ۱۱۹۵ خمس وتسعین و ماتہ والف از لکھنو مع علایق روانہ کربلای معلی گشتہ ہمانجا توطن گرفت و اوایل ماتہ ثالث عشر در گذشت ازوست

آنچہ بر جان من رسید از چشم　　در جہان ہیچکس ندید از چشم

ربا عی

گر ما بگذشت واین دل زار ہمان　　سرما بگذشت واین دل زار ہمان
القصہ ہزار گرم و سرد عالم　　بر ما بگذشت واین دل زار ہمان

حرف الرا:۔ موجد اسالیب سخن صاحب زکی استاد ابو الحسن رودکی کہ اصلش از رودک سمرقند است در عمر ہشت سالگی باوجودیکہ دیدہ ظاہر بین نداشت حفظ کلام مجید نمودہ و اول کسیکہ از فصحای عجم بتدوین سخن پرداختہ او بودہ

سرحلقهٔ شعرای عصر بود و سرخیل بلغای دهر در فنون نظم علم شهرت میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامه داشت و بفیض مصاحبت امیر نصر بن اسمعیل سامانی سامان جمعیت فراوان بهم رسانید و متاع حشمت و ثروت بیکران فراچنگ گردانید و بنظم کتاب کلیله و منه از پیشگاه امیر صله نمایان یافته و در اواخر سنه ۳۰۴ ماته راه رحلت ازین جهان گذران رو برتافته این چند بیت از طبع بلند اوست

قسم بآن دل آهن خورم که از سختی هزار طرح نهاده است سنگ خارا را
که از تو هیچ مروت طمع نمیدارم که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را
تو رودکی بغلامی اگر قبول کنی بندگی نه پسندد هزار دارا را

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه

رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس کانهم شب وصل در گلو مانده گره

صدر آرای مجالس انبساط مولانا رشید الدین وطواط که اصلش از بلخ است و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بحضرت

امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالی عنہ میرسد چونکہ کوتاہ
قامت و حقیر الجثہ بود لہذا بوطواط شہرت یافتہ و در فضل و کمال
کوس بلند نامی می نواخت و در اقران و اماثل لوای خوش کلامی
میافراخت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جا داشتہ
و بخدمت سلطان خوارزم شاہ خیلی مکرّم و محترم بودہ و در صلات
قصاید مدحیہ فواید کثیرہ برداشتہ و تا آخر حیات سلطان بکمال عزّت
و اعتبار بملازمت و مصاحبت اختصاص داشت و بعد وفاتش
با پسر وی الب ارسلان تا ہفدہ سال بعنوان شایستہ بسر برد و پس
از فوت وی پیش سلطان محمود بنبیرہ خوارزم شاہ ہم بحسب استدعاء
برخورد کتاب حدایق السحر در صنایع شعری از تصنیفات اوست
آخر کار بعمر نود و ہفت سالگی در سنہ ۵۷۸ ثمان و سبعین و خمس
مائة مرغ روحش بمرغزار بقا پر پرواز کشود و جسد خاکی در جرجانیہ
خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم کہ اگر صد ہزار جان بودم بجان تو کہ کنم جملہ را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید دادہ اند فروغ ز طرّۂ تو بفردوس بردہ اند نسیم
ترا ست حشمت جم در میان اہل کمال
کہ زلف تست چو جیم و دہان تست چو میم

من نگویم بابر مانندی | که نکو ناید از خرد مندی
او همی بخشد و همی گرید | تو همی بخشی و همی خندی

رباعی

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند | عشاق دل از مهر تو بر داشته اند
آن چاه ذقن که دل در او می افتاد | تا لب به بنفشه ترا نباشته اند

مقتبس انوار معانی **مولانا حکیم روحانی** که اصلش از سمرقند است در عصر خود بفضایل یگانه و بکمالات منتخب زمانه بوده در اوایل حال بملازمت بهرام شاه غزنوی شتافت پس ازان بمصاحبت سلطان خوارزم شاه احترام تمام یافت پستر در تهلکه چنگیز خان از بخارا به دهلی رسید و در سنه ۶۲۴ اربع وعشرین وست ماته که سلطان شمس الدین التمش قلاع تبنور و منیدوه بحیط تصرف در آورده قصاید غرّا در تهنیت گذرانید این قطعه ازو بملاحظه در آمد

مرد باید که بدنیا نکند میل دو چیز | تا دل او ز ملامت بسلامت باشد
زان نه خواهد اگرش دختر قیصر بدهند | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزم آرای نظم پیرائی **میر حیدر رفیعی معمائی** که اصلش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازی طبع رفیع داشت و در تاریخ و معما گوئی فکر منیع در عهد دولت

اکبری از وطن مألوف خود را بعتبه فلک رتبه شاهی رسانید
و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشمول
نوازشات خسروانه گردید آخر الامر اوایل مائة حادی عشر بدار
آخرة شتافته از اشعار اوست

غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم
چکنم خانه من بر سر راه افتاده است

این صید زبون کیست رفیقی که درین دام
نزدیک بمردن شد و صیاد نه آمد

صف محشر خورد بر هم که آیا کیست آن قاتل
که می خواهد شهید تیغ وی عذر گناه او

رنگ افروز حدیقه کامرانی میر رضی ارتیمانی که از سادات
کرام و نیکو طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی
و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از
کلامش بنظر رسید

ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین   دستم بزور دامن جانان گرفته است

آن لعل آبدار به تسخیر کائنات
خاصیت نگین سلیمان گرفته است

چندز دوران چرخ چند زہجران یار
سینہ شود شعلہ ریز دیدہ شود اشکبار

آنچہ کشیدم از و من بیکی جرعہ می   میکدہا بایدم ازپی دفع خمار
من ہمہ صحرای عشق او ہمہ دریای حسن   من ہمہ شور جنون او ہمہ باد بہار

سرآمد امرای رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبد الرحیم خانخانان متخلص بہ رحیم کہ در وقت شہادۃ محمد بیرام خان پدر بزرگوارش عمر چہار سالہ داشت اورا از گجرات ببارگاہ اکبری رسانیدند و بعد فوز لبس تمیز و تحصیل کمالات مشمول عواطف پادشاہی گشتہ در کمتر مدۃ بخطاب میرزا خانی سرفرازی یافت و خدمات شایستہ و مہمات بایستہ ازوی بمنصہ ظہور رسید چنانچہ اواخر سنہ ۹۹۱ احدی و تسعین و تسعماۃ باپنج ہزار سوار ملک گجرات را بتصرف اولیای دولت قاہرہ درآورد و درجلدوی این فتح عظیم بخطاب خانخانان و منصب پنج ہزاری سرمایہ عزت و اعتبار اندوخت پس ازان در سنہ الف ملک سند و تتہ مسخر نمود سپس باہفتاد ہزار سوار بممالک دکن رفتہ اکثر ابتر ددات نمایان بحیط تصرف شاہی درآورد و مورد انواع مراحم و نوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاہ دخترش

رانجباله نکاح شاهزاده دانیال درآورده پایه اعتبارش برافزود ولبعد رونق افروزی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بخدمات لایقه مأمور بوده بترقیات عظیمه سر عزت واعتبار باوج افتخار کشید آخرکار در ۱۰۳۵ سنه خمس وثلثین والف در عمر هفتاد دو سالگی سفر آخرت گزید خانخانان در فضل وکمال منتخب زمانه بوده واز جود ونوال گوی سبقت از ہمچشمان ربوده مزاج نکته سنج ودقیقه رس داشت ودر ترکی وفارسی وهندی تصانیف خود گذاشت کلامش بی نظیر واشعارش دلپذیر است بیتی چند ازان ثبت افتاد

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است
جز این قدر که دلم سخت آرزومند است

نه زلف دانم ونی دام این قدر دانم
که پای تا بسرم هرچه هست در بند است

بجرم عشق توام میکشند وغوغائیست
تو نیز برلب بام آکه خوش تماشائیست

غمت مباد چه می پرسی از حکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من و خون بهای صد چو من است
که من بخون طپیم و قاتلم نظاره کند

نیم فضول که جویم وصال همچو توئی   بس است همچو منی را خیال همچو توئی

رباعیات

ای دوست نه دشمنی دلازاری چیست   خوی تو نه دهر است ستمکاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست   بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

ولہ

سرمایه عیش جاودانی غم تو   بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد   دانی غم تو وگرنه دانی غم تو

نوگل گلشن سخنوری مولانا رازی شوشتری

که در عالم شباب بشیراز رفته و در آنجا اعتبار تمام تر گرفته و از آنجا دل تنگ شده بآذربایجان و عراق آرمیده آخر کار در اصفهان پا بدامن عدم کشیده این دو بیت از وست

خوش آنکه شب کشی و روز آئیم برسر
که آه این چه کس است و که کشته است این را
زدی آتشم بجان و زمنت خبر نباشد
خبرت شود زمانی که زمن اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعد الدین راقم که اصلش از مشهد است ورق حالش از رقوم لیاقت آراسته و صفحه احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی از ولایت بعشرت کده هند رسید و از بهارستان دولت اسلام خان مشهدی چمن چمن گلهای مقاصد فراچید و بعد چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفاهان فایز گشت و بوسیله جمیله محمد بیگ اعتماد الدوله از پیشگاه شاه سلیمان صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس ازان بوزارت همگی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بلند و فکر ارجمند داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از بلغا و فصحا لاسیما مقیمای احسان مشهدی و عظیمائی نیشاپوری و شوکت بخاری در کنف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند آخر کار او اخر مائه حادی عشر ۱۱۰۰ رقم حیاتش بگزلک ممات محو گشت این چند بیت از رقمزده کلک بلاغت سلک اوست

سر کوی تو بازیگاه طفلان است پنداری
که تا مژگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

نیست دلجوئی صیاد کم از پروازم
وقف دام است اگر بال و پری هست مرا

می کند وعدهٔ دیدار بفردا امروز
یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد

افتاده کج معامله ورنه هزار بار
با تیغ یار وعدهٔ قتلم بسر رسید

از سفر منع تو کردن نتوانم اما
باش چندان که وداع دل بیتاب کنم

نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم
که من هم در گلستان قفس مشت پری دارم

شاعر خوش تلاش زمانائی نقاش متخلص به راضی که اصلش از اصفهان است مصور طبعش بنقوش کلام دلنشین روکش نگارستان چین است و محرر فکرش بر قوم اشعار رنگین رشک بهارستان ارم تزئین این چند گل شاداب از شاخسار قلم افکار اوست.

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آن هم ز میان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامی‌ئ خواهی کشید
زانکه خنجر تا برآری انتظاری می کشد

امشب گر رخش بزم فروز من است
خوش باش ای دل که وقت سوز من است

صاحب طبع منیع میرزا حسن بیگ رفیع

اصلش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناءً علیه بمشهدی شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم بوده در اوایل حال سرمایه نظم پردازی و انشاء طرازی فراهم نموده بخدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهده کتاب داری و دار الانشاء سرکار او مأمور گردید گویند قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه تسخیر بلخ شود خود را بهند رسانید و بتقبیل آستان دولت نشان شاهی و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل ساخت و بحصول صلات نمایان در جائیزه مثنویات در هم چشمان سر مفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالمگیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتاتی کشمیر طمانیت پذیر گشت و در آخر عمر بسبب کبرسن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان آباد منزوی گردید و تا دوام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر شده بود اوقات خوش می گذرانید و اواخر مائة حادی عشر بساط هستی بپیچید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه در آمد

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو
رسمی هست طپیدن نفسی قبله نما را

همچو آتش درد درون سنگ اگر باشم نهان
جلوهٔ آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا

ما قوت پرواز نداریم دگرنه — عمریست که صیاد شکست است قفس را

کسی بزاده خود خصم نیست حیرانم — که سنگ بهر چه گردید دشمن مینا

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

بچه امید تمنای خلاصی دارم
منکه دانم قفسم در نظر صیاد است

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما — این وطن سوخته را حب وطن بسیار است

کم همتی نگر که باین رتبه آفتاب — تا شد بلند در پی تاراج شبنم است

یک نفس باش که در سایه ات آسوده شوم
که امیدم بتوای سرو روان بسیار است

دل منه بر الفت دنیا که تا گرم است آب — گرچه همچو شد بآتش لیک با او دشمن است

از چمن دامن پر گل همه یاران رفتند — از هیچکس مرغ قفسی را نفسی یاد نه کرد

طالع شهرت رسوائی مجنون پیش است — ورنه طشت من و او هر دو ز یک بام افتاد

از وطن یاری نیامد با من شیدا برون
آمدم مانند دست از آستین تنها برون
جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را
گر دل افسرده داری پای در خلوت منه
چو غنچه که بود در میان خرمن گل		نشسته ام بدل جمع در پریشانی

صاحب طبع تیز و کلام شور انگیز **امیر راستی**

از اعیان تبریز که در خراسان نشو و نما یافته مجمع اخلاق حمیده و خصایل پسندیده بوده و بیشتر اشتغال مهمات ملکی میداشت و بصفات ملکی نظر باسایش خلایق می گماشت از اشعار آبدار اوست

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواست
لله الحمد چنان شد که دل من می خواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن		تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا		این از دل من برون نخواهد رفتن

صدر آرائی دیوان دانش مندی میر محمد راسخ سهرندی

که از سادات کرام و والا نژادان عالی مقام است در مراتب نظم پردازی راسخ دم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بوده به ادا بندی معانی

تازه ومضامین رنگین بفصاحت وبلاغت گوی سبقت از
معاصرین ربوده از ملازمین نامدار ومصاحبین ذی اعتبار شاهزاده
محمد اعظم شاه بن عالمگیر پادشاه بود وبمنصب هفت صدی عز امتیاز
داشت آخر کار در سنه ۱۱۰۷ سبع ومائة والف از سهرند بوطن اصلی
شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرمم گرشود میخانه ها خشک گردد می چو خون نافه در پیمانه ها
یاد چشم سرمه آلودش ز خویشم می برد میکند گردم آهو ز خود پنهان مرا

اثر بناله عاشق ز اضطراب خود است
چو برق جوهر تیغم ز پیچتاب خود است
سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی
جبین بادیه را صندل از سراب خود است
گل عشرت ز آب تیغ عریان تو می خیزد
شفق گردی است کز خون شهیدان تو میخیزد
خرابیهای عاشق بر فروزد رنگ رخسارش
پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

بهر چه دیده گشادیم ای بهار توئی چراغ خرمن بلبل چراغ خانه گل
باد از شام غم بزم خموشان کردیم هستی از سر گرفتیم و پریشان کردیم

گشت خون از درد عشق آخر دل غم پیشه ام

از می خویش است چون یاقوت رنگین شیشه ام

دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم داشتم داغ تو در سینه که پنهان کردم

زبان عرض ندارم ز تیره بختی خویش چو سایه خرمن او آز خویشتن شده ام[1]

بلا گردان ناز آورده ام مشت نیازی را

شبیخون در گلستان طرح کردی تا حنا بستی

سرچشمهٔ نکته پردازی میر عسکری عاقل راضی که اصلش از خواف من مضافات خراسان است در ایام شاهزادگی عالم گیر شرف اندوز ملازمت گشته بدولت هم بزمی و هم کلامی امتیاز اندوخت و در هنگامیکه شاهزاده از طرف والد بزرگوار بصوبداری دکن مامور بود در رکاب بوده مورد نوازشات میگشت و بعد اورنگ آرائی عالم گیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوه انزوا اختیار کرده بماهانه پنجاه هزار روپیه داخل زمره دعا پرداز ان گردید از آنجا که منظور نظر شاهی بود در همان ایام بخدمت داروغگی غسل خانه و پس از ان بخشی گری دوم اعتبار تازه بر گرفت و در زمانیکه رایات سلطانی متوجه ممالک جنوبیه گردید بمنصب چهار هزاری و صوبداری دار الخلافت شاهجهان آباد طبل امارت و حکومت نواخت مدتی باهتمام ضمت موصوفه بکمال استقلال

(۱) چو سایه خرمن او راز خویشتن دارم

می پرداخت آخرش دست بدامن ارادت شیخ برہان الدین برہان
پوری ملقب براز الٰہی کہ مرید شاہ عیسیٰ سندی است زدہ ملفوظات
شیخ را جمع کردہ بثمرات الحیات موسوم ساخت صاحب دیوان
است و مثنوی مہر و ماہ از تصنیفات او آخر کار در سنہ ۱۱۰۷ سبع و مأتہ والف
بعالم بقا شتافت از افکار اوست

عشق از معمورہ میخواند بویرانی مرا
عاشق ویرانہ کرد این گنج پنہانی مرا

خشک کنم ز سوز دل دیدہ اشکبار را چند در آب افکنم آینہ نگار را

سرمست جام نیست دل جرعہ نوش ما
مستی ماست از نگہ می فروش ما

پرکن جگر از داغ کہ باغی بازین نیست
در بند کسی شو کہ فراغی بازین نیست

ہر کس از سرو گفت وین ز قدت سخنم راست بود بالا شد

دل باختہ نظم پیرائی شاہ رضا متخلص بہ رضائی
خلف شاہ بہاؤ الدولہ کہ اصلش از طہران است و از اکابر اولاد شاہ
قاسم نوربخش بودہ بحسن مقال و لطف کلام گوی مسابقت از
اقران و اماثل ربودہ این بیت از و بنظر رسید

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

شیفته سخن آرائی امیر رضائی که از سادات عالی درجات رضوی است مرد نیک طینت درویش سیرت بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف مینمود و در فن شاعری هم طبعش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت ازو بملاحظه گشت

کار من دور از مه روی تو غیر از آه نیست
بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست

دلم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون باختیار نیاید کس از وطن بیرون

سخن آشنا شیخ محمد رضا که اصلش از تتہ است و در بکر سکونت داشت در علوم عربیہ از مستعدان عصر بود و طریق وادی نظم هم بسلیقه می پیمود و از عهد عالم گیری تا زمان محمد شاهی اکثر بخدمات فوجداری وغیره بکار اشتغال داشت و در ۱۱۴۳ سنه ثلث و اربعین و مائة والف رخت از دار فانی بر داشت از وست

کارها آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
مشت خاک ما غبار کوچهٔ یاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره

مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

صاحب طبع سحر آفرین مولانا امام الدین که ریاضی تخلص میکرد اصلش از لاهور است قلعهٔ ارک شاهجهان آباد باهتمام پدرش مولوی لطف الله مهندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون ریاضی یکتای عصر بود و بمهارت دیگر علوم منتخب دهر بر جادهٔ ریاضت و قناعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاه گاه متوجه شعر و سخن هم می شد آخر کار در سنه ۱۱۴۵ خمس واربعین ومائة والف بگلگشت ریاض جاودان شتافت از وست

روشن دلیم وخاک نشینی غبار ماست
سیماب وارگشته شدن اعتبار ماست
دریا دل است یار دمم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

پسندیده نکته سنجان احسن الله خان که راضی تخلص می نمود اصلش از کشمیر است واز عشیرهٔ فاضلخان کشمیری بوده در عصر محمد شاه پادشاه بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در سلک منصب داران به مرافقت نواب صلابت خان متخلص به سید انتظام داشت در نظم پردازی هم خوش سلیقه بوده و مشق سخن پیش

میرزا عبد الغنی قبول می نمود و قبل از تهلکه نادر شاهی در عشره خامس مائة عشر بعالم بقا گرائید این دو بیت از کلام اوست ۱۲۵۰

بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی
غمی بهر که رسد می کند ملول مرا
صبح نوروز است باید بر غدیر خم رسید
جام نگرفتن ز ساقی کار ابن ملجم است

سرگشتهٔ کوی حیرانی محمد بیگ رشکی همدانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک
تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چیست
قاصد از حال من آن به که فراموش کند
کان نه حرفی است که گوید و کسی گوش کند
شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد
رشکی آنروز که میرفت ز دنیا می گفت
ای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن
رنبیرپور که قصبه ایست بمسافت پانزده گروهی[ا] از دار الحکومت
لکهنو و سلسلهٔ نسبش به سید نعمت الله ولی منتهی می شود حاجی سید
محمود یحیی از اولادش در قصبهٔ رنبیرپور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت
انداخت بالجمله سید جعفر مرد نیک ذات و پسندیده صفات بود
روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقهٔ خداپرستان عالی مقام داشت
بیشتر بخدمت میر سید لطف الله بلگرامی بودی و فیض صحبتها بودی
و در عهد شاه عالم بهادر شاه بطریق سیاحت بشاهجهان آباد بر
خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیما میرزا عبد القادر بیدل
بهم صحبتی پرداخت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلوت آنزوا آرمید
ذکر و فکر خوش گذرانید آخر کار در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین و مائة والف
پا بدامن عدم کشید و در رنبیرپور مدفون گردید از کلام روح افزای اوست

گشت چشم تو ولی فتنهٔ قامت باقی است
نیست آرام بمردن که قیامت باقی است

شکفته جبههٔ کدام آفتاب می آید
که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست

باغبان نگذاشت تا بیرون برم گل از چمن

[ا] گروه مانند فرسنگ است

نکہتی دزدیدم وآن ہم صبا تاراج کرد

گرم جولان تا بخود چون شمع سرتا پا شدیم

خویش را جستیم چندانکہ ناپیدا شدیم

چون گہر موج صبا می خیزد از اعضای او

حسن سرتا پا بلا گردان سرتا پای او

صاحب کلام انیق ملا حسین **رفیق** کہ اصلش از اصفہان است

در فنون نظم مہارت شایستہ و بعلوم رسمی لیاقت بایستہ میداشت

این چند بیت ازو بنظر در آمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود

شدم مہجور از یار خود و دورم از دیار خود

ہر جا بخاک پا نہم از گریہ تر کنم زین چشم تر چہ خاک ندانم بسر کنم

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی

ترا گفتم کہ ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوہ پیرای محفل سخن دانی میرزا جعفر **راہب اصفہانی**

کہ ولادتش در سنہ ۱۱۱۸ ثمان عشر و مائۃ و الف در اصفہان واقع گشتہ

آبا او از سادات طباطبا نایینی اند و وی نوادہ نابخل نامدار میرزا رفیعا

نایینی است و از طرف مادر نسبش بخلیفہ سلطان میرسد راہب

در علوم ادبیه کوس تفوق می نواخت و در میدان شاعری بفصاحت و بلاغت علم بجۂ تازی می افراخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی می ساخت و از صحبت رنگین آرایش محفل یاران می پرداخت میرزا از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده وغیرہا دارد فاما تدوین نیافته گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه ہزار خواہد بود آخر کار در سنه ۱۱۶۶ ست و ستین و مائة والف وفات یافت مدفنش در گورستان آب بخشان متعلقه محله بیدآباد واقع گردیده از کلام دلاویز و اشعار درد انگیز اوست

افگند بپا سلسلۂ زلف دوتا را آراست برای دل ما دام بلا را

جدا افگند چون نقش قدم زان نازنین ما را
زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را

صد لاله شگفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما

ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
وصیتی ست بیا تا مرا زبانی هست
اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم
که از خدنگ تو بر دل مرا نشانی هست
بده بقیمت دل هرچه میدهی که مرا
نه فکر سود و نه اندیشه زیانی هست

باحتیاط نظر می کند بگل بلبل — دران چمن که چو شبنم نگاهبانی هست
بشمع نوبت گفتار کی رسد راهب — بمحفلی که چو من آتشین زبانی هست

خستهٔ لعل تو خونین جگری نیست که نیست
محو رخسار تو صاحب نظری نیست که نیست
از تمنای تو خالی نبود هیچ دلی
داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
گنه از کوتهی همت غواص بود
ورنه در بحر حقیقت گهری نیست که نیست

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی! — از ناله که مرغ گرفتار می کند
در چمن چون لب لعل تو گهربار شود — غنچهٔ گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک است دلم بی آرام
دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

بی نصیبم ز لبش گر همه پیمانه شنوم — نکنم جا بدلش گر همه افسانه شوم

نجوشد خون می در خم چو من از جوش بنشینم
ننالد در چمن بلبل چو من خاموش بنشینم

هم آغوش است باگل بلبل و با شمع پروانه
ستم باشد که من راهب تهی آغوش بنشینم

در میکده دور از لب لعل تو کبابم
این طرفه که می سوزم و در عالم آبم

جان بلب آمد حریفانرا از استغنای تو
شد لبساغر باده خون از حسرت لبهای تو

گر نکردم دیده را فرش رهت بی وجه نیست
ترسم از مژگان من خاری خلد در پای تو

جان حسرت دیدگانرا نیست تاب انتظار
میکشد امروز مارا وعدهٔ فردای تو!

همچو راهب بی تکلف گفتگوئی میکنم
باد سر تا پای من قربان سر تا پای تو

دلی البستم با آن عهدی که بستی
تو آخر هر دو را در هم شکستی

رباعیات

راهب نگهش مست و خرابم دارد
زلف سیهش به پیچ و تابم دارد
داغم ز تغافل لب کم سخنش
این آتش خاموش کبابم دارد

ولِه

راهب بمن آن ستیزه جو یار نشد
از نالهٔ من دلش خبردار نشد
آمد لب بر رحم پس از مردن من
تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

بلند فکرت نظم پیرا میرزا جان رسا که اصلش از همدان است

و نسبش با میر سید علی قدس سره منتهی می شود یکی از اجدادش در عهد اکبری وارد وسعت آباد هندوستان گشته بعزّ و احترام تمام بسر برد پدرش میرجان که در علوم و فنون مهارت کماینبغی داشت در زمان سلطنت عالمگیر پادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخته و بخدمات لائقه مامور بوده تولد میرزاجان در بلده حیدرآباد واقع گشته و در لشکر نواب آصف جاه رشد بالیسته یافته بمقتضای جوهر قابلیت و استعداد از مجلسیان خاص گردیده و در اواخر عهد آصف جاهی بعهده انشار سرکار والا اقتدار قیام پذیر بود و همراه رکاب نواب بسیاحت شاهجهان آباد پرداخته و مصاحبت شعرای آن دیار خلد آثار حاصل ساخت مرد رنگین صحبت و خوش اخلاق بود و باوصاف حمیده مقبول انفس و آفاق آخر کار در سنه ۱۱۷۴ اربع و سبعین و مائة و الف ره نورد دار آخرت گردید از فکر رسای اوست

رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار
مجمع یاران رنگین یاد می آید مرا!

در سراپردهٔ دل هر نفس آوازی هست
که درین خانه نهان خانه براندازی هست

ز بسم اگر نبردش ز هجوم نارسائی　　بخیال آستانش من و مشق جبهه سائی

این رباعی در وصف رقاصی گفته

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد　　چون شعله بلند شد ز دلها فریاد
میآید و می رود خدا خیر کند　　این برق بخرمن که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز میر میران متخلص براز مخاطب به

سید نواز خان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ سیر وارد هند گشته ترقی عظیمه بهم رساند و در دکن پیش نواب آصف جاه بکمال نواب آصف جاه بکمال عز و احترام میگذرایند سید نوازش خان راز هم از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته و دارو غگی تمامی بلده اورنگ آباد هم بنامش نقش بست و بعد رحلت نواب منزوی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والاجاه ناظم کرناتک عنان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخت و بمنزل مقصود نرسید و در سنه ۱۱۸۰ ثمانین و مائه و الف بمقام اصلی شتافت نعش او را باورنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار اوست

صفحهٔ آئینه دارد هر نفس نیرنگ ها
بسکه می بازد رخ او از نزاکت رنگ ها

غافلند از نازکیهای دل من کودکان
گل برین دیوانه باشد سخت تر از سنگها
گشادی هست دل وابستگیهای مرا آخر
که چون گل خود بخود واشد ترا بند قبا امشب

سرو بوستان خوش فکرتی جعفر راغب پانی پتی که نبیره نواب شمس الدوله لطف الله خان صادق و نبیره نواب عزت الدوله شیر افگن خان هست نسب آبای او بخواجه عبد الله انصاری هراتی و مادری بخواجه بهاؤ الدین نقشبند قدس سرهما میرسد پدرش هدایت الله خان منصب پنجهزاری و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شاهجهان آباد سنه [۱۱۵۷] سبع وخمسین ومائة والف قدم بعرصه ظهور نهاد و بعد فوز بسن شعور تحصیل کتب ضروریه نمود هرگاه که صوبه لاهور تا سرحد پانی پت باختیار قوم سکهه در آمد و اهالی آن بلاد جلاوطن گشتند راغب هم از وطن مألوف بر آمده خودرا به لکهنؤ و از آنجا بعظیم آباد رسانید و همانجا سکونت گزیده به جاگیری قلیل قناعت کرد و در حین اقامت لکهنؤ مشق سخن بخدمت میرزا محمد فاخر مکین میکرد شاعر خوش گو هست و کلامش نیکو اواخر [۱۲۰۰] مائه ثانی عشر بخلوتکده جاوید آرمید این دو بیت از اوست

دی دود روان بود ز خاکستر راغب   امروز چنان سوخت که زان هم اثری نیست

کدام رنج نہان بر سر دل افتاد است	که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد است

صاحب ذہن و ذکا میرزا **محمد تقی رسا** که اصلش

از قوم چغتائی است و در شاہجہان آباد نشو و نما یافته بعد ازان سری

بدار الحکومت لکہنو کشید و بلیاقت شایسته از پیش حکام آنجا بخدمات

لایقه مامور گردید آخر کار در کوپامو رمگ اقامت ریخته بحسن کرداری

و لغز گفتاری مقبول قلوب بود و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده

خویش و بیگانه را آشفته محبت خود مینمود در نظم پردازی طبع رنگین

داشت و نثر ہم پاکیزه مینگاشت لا سیما در شعر ہندی منتخب شعرای

زمان بوده و بمقتضای فکر رسا گاه گاه به اشعار فارسی ہم میل میفرموده و

در سنه ثلث و عشرین و مائتین و الف ۱۲۲۳ از ینجہان رخت اقامت

کشیده و در بلده فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلام متینش

در خزینه حافظ راقم این اوراق محفوظ بود نگارش یافته

چشمش ز بس که گردش روزگار ما

چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما

شبی که ناله بیتابیم خروش کند

فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند

زکجا بچشم آید شب ہجر خواب بیتو

کز درد طرفه دارم بدل اضطراب بیتو

واقف رموز و کاشف دقایق حکیم باقر حسن خان

رایق مولف تذکره گلدستهٔ کرناتک که نام اصلی وی غلام علی مولی رضا

واز اعیان قوم نایطه ست ذات برگزیده صفاتش در خطهٔ دلکشای مدراس

جلوهٔ ظهور یافته در اوایل بقصبه ادهگیر که از الکائی[1] مدراس ست مدتی بخوبی

قیام پذیر گردید و پیش امیر الدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب

متداوله فارسی گذرانیده گسسته[2] عنان توسن عزیمت بجانب مدراس معطوف

ساخته و بخدمت مولوی محمد باقر آگاه بتحصیل علوم و فنون پرداخته وی صاحب

طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن گوی مسابقت از معاصرین می ربود

نظم و نثرش در فصاحت و بلاغت بیک ترازو میتوان سنجید و گلهای

اشعار رنگین از بهارستان طبعش گلچینان بهر رنگ خواهند چید و در

فن طبابت هم مهارت تمام و استعداد مالا کلام داشت و باوصاف

حمیده و روش پسندیده علم شهرت میافراشت و نظر بقابلیت

ذاتی منظور نظر اکسیر اثر حضرت نواب رضوان مآب اعظم جاه بهادر گشته

بشرف مصاحبت ذخیره اندوز جمعیت و کامرانی گردید و در هم چشمان

عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در سنه ۱۲۶۸ ثمان و اربعین و مائتین و

الف بعالم جاودان خرامید از آبکار افکار اوست

(۱) نواح (۲) سپس

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر ہوس داری
اثرہا در گرہ باشد دعای وقت باران را

کی سبکروحان بساز و برگ دارند احتیاج
نیست در سیر و سفر پروای سامان سایہ را

در راہ شوق جان بلب آمد ز تشنگی   یکجرعہ ز چاہ زنخدانم آرزوست

ہمین ادای تو تنہا نہ آفت جان است
بپردہ چشم ترا فتنہ ہای پنہان است

ہست آسایش کجا یارب کہ گرداب فلک
دایم از گردش بفکر زیر و بالا کردن است

از تماشای جمالت چہ بلا جوشد اشک   حشر طفلان شود آنجا کہ تماشا باشد

کرد بیہوشش مرا گردش چشم سیہش
من ازین ساغر سرشار سیہ مست شدم

زہرہ سیمای مگر شد محفل آرا بر زمین   دارد از اختر فلک چشم تماشا بر زمین

در تلاش جلوۂ روی تو ای صبح بہار
مہر در گشت است چون گم کردہ کالا بر زمین

صاحب فکر بلند و ذہن ثاقب میر مبارک اللہ خان
راغب کہ صلش از امام است و آن قصبہ ایست از متعلقات بلخ

سید معصوم خان جد بزرگوارش داماد سید عبد اللہ خان بہادر کہ بحسن لیاقت بمصاحبت نواب آصف جاہ اختصاص داشت و در سیم چشمان لوای عزت و احترام میافراشت وارد بلدۂ حیدرآباد گشتہ بکمال لطف و خوبی زندگانی مینمود و سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز مدراس شدہ ملازم سرکار فیض آثار نواب والاجاہ جنت آرامگاہ گردیدہ در بدایت حال بخدمات فوجداری تعلقہ جات پرداخت از آنجا کہ لیاقت نمایان و قابلیت فراوان داشت رفتہ رفتہ بخدمت عمدہ مدار المہامی سرکار والاجاہی کوس شہرت نواخت و بتدریج بعطای خطاب بہادری و جنگی و تقرر جاگیر سرمایۂ عزت و مباہات حاصل ساخت بالجملہ میر مبارک اللہ خان کہ در سنہ ۱۲۰۳ ثلث و مائتین والف قدم بعرصۂ ہستی نہادہ طبع سلیمش باستکمال علوم و فنون راغب و ارباب سخن و اصحاب این فن را طالب ہست بخیالات بلند در ساخت نظم گستری سر برافراختہ و با فکار دشوار پسند در عرصۂ سخنوری طبل اعتبار نواختہ طایر بلند پرواز فکرش بگلشن فصاحت بال و پر گشادہ و شہباز خیال متینش شکار وحشیان مضامین برجستہ وادی بلاغت آمادہ خامۂ جادو طرازش بنگارش کلام دلاویز نموذج سحر سامری و قلم سحر پردازش برقم اشعار درد انگیز سرگرم جادو گری ابیاتش بہ لطافت ہست و اشعارش مشحون فصاحت و سوای

دیوان رنگین دو مثنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه درد آگین
دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
تبسم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

چون گل نرگس نمی‌آید بهم مژگان ما — در تلاش کیست یارب دیده حیران ما
جلوه گر از داغهای سینه شد جانان ما — از بهار باغ تا گل کرد نافرمان ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما
شورها دارد کباب آسا دل بریان ما

کی بجز زندان فانوس هست جا پروانه را
رشته شمع هست چون زنجیر پا پروانه را

در هوای آتش خاموش لعلش بسکه سوخت
دود آسا بر نمی‌خیزد صدا پروانه را

صدائی نیست یارب نالهٔ اخگر فشانم را
مگر آتش ز سنگ سرمه باشد کاروانم را

پیچید دود آه ز لبس در گلو مرا — چون نی بحلق گشته گره گفتگو مرا
گر دل چو دامن مژه صد چاک شد چه غم — از رشتهٔ نگاه تو گردد رفو مرا

غافلان را رهروی با راهبر دشوار نیست

قطع ره در خواب بیداری هست یکسان سایه را

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او   بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را

هلال عید قربان تاز تیغ ابرویش دیدم
برنگ نیم بسمل میکنم مشق طپیدنها

از تب عشقش ز بس کردم فغان و ناله ها
شد سر شک گرم من بر روی من تبخاله ها

شد خیره چشم ما بخط سبز یار خویش   تاب خط غبار ندارد نگاه ما

ز بس دارم بسر سودای عشق لاابالی را
رگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را

تشنه کامی های من منّت نه برتابد ز کس
از دم شمشیر قاتل هست سیرابی مرا

کی جدا می شود ز ما زاغ   سایه آسا سیاه بختی ما

معذور دار گر ز غم عشق می طپم   چون نبض جسته در طپشم اختیار نیست

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار   دستیکه بی می است کم از پشت خار نیست

بگو مجنون که تر کردی ای نگار انگشت
که گشت رشک گل و داغ لاله زار انگشت

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حر فی   شده است چون رگ یاقوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گلو سوز یار میکردم	زبان چو شعله فانوس در دهن میسوخت

صورت عکس که یارب از کنار بام ریخت
کز فروغش آب ها از چرخ مینا فام ریخت
راغب امروزم مجال لب گشاییها نماند
من چه گویم فکر ز نعشش سرمه ام در کام ریخت

گرد باد آسا بهر سو میدوم راغب ز غم	در فراقش همچو من صحرا نوردی بر نخاست

ممکن بلند خیالی درین زمان راغب	که آسمان سخن بر زمین زعار شکست

تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است	خون من بیچاره خدا ولہ بدست است

زایچه ها قضا رقم چون ز خط غبار کرد
عشق خط تو حصۀ راغب خاکسار کرد

کس نکند ز بیکسی وقفه به پهلوی من آه	ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

عربده ترک میکند هر که مریض می شود
هست عجب که چنگ ها چشم تو در خمار کرد
باعث قرب من نشد حیف ز خاکسار یم
خاک مرا جدا از خود دامن او چو خار کرد
باغ من و بهار من آفت روزگار من
کن نظری بکار من درد دلم فکار کرد

وقت کہولی کرد گل تو به باغ عمر من

ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

به بزم می کشان زاهد چو جا کرد   سر انگشت ندامت را عصا کرد

در زلفت آهم از دل رنجور شد بلند   چون شعله که در شب دیجور شد بلند

چسان شهید ترا از طپش امان باشد

تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

زلف وا کرده یار می آید   بوی مشک تتار می آید

سوخت دل را ز بسکه عشق کسی   اشک من چون شرار می آید

خط بگرد ذقنت ده چه تماشا دارد   لشکر زنگ به بحر آمده جویان نمک

کجا داند صدف پیوسته گوهر را نهان کردن

بریزد اشک آخر چشم گریانیکه من دارم

بهاری کرده گل از من سرت گردم تماشا کن

بحیرت از سر شک خونفشان خویش گل پوشم

چگویم بیکسی های دم مرگ ای کمان ابرو

که جز زخم خدنگت نیست دلجوئی در آغوشم

حصار عافیت بر مسند و قالین چه می جوئی

من از عزلت بنقش بوریای خود زره پوشم

در خاک و خون ز تیر نگاهش طپان شدم
از زخمها بهار گل ارغوان شدم
شکل شکوفه تنگ دل و پر فغان شدم
ای وای گل نگشته حریف خزان شدم
سر گشتگی رساند بجایم هزار شکر
کز حلق خشک بروم تیغت فسان شدم
در راه غم ز قافله سالاری جنون
راغب بناله خود جرس کاروان شدم
بامید یکه قدم بوس تو حاصل گردد
نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رفتم
طفل اشکم که ز گهوارهٔ دل گریه کنان
از ره چشم در آغوش گریبان رفتم
چون غزالان سر بصحرا داده ام آه از فراق
در جهان باشد چو من آشفتهٔ ناکام کم
آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم
کجا بسایهٔ زلف تو هست آرامم　　چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من | شمع است در گداز جگر رشته دار من
باقی است کاروبار بهار از غبار من | بیهوده نیست رستن گل از مزار من

زبس کرده است از خون دل عشاق تر ناخن
ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ بر ناخن
سپر اندازد از دعوی خوبی خال محبوبان
زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس | اینجا چو خامه هست سخن با گریستن
باید ز شوق لعل لبش از هزار چشم | چون شان انگبین به تمنا گریستن
از درد هجر ساقی گلگون قبا مرا | خوناب لازم است چو مینا گریستن
ز اضطراب خود آرام یافتم راغب | بسان جنبش گهواره شد طپیدن من
سخت کمانی است جان باد بقربان او | تیز نگه خوردم از ترکش مژگان او

گشت مشبک چو دام سایهٔ من بر زمین
بسکه تنم را فتاد کار به پیکان او

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او | چشم سحر سفید شد آخر براه او
هر زمانی ز دلم شور قیامت خیزد | بر سرم بسکه تو هنگامه طراز آمده
کشتهٔ چشم تو در حشر نخیزد از جا | بسکه با دیدهٔ مخمور زناز آمده
کرده وا بند قبا سوی چمن وقت سحر | چه قدر مست می عربده ساز آمده

دره جان گداز عشق چو شمع   گرم رفتار باش تا باشی

بی سبب نیست که دل گشته غبار ره او
جای خود ساخته در گوشهٔ دامان کسی

گشت از مضمون خط روشن مرا   گل رخان دارند حسن عارضی

مقبول نظم سنجان **عارف الدّین خان** متخلص

برونق که اصلش از برهانپور است حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش
درعهد نوّاب والاجاه جنّت آرامگاه وارد مدراس گشته رخت اقامت
انداخت و بحفظ اوقات ارجمند بتلاوت کلام شریف و دیگر
اشتغال منیف می پرداخت عارف الدّین خان که عارف مقامات
سخن و ماهر دقایق این فنّ است بطبع موزون داد خوش تلاشی میدهد
و بنای قصر نظم باحسن اسالیب می نهد فکر رسایش بادابندی مضامین
رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلگشایش بحسن
تلفّظ و لطف معانی گلدستهٔ بهارستان خوش مقالی در عالم شباب
با تاج الامرا بهادر مغفور سررشتهٔ ملازمت و مجالست بهم رسایند
پس از آن در مدراس و اطراف و اکناف آن بهر کیف سالهای دراز
گذرانید فامّا جائی کارش رونق نگرفت درین ایّام در بلده حیدرآباد
قیام دارد و بروش وارستگی و آزاد مشربی میگذراند از اشعار

آبدار اوست

صبح بہار موج زند از فنای ما   چون گل شگفتگی ست بچاک قبای ما

سوخت دل شعلہ جدائیٔ ہا!   کرد گل باغ آشنائیٔ ہا!

تا بپای تو خار رنگ قدم بوسی ریخت

لخت دل خون شد واز چشم زمابوسی ریخت

ہر داغ دلم رشک شرری ست به بینید   دل سوختگان طرفہ بہاریست بہ بینید

بسکہ بر سنگ زدم از غم عشقت سرخویش

سیل خون یافتہ ام تا بعدم رہبر خویش

کی بآسانی دہم از دست دامان فراق

بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پرخون سینہ داغ انتظار

دوستان دارم فراہم طرفۂ سامان فراق

گرہ شود چو طبا شیر اشک در قطرہ ام   اگر بفرقت آن نی سوار گریہ کنم

آشفتہ گستری محمد حسین قادری کہ راقم تخلص

میکند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شہید عرف

امام صاحب مدرس قدس سرہ است در سنہ ثلث وعشرین و ماتین ۱۲۲۳

والف قدم بدایرہ ہستی نہادہ بعد فوز بسن شعور کتب درسی فارسی

پیش عمین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف
گذرانیده بتحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدر الدوله بهادر می پردازد
و مشق سخن از سید الوطبیب خان والا می سازد مرد مجسم اخلاق و پسندیده
خصال است و شاعر نیکو فکر و خوش مقال این چند بیت از وست

گداخت شعله رویت دماغ آیینه را ... شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را
ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد ... خطر ز باد نباشد چراغ آیینه را
ز جور چرخ نه رستند خوبرویان هم ... نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را

عزّت و جاه و حشم وارسته را در کار نیست
سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را
میروم از خویشتن در جلوهٔ روی بتان
نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

بی آیینهٔ رخش نباشد ... سیماب صفت قرار ما را
بسان خط شعاعی ز ناب مهر رخت ... نگه بدیدهٔ من رعشه دار میگردد
بی زلال صفا جوش بوسه اش راقم ... بگرد چاه ذقن بار بار می گردد

دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا
پردهٔ دیده فرش پا در ره انتظار کرد
بشوق رفتن کویش کنم جاروب مژگان را

برای آب پاشی دیدهٔ نمناک می خواهم

سخت تر جانم بود یا سنگ خارا یا دلش
پر اثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من

برو بکوچهٔ دلدار و آه و ناله بکن
کدورت غم دیرینه را ازاله بکن

حرف الزاء:- لذت بخش شیرین بیانی مولانا زلالی خراسانی که عذوبت از کلام متینش پیدا و لطافت از اشعار رنگینش هویدا صاحب دیوان است و پسندیدهٔ موزون طبعان آخر کار در سنه احدی و ثلثین و تسع مائة ۹۳۱ در هرات وفات یافته این دو بیت ازو بملاحظه در آمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم
مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم
دارم گله از چشم خود از یار ندارم

چهره آرای عرائس معانی ملا زمانی که اصلش از یزد است و وی از قایلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را بلباس قال در آورد

در گنجه فرو شدم پی دیده
هر کس که چو مهر بر سر آید

از یزد بر آمدم چو خورشید
هر چند فرو رود بر آید

واو غزلی بغزل در جواب حافظ شیراز در آمده و دم بهم نوائی بلبل شیراز
میزد دیوان خودرا پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بعرض رسانید که
دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدارا چه جواب خواهی گفت
کلیاتش ده هزار بیت هست مولف صبح صادق سال وفاتش
۱۰۲۱ سنه احدی وعشرین والف نگاشته وناظم تبریزی در تذکره خود
۱۰۱۷ سبع عشر والف رقم نموده این چند بیت از کلام اوست

زبان حال خموشان کسی نمیداند — وگرنه سوسن آزاد در فسانهٔ تست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید — باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

شیفته خوش گفتاری حکیم زلالی خوانساری که شاعر
عالی مقام وپخته گوی خوش کلام هست طبع متینش باشعار آبدار داد فصاحت
در سخن گستری داده وفکر رنگینش بکلام بلاغت التواب بهارستان
نظم بروی گل چینان سخن گشاده لاسیما در مثنوی گوئی در عهد خود شهرت
دار واز معاصرین علم تفوق می افراشت وبکمال انکسار درویشانه زندگانی
مینمود وبلیاقت نمایان عزیز دلها بود وبخدمت میرزا حبیب الله صدر
ومیر باقر داماد نهایت تقرب واختصاص داشت واز تصانیف خود سوای
مثنوی محمود واباز شش مثنوی دیگر گذاشت ومجموع را السبعه
سیاره نامیده این چند بیت از مثنوی محمود اباز اوست در مناجات

الهی بر دلم از عشق زن نیش   که دانم دوست میداری دل ریش

چنان عصیانم از اندازه شد بیش   که نازد رحمتت بر وسعت خویش

گریبان کو ندارد چاک بیداد   بقربان سه تا چاک کفن باد

سزی عشق را باید بریدن   بدوش این بار را نتوان کشیدن

در سه اپای معشوق گوید

چو چشم از ناتوانی باز میکرد   نگاهش تکیه ها بر ناز میکرد

نزاکت بسته موی میانش   عدم گم گشته راه دهانش

لبی چون غنچه لبریز تبسم   دهانی راه خندیدن در و گم !!

لب او گر نمیشد خنده آلود   ملاحت تا قیامت بی نمک بود

وارسته از آلایش آب و گل امیز زنده دل که صلش از ساوه است بروش قلندران بیشتر بسیاحت میگذرایند و بموزونی طبع فکر شعر میگرائید شاعر خوش تلاش است این بیت از و بنظر رسید

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا

مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

شمع ایوان نکته دانی مولانا نازکی همدانی که بذهن و ذکا و فکر رسا انصاف داشت و بنظم رنگین و کلام متین در اقران رایت اعتبار میافراشت لالی آبدار نازک خیالی نیکو می سفت و در

اقسام سخن غزل پاکیزه میگفت بخدمت میرزا ابراهیم همدانی با ملا شکوهی همدرس بوده میرزا طاهر نصیرآبادی وفات وی در سنه ۱۰۳۰ ثلثین و الف نگارش نموده و ناظم تبریزی می نویسد که در سنه ۱۰۲۵ خمس و عشرین والف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد　　آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا

مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا　　میبرد سودا که بنشاند بجای او مرا

غبار مضطرب بر گرد کویش دیدم و مردم
از ین غیرت که شاید بیقراری گشت خاک اینجا

از فغانم صبح محشر جست از خواب و هنوز
بخت خواب آلوده ام مژگانی از هم بر نداشت

در حریم وصل جانان هیچ کس محرم نشد
محرمیت هم درین محنت سرا نامحرم است

ستم کشان محبت دم از فغان بستند　　گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نیایدم بنظر دیگری که چشم مرا　　بروی دوست گشادند و از جهان بستند

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد
میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد　　که در قفس به تمنای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را
که چون زر بزم برانی بر آستان میرد

گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید　　اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

بکش تیغ جفا و هر چه می خواهی بجانم کن
اگر گویم چرا این میکنی قطع زبانم کن

غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست　　میان چاک دلی و شکاف دیواری

صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فاخر متخلص به زایر که خلف رشید شیخ محمد یحیی است و وی نبیرهٔ شیخ محمد افضل الهٔ آبادی بوده نسبتش به سیدنا عباس رضی الله تعالی عنه میرسد ولادتش در سنه عشرین ومائة والف ۱۱۲۰ واقع گشته از آغاز شعور بخدمت والد ماجد و برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر بتحصیل کمالات کوشیده و صدر آرائی ایوان استادی گردید و چونکه در خرد سالی از جد امجد خودش شیخ محمد افضل شرف بیعت حاصل کرده بود لهذا بعد ازان از خدمت پدر بزرگوار فیض تربیتها یافته خرقهٔ خلافت پوشید و بعد وفات پدر بجادهٔ طریقت بطریقهٔ اسلام قدم ثبات گذاشت و بمتابعت شریعت نظر کما ینبغی میگماشت و بر تعلیم و تربیت طالبین همت والانهمت مصروف میداشت و دو مرتبه بسری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت الامکنه متبرکه مشرف

گردید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سره سند حدیث نمود و وقت مراجعت دفعه ثانی بشاهجهان آباد عبور کرده اکابر آن دیار و علمای نامدار را دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش مغتنم انگاشتند قول میرزا مظهر جان جانان است که بسیاری از مشایخین عظام و صلحای کرام را دیدم بعد از یازده صد سال شخصی را که نهایت از شیخ محمد فاخر است برطبق کتاب و سنت دریافتم و باکثری از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فاما قسمیکه پیش شیخ ارزان شدم جائی اتفاق نیفتاد غرض که در وقت خود جامع فضل و کمالات و مستجمع برکات بوده و در سنه ۱۱۶۴ اربع و ستین و مائه و الف راه آخرت پیموده از کلام اوست

دارم دلی که بردم تیغ است راه او　　مژگان چشم یار بود سبزه گاه او
برمیان برزده دامان زکجا میائی　　مرحبا گر بشکار دل ما می آئی

رباعی

تا پیرو چار یار اخیار نئی　　از چار اصول دین خبردار نئی
در طبع تو این چهار عنصر باهم　　تا هست باعتدال بیمار نئی

مخدره خنده شیم زیب النساء بیگم که بنت عالمگیر بادشاه از بطن دختر شاهنواز خان صفوی است در سنه ۱۰۴۸

ثمان واربعین والف زیب بخش وساده هستی گشته بمقتضای
ذهن وذکاوطبع رسا درعلوم فارسی وعربی بهره وافی برداشته کلام مجید
از بر نمود خط نستعلیق ونسخ وشکست پاکیزه ودرست می نگاشت
واز جوهر شناسی رفاه ارباب فضل وکمال پیوسته منظور نظر فیض
اثر میداشت بیشتری از علما وفصحا ومنشیان وخوشنویسان در
ظل رأفتش جاداشتند وتصنیف کتب ورسایل بنام عالیه اش
یادگار خود ها گذاشتند ازآنجمله میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی که سر
حلقهٔ ملازمان آستانش بوده قصاید وغزل ومثنویات متعدد در مدح او
بنظم درآورد بیگم ممدوحه از کمال بیدماغی دعار همسری بتزوج نپرداخت
ودرسنه ۱۱۱۳ ثلث عشر ومائة والف کنج بقار انشیمن ساخت این
چند بیت از طبع لطیف اوست

گرچه من لیلیٰ اساسم دل چو مجنون در نواست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

پسندیده رنگین طبعان مستمات زایری از مخدرات ایران که فکر رنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگلهای همیشه بهار معانی تراوت بخش دیده نظارگیان گردیده حسن کلامش داد فصاحت داده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابکار افکار اوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام
خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
کار من بیتو بجز خون جگر خوردن نیست
طرفه کاریکه بخون جگر آموخته ام

شیوه عاشقی و رسم نظر بازی را همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان من ز استاد قضا این قدر آموخته ام
زایری بهر طواف حرم کوی کسی صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زر اتشت پور بهرام پژدو از گویندگان خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین اجداد خویش زرتشتی معتقد بوده و آثار مهمی از وی بیادگار رسیده است. آثار و اشعار وی در ردیف شعرای خوش زبان فارسی است و در بیشتر فرهنگ های فارسی بخصوص فرهنگ جهانگیری و انجمن آرای اشعار او را شاهد و مثال آورده اند نام خودش زرتشت و نام

پدرش بهرام و نام جدّش پژدوست چنانکه خود در این اشعار یاد میکند

بگیتی و بمینو دار نیکو　　دل زرتشت بن بهرام پژدو

کنون زرتشت بن بهرام پژدو　　بیاور شرح و حال و قصه برگو

که زرتشت بهرام بن پژدوام　　یکی یادگاری ازان هر دوام

پدرش نیز ادیب و شاعر بوده ولی از او آثاری در دست

نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جز و بعضی از نسخه

های ارداویرافنامه ثبت است در فرهنگ انجمن آرا او را از اُمتان

زرتشت و از اهل پژدو از قرای اصفهان دانسته است ولی در محل

تولّد شاعر تردید است زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمان وی

بدرستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظومهٔ

(داستان شاهزاده ایرانی و عمر بن خطاب ذکر میکند

محمد نام او خوارزمشاه است

زاول کینه جو و رزمخواه است

و او را آخرین پادشاه مسلمان میخواند و پس از او از

بزرگان ایران نامی نمیبرد و این خود دلیل است بر اینکه وی تا اوایل فتنه

مغول میزیسته است در پایان نسخه خطی (زرتشت نامه) که در موزه

بریتانیا موجود است ناسخ کتاب چنین نوشته است (ناظم کتاب

زراتشت نامه نیز زراتشت نام داشته واسم پدرش بهرام و در بلدهٔ ری ساکن و در ۶۴۷ سنه یزدجردی این کتاب را نظم نموده است باآنکه همواره زرتشتیان بآثار زرتشت بهرام توجها و علاقه داشتند معهذا تاکنون کلیات اشعار او در کتابی تدوین نگردیده است از آثار زرتشت بهرام پژدو آنچه تاکنون بدست ما رسیده بقرار زیر است (۱) زراتشت نامه. این یگانه تألیف شاعر است که تاکنون بوضعی خوب بچاپ رسیده دفر دریک روز برگ آنرا از روی نسخه های خطی موجود بتصحیح و لفرانسه ترجمه نموده است زرتشت بهرام این کتاب را از گفتهٔ موبدی دانا و آزموده بنام کیکاوس برشتهٔ نظم کشیده چنانکه خود گوید

بگفتم من این قصهٔ باستان ز گفتار موبد سر راستان

چنین داستانهای چون شیر و می نگوید کسی جز که کاوس کی

زراتشت نامه دارای ۱۵۷۰ بیت و تاریخ نظم آن سال ۶۴۷ یزدجردی است چنانکه خود گوید.

چهل و هفت با ششصد از یزدگرد

بهمان ماه آبان که گیتی فرد

من این روز آذر گرفتم بدست بآبان چو بر جشن بودیم مست

شب خور نوشتم من این را بکام بدو روز کردم مرور اهتمام

۲. ارداویرافنامه نام منظومهٔ دیگر زرتشت بهرام پژدو است خود شاعر در پایان زراتشت نامه از آن یاد می کند

بگفتار ارادی ویراف رنج ببردم که آن بود آگنده گنج

کتاب ارداویراف نامه با بیت زیر آغاز می شود

سر دفتر بنام پاک یزدان نگهدار زمین و چرخ گردان

پس از یک دیباچه دو صفحه از ستایش خدا آفرینندهٔ عالم و آدم فصلی در مناجات دارد که با این بیت آغاز می شود

بزرگا، قادرا، پاکا، خدایا بگیتی بندگان را رهنمایا

و با درخواست تقدیس و تبرک در حیات اُخروی بپایان می رسد

بگیتی و بمینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پژدو

اصل داستان با این بیت شروع می شود

شهنشاه اردشیر از فرّ دادار گرفت آن پادشاهی را سزاوار

در جزو این کتاب داستانهای دیگری از شاعر ثبت شده

که هر یک منظومه ای جداگانه محسوب می شوند

۳. داستان جنگر نگهاچه که نام حکیمی هندی است و مباحثه او با زرتشت پیغمبر ایران و محکومیت دانشمند هندیست چنانکه می گوید

بهند اندر حکیمی بود خواجه که او را نام بد جنگر نگهاچه

بنا بگفتهٔ شاعر این داستان نیز مانند داستانهای
سابق از مأخذ پهلوی نقل شده است

۴- داستان شهزاده ایران زمین با عمر بن خطاب این داستان بقول وست دانشمندان اروپائی دارای ۲۶۲۳ بیت و در ضمن کتب روایات و نیز دیگر نامه تألیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی از نسخه شمارهٔ آن تا ۸۰۵ دیده شده است در این نامه است که از محمد خوارزمشاه آخرین پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است زاول کینه جوی و رزم خوار است

۵ خمسهٔ زرتشت بجز آنچه یاد شد وست مینویسد که خمسهٔ زرتشت بهرام پژدو دارای ۹۲۹ بیت پارسی است و سرایندهٔ آن همان زراتشت بهرام پژدو است بهرحال زراتشت بهرام پژدو از شعرای خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین زرتشتی میزیسته و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آرا شاهد لغت آورده اند از خصایص اشعار زراتشت بهرام آنکه کلمات تازی را مانند فردوسی کمتر بکار میبرده جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری نموده و چه بسا کلمات فارسی اصیل را امروز می توان در آثار او جستجو کرد اما حیف که تعصب تذکره نویسان نگذاشت که از و نام و نشانی در کتب خویش برای ما بیادگار گذارند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

او سرو ساسانی جوئیم این مختصر ہم برای یاد آن شاعر در این کتاب رقم رفته انه نموده ہای اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار
جہان شد چون بہشت از ضع دادار

عرب را فخر بر شمشیر تیز است | ز شمشیر (خطا) شان رستخیز است
ہمه پاکست دین مازدیستان | شدن دور از بدی و مکر و دستان
کم آزاری ورا دور است بودن | ہمیشه بی کثری و کاست بودن
نخستین داد دادن از تن خویش | غم روز پسین را خوردن از بیش
یکی دانستن ایزد قادر پاک | نہادن پیش او رخساره بر خاک
ہمه ہستی از وشد بدین سراسر | پس از جان مہربان بودن بد و بر
بد پہنا پسند بدین کسان را | ہمیشه کارساز بدین روان را
ز رفتن یک قدم بی امر یزدان | قدم بر جای بودن ہمچو مردان
نگشتن چون قدم شستان بہر باد | بسان کوه بودن سخت بنیاد
کند قبله بہین جمله گوہر | که ہست از خاک و آب و باد برتر
بگو شد تا بدارد آخشیجا نرا | نکو فرمان و روزی بخش جانرا
بدین به کیومرث گزیده | وزو تا یزدجرد دین رسیده
در آن ایامشان بنگر که چون بود | که ہر دم عیش و آبادی فزون بود

بخوان در شاهنامه تا بدانی | که چون بود ست دوران کیانی
ز داد و عدل و خوبی و دیانت | ز مهر و شفقت و لطف و امانت
ز آبادانی و نیکی و شادی | ز جود و بخشش اکرام و شادی
جهان بُد چون بهشت آباد زیشان | کنون گشته است چون دوزخ پریشان

نمونه هائی از اشعار زراتشت نامه در احوال مردم ایران در آن روزگار۔

یزشهای یزدان ندارند یاد | دگرگونه گردد همیدون نهاد
نه نوروز دانند و نه مهرگان | نه جشن و نه رامش نه فرور دیان
کسی کو کند او یزشنی بسیچ | نیابد از و دانش و مزد هیچ
ز بهر روان هر که فرمود یشت | پشیمان شد از گفت خود باز گشت
بسی مرد بهدین پاکیزه جان | برسم بُد دین روند آن زمان
سپندار مذ بر گشاید زبان! | برون افگند گنجهای نهان

حرف السّین:۔ ناصب رایات یکتائی ابوالمجد مجدالدین آدم حکیم سنائی که اصلش از غزنین است در اوایل حال بملازمت معزالدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید مدحیه فوائد کثیره و احترام تمام یافت هرگاه که بهرام شاه بعزم تسخیر بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمده سنائی هم بنابر گذرانیدن قصیده

که در مدح گفته بود کمر بمرافقت بست چون قریب گلخنی رسید
در آنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از
وی شنید که باساقی خود گفت ساغری پرکن تا بکوری بهرام شاه خورم
وی گفت بهرام شاه مرد غازیست در جواب فرمود مردی حریص
است چه بانضباط ملک مقبوضهٔ خود نه کوشیده بگرفتن مملکت دیگری
میرود پس ساغر کشید بعد از آن گفت پرکن قدحی تا بکوری حکیم
سنائی کشم ساقی گفت وی مرد فاضل و نیک نهاد است در جواب
گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این و
آن نگشتی نمیداند که اورا برای کدام کار آفریده اند حکیم بمجرد اصغای این
کلام دلکش از جا رفت و راه سلوک پیش گرفت و احرام عزیمت
حرمین شریفین بمیان جان بسته سعادت زیارت اندوخت و پس
از مراجعت بخراسان رفته دست ارادت بدامن خواجه یوسف
همدانی قدس سره زده بمرتبه ولایت رسید و از اعاظم شعرای
طایفه صافی صوفیه گردید. پیوسته از جمع مال و منال دنیوی متحرز
بودی و همواره از صحبت ارباب دول اعراض نمودی صاحب کلام
لطیف و نظم شریف است و ماورای حدیقة الحقیقت دیوانی پاکیزه
و ۳ مثنوی دیگر دارد هر یکی در بیان مواعیظ و ذوق و مواجید قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت احتضار چیزی زیر لب می گفت حاضرین گوش قریب دهانش نهادند این شعر میخواند

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستماع این بیت گفت طرفه حالی است که بوقت بازگشت از سخن نیز بسخن مشغول بوده است آخر کار در سنه ۵۲۵ خمس وعشرین وخمسمائة ترک لباس هستی نموده از کلمات لطیف اوست

من قصیدة

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه زآب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن

روی بنماید شاهان شریعت مر ترا چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن

این جهان و آن جهان را هم بیکدم بر کشد
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

رباعیات

بادی که در آئی به تنم همچو نفس ‌ ‌ ‌ ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس ‌ ‌ ‌ خاکی که به تست بازگشت همه کس

ولہ

بختی نه که با دوست بیامیزم من ‌ ‌ ‌ عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من ‌ ‌ ‌ پائی نه که از میانه بگریزم من

ولہ

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی ‌ ‌ ‌ چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا القول نیک آموزی ‌ ‌ ‌ چون سوزن خود بدست گیر در روزی

برگزیده بارگاه نبوی **مولانا سعد الدین حموی** که از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش ملبس بلبسان فضایل و کمالات و محلّی بحلی مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و معنوی شانی والا و بمراتب فقر و فنا رتبهٔ عالی داشت تصنیفات فیض آیاتش که مشتمل بر کلمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط بدرک آن قاصرست روزی شیخ صدر الدین قونوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین بن عربی قدس سرهما در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع روبطرفی کرد و در آن مقام بوده گرد و بکمال خضوع و ادب مدتی برپا ایستاد پس

ازان چشم را بسته شیخ را طلبیده دیده برویش گشاد و گفت که جناب رسالت مآب صلی الله علیه واله وسلم در آن صفه رونق افروز بود خواستم که چشمی که بجمال مبارک آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری نگشایم آخر کار بعمر شصت و سه سالگی در سنه ۶۵۵ خمسین وستمائه به فردوس برین آرمید و در بحرآباد من متعلقات دمشق مدفون گردید از تصانیف طبع شریف اوست

رباعیات

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل　　بر جمله مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق　　ور عشق نباشد بچه کار آید دل

ولہ

کافر شوی ار زلف نگارم بینی　　مومن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویز و در ایمان منگر　　تا عزت یار و افتقارم بینی

سرو بوستان والا تباری **شیخ سیف الدین** باخرزی البخاری که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس اسرارهما پس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشته بمجاهدات شاقه اشتغال ورزیده خلوت گزید روزی شیخ بر در خلوتش رسیده ندا نمود که ای سیف الدین از خلوت شنید که میگوید

منم عاشق مرا غم سازوار است　　تو معشوقی ترا با غم چه کار است

شیخ گفت برخیز و برآ و دستش گرفت از خلوت برآورد و بمرتبه کمال و تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت کرد و بفیض تربیت و برکت دعای شیخ کارش بجائی رسید که پادشاهان در رکابش میدویدند آخر الامر در ۶۵۸ سنه ثمان وخمسین وستمائة بدار جاودان خرامید مزار فیض بارش در بخارا است این دو رباعی از کلام پاکیزه اوست

هر شب بمثال پاسبان کویت　　میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز حساب　　نامم ز جریده سگان کویت

دل خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم　　با عافیت آشنا و هم خانه شوم
ناگاه پری رخی بمن در گذرد　　برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

معدن الفیوض مقبول جناب بی نیازی شیخ شرف الدین

مصلح بن عبد اللہ سعدی شیرازی که از مجاورین قبه شریف شیخ ابو عبد اللہ خفیف که از اعاظم مشایخین فارس است بوده در اوایل حال بمدرسه نظامیه بغداد بکسب کمالات پرداخته و علوم و فنون کما ینبغی حاصل ساخته بعد از آن بعلم سلوک در افتاد و سیاحت اختیار نموده اکثر اقالیم را پی سپر کرده بصحبت بیشتری از مشایخ عظام بر خورده در هنگام مسافرت و در حلقه ارادت شیخ الشیوخ شهاب الدین

سهروردی قدس سره درآمده هم مرکب آنحضرت در سفر دریای مغرب بوده فیض صحبت هار بود چنانچه خود می فرماید

مرا پیر دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن که بر خویش خودبین مباش دوم آن که بر غیر بدبین مباش

در اکثر سفرهای حج بپیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت المقدس بسقائی اشتغال ورزید و بصحبت خضر علیه السلام رسیده از لعاب دهن مبارکش فیض یاب گردید ظهور ذات با برکاتش در زمان اتابک سعد بن زنگی والی فارس است که به نسبت اسم وی متخلص به سعدی شده فضایل و کمالاتش مافوق البیان است و کالشمس عیان چنانچه تصانیف شریفش بر آن حجتی است ساطع و دلیلی قاطع اوّل کسیکه بآرایش عروس غزل پرداخت و بازار تغزل را مروج ساخت ذات اوست هرچند که قبل شیخ هم بعضی قدمائنعمه سنج غزل گشتند فاما نه بقانونیکه شیخ داد خوش نوائی داده نمک بر جراحت دردمندان پاشیده و نه باصولی که لب بخوش کلامی گشاده ساز و برگ سخن را باحسن اسالیب فراچنگ گردانید در فصاحت و بلاغت لقبولیت سخن مرتبه شیخ بس بلند است و کلام پرسوز و دردانگیزش دلپسند در نفحات الانس مذکور است که یکی از مشائخین با شیخ انکاری داشت

شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشادند و ملائک با طبقات
نور نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سعدی
شیرازیست که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحانه تعالی و تقدس
ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

چون آنعزیز ازین واقعه انتباه یافت همان شب بدر
زاویه شیخ رسید تا ویرا بشارت دهد دید که چراغی افروخته با خود
در زمزمه است چون گوش قریب رسانید همین بیت میخواند انتهی
آخر کار در سنه ۶۹۱ احدی و تسعین و ستمائة بفردوس برین شتافت
و در بقعه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول اوست

گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ورنه بیند چه بود فایده بینائی را
دیگر برادر کمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را

خبر من برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتاد است
پای بند لب شیرین تو جائی نرود — آبگینی است که در روی مگسی افتاد است

ز من مپرس که از دست او دلم چون است
ازو بپرس که انگشتهاش پر خون است

وی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

ز ضعف قوت آهم نه ماند و میترسم
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

دلیکه عاشق صابر بود مگر سنگ است — زعشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
دو عالم را بیکبار از دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی — که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش — ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد

کشته ببینندم و قاتل نشناسند که کیست

کین خدنگ از نظر خلق نهان میآید

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم

بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نه شکستی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و نه نشستی

سرو سیمینا بصحرا میروی — سخت بی مهری که بی ما میروی

ای تماشاگاه عالم روی تو — تو کجا بهر تماشا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست — تا نه پنداری که تنها میروی

بر بود دلم در چمنی سرو روانی — زرین کمری سیم بری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی

یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی

تنگ شکر بینی چو شکر در دل خلقی　　شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی
جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی　　آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیداد گری کج کلهی عربده جوئی　　لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی
بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
آهی و سر شکی و غباری و دخانی

سر آمد شعرای زمان **خواجه جمال الدین سلمان** که ساوجی ہست طبع متینش بقصیده گوئی ممتاز عصر و فکر رنگینش در غزل پردازی منتخب دہر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه و در فنون سخن گستری شاعر بلند پایه بود ماہران سخن قائل استادی او بند و ناظران این فن معترف نقادی او چنانچه خواجه حافظ شیرازی در توصیف او میفرماید۔

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست
ز راه صدق و یقین نی ز راه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

قریب چهل سال بمداحی امیر حسن نویان و دلشاد خاتون وی و سلطان اویس خلف رسیدش بفراغ خاطر گذرانید و باعزاز

واحترام تمام جمعیت فراوان وطمانیت بیکران بهم رسانید آخرالامر
نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشته بحصول سیورغالی اطمینان
یافت شبی در مجلس سلطان اویس حاضر بوده وقت رخصت سلطان
فراشی را فرمود تا شمعی بالگن طلائی برده خواجه را بخانه اش رساند
فراش همچنان بعمل آورده فردای آن بطلب لگن رفت سلمان
این بیت نوشته بسلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز
گر لگن را طلبد شاه ز من می سوزم

پادشاه بملاحظ این بیت متبسم شده فراش را از طلب
آن باز داشت آخر کار در سنه ۷۶۸ ثمان وستین وسبع مائه رخت بدار
آخرت کشید از کلام بانظام اوست

من قصایده

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای
وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز خشم تو چون از خمار دست

موداییست ورنه چرا می کند دراز
زلفت لعهد معدلت شهریار دست

در معرضی که موج زند فوج کوکبت
انجم بدیده باز نهد از غبار دست

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت در کف آن نوجوان نهاد

نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست
بر شاخسار رأیت او آشیان نهاد

باد سحر گهی به هوای تو جان دهد
آب حیات را لب لعلت نشان دهد

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

چشمت به خنجر مژه عالم خراب کرد
کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد

غزلیات

کنار از ماچه می جوئی میان بگشادمی بنشین

باقبالت مگر کاری بر آید زین میان ما را

قیامت باشد آنروزیکه بربوی توچون نرگس

زخواب خوش بر انگیزند مست وسرگران ما را

یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب

زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را

نورچشمی وبمردم نظری نیست ترا — آفتابی وبخاکم گذری نیست ترا

درد عشق تو بجز جان منش منزل نیست

درد دل می زند و جز تو کسی در دل نیست

افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی

شب بود وره دراز همانجا فروکشید

غنچه راپیش دهان توصبا خندان یافت

آنچنان بردهنش زد که دهان پرخون شد

درفراقت می نویسم نامه و از دست من

خامه چون میگرید و خط خاک برسر میکند

میکشم خود را ولیکن دل ببویش می کشد

موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
مرا هر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد
ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان
من سری در قدمت می نهم و می گذرم

رباعیات

آمد سحر این نداز میخانهٔ ما   کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

ولہ

از بسکه شکسته باز بستم توبه   فریاد همی کنه ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر   امروز بساغری شکستم توبه

جامع فنون بیحد میرزا نظام الدین احمد متخلص
به سهیلی که اصلش از دودمان عالی شان الوس جغتائی است و آباء عن
جدی اقتدار بوده و رایت حکومت اکثر بلاد برافراخته و خود با
وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل
و کمال و اصحاب ذوق و حال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و استعداد
وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و مثنوی لیلی مجنون

است آخر الامر در سنه ٩٧٠ سبعین وتسعمائه سهیل عمرش از اوج هستی
بحضیض نیستی در آمد این چند بیت از طبع روشن اوست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بعشق چون خودی مشغول کن یا رب چنان او را — که جز من هیچ همدردی نباشد در جهان او را
بهدرد بین که پنبه داغم کند خیال — مشت نمک که تازه مرا بر جراحت است
گویند روز حشر بپایان نمی رسد — صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد

طرفه حالی است که خلق از من دیوانه بتنگ
من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش

بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

ناظم دقیقه سنج ونکته دان سلطان محمد متخلص به
سلطان که پسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی است بجمال صوری
ومعنوی آراسته وبحسن کردار ولطف گفتار پیراسته بود از حسن
کلام اوست

خاک کوبت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمحشر نفشاند دگری بر سر خویش

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد بر هجر نظر بترکتازی میکرد
وی در خم آن دو زلف پر پیچ و خمش دیدم که بخون خویش بازی میکرد

شمع انجمن بهروزی ملا حسن علی سوزی که اصلش از ساوه است بیشتر در اصفهان میبود لهذا لبعضی او را اصفهانی نوشته اند در اول حال جفاکش تخلص میکرد شاعر خوش تلاش است و خط نستعلیق خوب می نوشت گویند تا سی هزار بیت گفته و در سنه ۱۰۰۲ اثنین والف در اصفهان بزاویه عدم خفته از اشعار پر سوز اوست

ز هر چشمی گر بکار دو لفکار خود کند برندارد چشم از و تا ز هر کار خود کند
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا اگر نیست آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم

نظارت بخش گلشن سخن ایجادی مولانا سحابی استر آبادی که سحاب دریا بار طریقت است و گوهر خوش آب بحر حقیقت طبع شریفش در اقسام سخن بفکر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین را بحسن اسالیب جلوه داده سالهای دراز بجاروب کشی عتبه علیه نجف اشرف شرف اندوز سعادت بوده و از روضه مطهره بطرفی عزیمت نموده گویند هفتاد هزار رباعی گفته بود منجمله قریب

عبیت هزار باقی ماند و صاحب مرآت الخیال نوشته که محرّر این سطور
دوازده هزار رباعی از مولانا در یک جلد دیده آخر کار در سنه ۱۱۰۱ عشر
والف در همان بقعه مبارک بخلد برین شتافت این چند رباعی
از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیده گشودن خود را   زنگار ز آئینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن   او بتواند تو نمودن خود را

ولہ

عالم چه کنی و عالم آرائی را   همراز نگشته یار اسرائی را
در خانه اگر هزار صورت باشد   درمان نکنند درد تنهائی را

ولہ

با ذات بهر صفت گرایند خوش است   نغمه بهر آهنگ سرایند خوش است
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست   در خلد ز هر در که در آیند خوش است

ولہ

در هر که رسی نکو ببین کو نیکو است
کو ساخته و خواسته حضرت اوست
بر بی سر و سامانی من عیب مکن
شاید که مراد دوست چنین دارد دوست

ولہ

عالم بخروش لا اله الا هو است
غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش خطی دارد   خس پندارد که این کشاکش با اوست

مخلص میباش حق گذاری این است   نیکی میورز خیر جاری این است
جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند   تفسیر کلام رستگاری این است

وله

آنانکه شراب عاشقی نوش کنند   از هر چه بجز اوست فراموش کنند
آنرا که زبان دهند دیدن ندهند   وانرا که دهند دید خاموش کنند

وله

هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد   او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق   کس را نتوان بزور یار خود کرد

وله

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه   دور تو و نزدیک ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن   آنرا به تغافل کشی این را بنگاه

این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر در آمده

زان رو خط مشک سود برخاست   آتش بنشست و دود برخاست
عاشق که جمله عشق شود پی باد برد   چون پر شود پیاله نمی سر فرو برد
نمود روی تو گلهای باغ را چه کنم   چو آفتاب برآمد چراغ را چه کنم

آرایش بخش محفل خوش کلامی **شاه صفی سام میرزا**

متخلص به سامی که پسر صفی میرزا مقتول است بعد وفات جد بزرگوار خودش شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۸ ثمان و ثلثین والف بر تخت فرمانروای ایران جلوه پیرا گشت تذکره مسمی بتحفه سامی مشتمل بر اشعار معاصرین نگاشته ۱۰۵۰ و در فکر نظم تلاش نیکو داشته اوسط مائه حادی عشر

جہان فانی را گذاشتہ از افکار اوست

آزردہ شد از چشم من امشب کف پایت

دردا کہ کف پای تر ا چشم رسیدہ

رباعی

خون در جگرم ز لعل جان پرور تست　　تنگی دلم ز حقۂ گوہر تست

ہر تار ز کاکلت جدا افتادہ گرہی است　　حاصل کہ تمام فتنہ ہا در سر تست

بیت

معشوق چو عشوۂ دلاویز کند　　عاشق ز بلا چگونہ پرہیز کند

رباعی

سامی ز غم زینہار بیغم میباش　　تا محنت و درد عشق ہمدم میباش

چون موجب شادی حقیقی مرگ است　　گر مرگ رسد تو شاد و خرم میباش

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد قلی سلیم کہ از طبقۂ اتراک است و در طہران سکونت داشتہ بسلامت طبع در سخن پردازی یگانہ و بمتانت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانہ بودہ اشعار دلپذیرش گرم ساز بازار سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل حال با میرزا عبداللہ وزیر لاہیجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت در آن ہنگام مثنوی رنگین در توصیف لاہیجان نگاشت پس از آنکہ در عہد شاہجہان متوجہ بہارستان ہند گشت بہ تبدیل آن مثنوی

پرداخته بکشمیر نامزد ساخت و بعد فوز هندوستان یکی از ندمای میر
عبد السلام مشهدی که اول بخطاب اختصاص خانی و بعد ازان باسلام
خانی و پایه بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام مالا
کلام بهم رسانید و در مدح او قصاید غرا نوشت آخر الامر در سنه ۱۰۵۷ سبع
و خمسین و الف در کشمیر ازاین جهان فانی درگذشت این چند بیت
از طبع سلیم اوست

من قصیده

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت
که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز کم است
بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

قطعه بند

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب
نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقرریست که از بهر امتحان اول   نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست
ازان همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین نیندازد به پیشانی مرا — زلف معشوقم که می زیبد پریشانی مرا

بصورت تو کسی کمتر آفریده خدا — ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا

نمیکشد بچمن طبع پر غرور مرا — شراب میکشد آنجا گهی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است
مژگان تو همچون شب بیمار دراز است

نوبهار است و چمن در پی سامان گل است
ابر بر روی هوا دود چراغان گل است

گلستان را سرو نوخیز قدش آباد کرد
فتنه را شاگردی مژگان او استاد کرد

آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود
گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

رشکم ز گفتگوی تو خاموش می کند — نامت نمی برم که دلم گوش میکند

صورت نه بست در دل من کینه کسی — آئینه هرچه دید فراموش می کند

بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم — چو مفلسی که بسودای کیمیا افتد

سرمست صهبائی عرفانی سعید ای سرمد کاشانی

که اصلش از یهود کاشان است که بشرف اسلام مستعد گشته پیوسته

بشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد جبلی داشت بتحصیل
فنون درساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشغال تجارت
هست وارد بلده تهته گشته مبتلای عشق هندو پسری که از دولت
مندان آنديار بود شده از سر عقل هوش درگذشت و آنچه باخود
داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق
او بمرتبه کمال عروج گرفته بود معشوق را هم بانجذاب محبت بطرف
خود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به
عاشق همرنگی بهم رسانید و بالجمله در عهد شاهجهان باتفاق معشوق به
دار الخلافت رسید شاهزاده محمد دارا شکوه که بجانب مجاذیب بیشتر
مایل بود صحبتش باوی درگرفت و چونکه مگر رتندگره او در حضور
شاهی نمود لهذا عنایت خان آشنا از پیش گاه پادشاهی بانکشاف
احوالش مأمور گشت و بعد تفحص بدین بیت بعرض حالش پرداخت

برسرمد برهنه کرامات تهمت است
کشفی که ظاهرست از و کشف عورت است

بادشاه دین پناه فرمود که بیک گز کرباس دهن خلق
توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالمگیر پادشاه دارا شکوه
بعد اسیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبد القوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج هزاری امتیاز داشته فرمود
تا سرمد را طلبیده تکلیف لباس دهد چون سرمد را حاضر کردند ملا پرسید
چرا عریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی هست آخر کار بعد گفتگوی
بسیار ملا باتفاق علمای ظاهر فتوی قتل وی نوشت و رأی پادشاه
هم بر آن قرار یافت هرگاه که او را بمقتل بردند این بیت بر زبان راند

سر جدا کرد از تنم شوخیکه با ما یار بود
قصّه کوته گشت ورنه درد سر بسیار بود

القصّه این واقعه در سال چهارم جلوس عالم گیری ۱۰۷۲ سنه
اثنین و سبعین والف روداده مزارش متصل جامع مسجد شاهجهان
آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمریست که آوازه منصور کهن شد
من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخش
پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

جز مهر تو در دل نه پذیرد چکند
دامان ترا اگر نگیرد چه کند
سرمد سگ تو بندهٔ تو عاشق تو
گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند

وله

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز پر پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار | این دولت سرمد همه کس را ندهند

وله

سرمد اگرش وفاست خود میآید | در آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در طلبش می گردی | بنشین اگر او خداست خود میآید

وله

سرمد که ز جام عشق مستش کردند | بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری | مستش کردند و بت پرستش کردند

وله

سرمست غم دوست را بشادی ندهی
دردی اگرت رسد بمنادی ندهی
صد گونه مراد گر ترا دست دهد | زنهار ز دست نامرادی ندهی

نجم سپهر نکته دانی محمد سعید قریشی ملتانی

که در بدایت حال بملازمت سلطان میرزا بخش فرزند چهارمی شاه جهان پادشاه اختصاص داشت در ایامیکه سلطان بنظامت احمد آباد گجرات حکمران بوده کمال تقرب و اعتبار بهم رسانیده محسود

اقران گشت آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاهجهان آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید وبعد کشته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالمگیری گشته در زمرهٔ منشیان دیوان شاهی مباهی گردید آخر کار حسب الحکم پادشاه بملتان رفته همانجا در سنه ۱۰۸۷ سبع وثمانین والف بساط هستی پیچید از طبع سعید اوست۔

مشکل بود بگوی تو دیگر نشست ما
پیچیده هست زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پا فتادگی
ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما

میراب بحر سخنوری بهرام سقا ماوراء النهری

که سلسلهٔ ارادت با شیخ حاجی محمد جبوشانی داشت مرد نیک طینت ودرویش خوش سیرت بوده در کوچه های اکبرآباد چند تلامذه آب فی سبیل الله بخلایق میرسانید وبفکر شعر وتلاش مضامین تر وتازه میکوشید در زبان ترکی وفارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که جذب بروی مستولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشدزادگانش از ولایت وارد هند گردید هرچه
باخود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجرّد قدم براه سرندیب
نهاده و بمنزل نارسیده بمقام اصلی شتافت از اشعار آبدار
اوست۔

اساس پارسائی راشکستم تاچه پیش آید
سر بازار رسوائی نشستم تاچه پیش آید
بخال عارضش در هر نظر حیرانئی دارم
بدور نقط چون پرکار سرگردانئی دارم

عارج معارج نکته دانی میر محمد علی سالک کاشانی
که ناظم نیکوتلاش و شاعر خوش فکر سهت باد ابندی مضامین تازه
ممتاز و کلامش بافصاحت و مساز این رباعی از وبملاحظه درآمد

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم
پر باده حسرت سهت پیمانهٔ چشم
توجای دگر گرفتهٔ خانه و من
بهر تو سپید کرده ام خانهٔ چشم

گرم رو میدان فصاحت میرزا جلال الدین سیادت
که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی
داده و بفصاحت و بلاغت الواب نازک خیالی گشاده و
در آخر مائه حادی عشر ۱۱۰۰ وفات یافته از کلام اوست

مارا جدائی تو بیش از مرگ ہم بلا است
گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما
عالم ز یاد رفت شدم تا اسیر زلف
سازد بدام مرغ فراموش دانہ را
بعد از وفات ہم نشود کم جنون ما
چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
دل پارہ پارہ گشت و نشد جوش عشق کم
کشتی شکست و بحر ہمان در تلاطم است
ز دود آہ دل پارہ پارہ پیدا نیست
ہوا چو صاف نباشد ستارہ پیدا نیست
پارہ برد از دلم ہر موج اشک
ہمچو آن کشتی کہ در دریا شکست
ناخدا نشین کہ حق بر مرکز خود جا گرفت
کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند
فلک از اہل دنیا دادہ خود باز پس گیرد
برات سیل آخر سوی دریا باز می گردد
برق چشمک زن ز طرف کوہساران میرسد

ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد
ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم
چون نشئهٔ شراب که در خواب بگذرد
ز پیکان خدنگش بسکه دارد رخنه اعضایم
مشبک سایهٔ من بر زمین چون دام می افتد
بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا از خویش چو بیگانه بر آورد مرا
آشفتهٔ صد راه چو دود مجمر سودای تو از خانه بر آورد مرا

ولہ

با خود گلی از باغ سلف نیست ترا بوئی ز بهار من عرف نیست ترا
شرمت بادا که از نشان مردان جز خصیه و آلتی بکف نیست ترا

ولہ

خوش حال نشد خاطر غمناک مرا درمان نه پذیرفت دل چاک مرا
جز غنچهٔ آن گل که بر آید ز دلم کس مشت گلی نریخت بر خاک مرا

ولہ

زین هستی نیک و بد بهشت دگر است کار همه در گشاد و بست دگر است

سرگشتگی ستارهٔ طالع ما — چون شعلهٔ جوالهٔ بدست دگریست

ولہ

گردد امید کامل از موی سپید — بسیار شود حرص دل از موی سپید
چون رشته که از پنبه برون میآید — طول امل است حاصل از موی سپید

ناظم جید میر سید علی متخلص بہ سید کہ اصلش از مشہد مقدس است بنظم پردازی طبع بلند داشت و فکر دشوار پسند در مشق سخن از ہم طرحان میر معز موسوی خان فطرت بود و بکلام متین راہ سخن سنجی می پیمود آخر در اوایل ماتہ ثانی عشر ۱۲۰۰ سفر دار آخرت نمود از افکار اوست

نسیم غافل کند گر جلوہ بر خاکم پس از مردن
جواب از دل طپیدن مید ہم آواز پایش را

در بحر وجودش دو جہان نقش برآب است
با ہستی او ہستی ما موج سراب است

حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست
شوخ چشمان را رگ گردن کمند ناز اوست

چنانم دیدہ لبریز از خیال آن بدن باشد
کہ ہر مو بر تن سیمین او مژگان من باشد

شاعر پسندیده شیم حاجی محمد اسلم که سالم تخلص می کند صلش از خطه دلپذیر کشمیر است بکسب کمالات ممتاز عصر و در نظم پردازی از هم طرحان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شهرت بوده بلیاقت ذاتی از ملازمت شاهزاده محمد اعظم شاه بهره اندوز گشته اعتبار تمام بهم رساند و در هنگامیکه شاهزاده از پیشگاه عالمگیر پادشاه بنظامت گجرات مأمور بود رخصت حرمین شریفین گرفت و بعد از فراغت از حج باز بدستور سابق در سایهٔ عاطفت شاهزاده جا یافت و پس از وقوع محاربه فیمابین بهادر شاه و محمد اعظم شاه و کشته شدن اعظم شاه تنگدل شده دل بعزیمت کشمیر نهاد و بتقریب آنجا و اخدمت وقایع نگاری آنجا از حضور شاه عالم بهادر شاه حاصل نموده بکشمیر رفت در همان سال سنه ۱۱۱۹ تسع عشر و مائته و الف تن بقضا در داد از وست

سالم چو رفت قطره بدریا نتوان یافت
گم شد گانیم که یابد خبر ما

از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی!
بر نتابد سایهٔ مرهم دل صد چاک ما

ز لکنت نیست گر لطف تمکین نه آشنا گردد

سخن گر دلبرت صد بار گردد تا صدا گردد
غبار کوی او گردیده و درد دل نشد زایل
چو خاکستر هنوز از شوق آتش زیر پا دارد

صاحب کلام دلکش محمد افضل سرخوش که از متوسلین سرکار عبد اللہ خان زخمی شاہجہانی ہست ولادتش در سنہ ۱۰۵۰ خمسین والف بظہور رسیده در مراتب سخن شانی عالی داشت و ذہن رسایش مشعوف بلند خیالی نزاکت از کلام فصاحت نظامش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیده فصحای روزگار طبع موزونش خوش کرده تناسب الفاظ و لطافت مضامین و فکر متانت مشحونش مشغول بآرایش عرایس معانی رنگین با صاحب طبعان عہد خود گرم صحبت بودی و مشق سخن بخدمت محمد علی ماہر و موسوی خان فطرت حی نمودی و از یاران شیخ ناصر علی است چنانچہ در مدح او گفته

باشعر علی نمی رسد شعر کسی
زانسان که خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالمگیری منصبی مناسب داشت و بخدمت بعض کارخانه جات مامور بوده اواخر عمر در دار الخلافت شاه جهان آباد منزوی

گشت و تباهل پرداخته در کنج قناعت نشست صاحب
دیوان هست و تذکره کلمات الشعرا از تصنیفات او آخر الامر در سنه ۱۱۲۷
سبع و عشرین و مائة و الف خار بدامن هستی شکست اینچند
بیت از خیالات هتینش ثبت افتاد

بتخاله نیست در شب هجران ز تب مرا
کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

نظری بر گل شبنم زده افتاد مرا
آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا
دوزخی بنود بتر از گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل
کرد گر گردون دون محروم از دولت مرا

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را
این قدر هم رحم زد بسیار میدانیم ما

چنان بگداخت شرم جلوهٔ حسن تو گلشن را

که میگردد رگ گل همچو خس بر روی آب اینجا

فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد
بود از بوی گل یک پرده نازکتر فغان ما

زپا افتاده پیش خاکساران آبرو دارد
زمین از بهر نقش قدم خالی کند جا را

ملامت خانه زاد کوچهٔ زنجیر سودایم
مجو در بند شهر عافیت آرامگاهم را

دمی گر بر سرم آن شاه خوبان بگذرد سرخوش
نماید سایهٔ بال هما روز سیاهم را

بمرگ از دست تشویش جهان داریم آرامی
رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن ما را

آوازه حسنت شده از ناز دو بالا
چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

تمکین تو فریاد مرا داد رسائی
در کوه بود نشهٔ آواز دو بالا

سوزد ز داغ هجر تو سرتا بپای من
گر حال ما چنین گذرد بی تو وای ما

رود گر بر زبان موج حرف شورش عشقم
ز بیتابی نگنجد بحر در آغوش ساحل ها

بر آه باد سازم خاک جسم بیقرارم را
رساند تا بداماَنش مگر مشت غبارم را

ای گل حسرت بجیب از شوق حسنت سینه را
دی پری در شیشه از عکس رخت آئینه را

تا نمی بینم فروغ حسن ماه خویش را
چون نفس دزدیده می دزدم نگاه خویش را

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم
که بعد کشته شدن هم تلاش ها باقی است

بیهوده دل زاهد کشان وسوسه ناک است
از یک قدح باده حساب همه پاک است

از خوشه انگور عیان شد که درین باغ
شیرازهٔ جمعیت دل هارگ تاک است

صد شکستم بدل ز جنگ خود است
شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو است

داس کشت زندگانی صورت قدو قامت است

رنگ خاموشی اسیر عشق ما در گام ریخت
سرمه جای خاک صیادم مگر بر دام ریخت

ذره ذره جمع در دل کرده ام سوز ترا
خواهم این مشت شرر در خرمن آرام ریخت

افزدن شود ز شوخی عشقم فروغ حسن
مقراض شمع او پر پروانه من است

تا مرا یکپای ثابت در طریق یار گشت
پای دیگر گرد آن از شوق چون پرکار گشت

زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد
سرت چون گرد داز مستی جهان گرد سرت گردد

در عدم هم ز عشق شوری است
گل گریبان دریده می آید !!

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند
می پرد رنگم حبابی گر بدریا بشکند

محال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم
که من گر خاک گردم گرد دامان تو خواهم شد

دل پرخون ز لعل دررهٔ یارم افتاد   پی بگیرید که مینا ز کنارم افتاد

او گریبان چاک بود از مستی و من سینه چاک

یاد ایامیکه درهای محبت باز بود

ز بسکه عمر جدا از تو بار خاطر شد   نفس چو آینه ما را غبار خاطر شد

نه تنها گل درین گلشن هوای کوی او دارد

که نرگس هم نگاهی زیر چشمی سوی او دارد

بچشم مست ز مستی گلاب میپاشد   بروی فتنهٔ خوابیده آب میپاشد

هوای سیر گلشن حسن عجولبش کجا دارد

که نرگس صورت چشم است از وی هم حیا دارد

عذارش شعله گون آه از دلم خیزد چه ظلم است این

که آتش جای دیگر دود از جای دگر خیزد

کی بپهلوی من زاهد مغرور نشیند   هشیار ز بد مست جنون دور نشیند

رزق را روزی رسان مقدار هر پیمانه داد

خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

غافلانرا مالش ایام هوشش افزا شود

چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود

ما نمیگوئیم ساقی می بجام ما بریز   جرعهٔ بر خاک گر ریزی بنام ما بریز

یافتم از خاکساری ره بسوی یار خویش
در برویم وا شد از افتادن دیوار خویش

ز بیم محتسب کی جام می را پاک می ریزم
که می ریزد دلم گر جرعهٔ بر خاک میریزم

ز بس سعی دگر هر گام در راه فنا دارم
چو برق از گرمی رفتار آتش زیر پا دارم

هردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن — اینکه میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من — سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من
نباشد بی فروغ حسن جسم خاکسار من — برنگ سرمه نوری هست پنهان در غبار من
شکفت غنچه دم در چمن برخیز — گره گشائی فیض سحر تماشا کن!

مزاجش تاب شور نعرهٔ مستان کجا دارد
که بر هم می شود از قلقل مینا دماغ او

چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربای او
که مرغان چمن کردند پرواز از صدای او

ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او
که در صد دل بود چون رشته تسبیح راه او

ستم در پردهٔ راه هست شوخیهای چشمت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او
گهی بکعبه گهی در کنشت می جوئی
بخود بجوی چه در سنگ و خشت می جوئی
حیف ای غافل به پیری نادم از عصیان شدی
میگزی ز افسوس لب اکنونکه بی دندان شدی
خویش را خاک رهی سازی و برباد روی
به از ان هست که بر تخت روان شاد روی

عندلیب گلشن خوش تقریری مولانا سر آمد کشمیری که در لاهور نشو و نما یافته و در فنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری هست اوسط مائه ثانی عشر در گذشت ۱۱۵۰ این بیت از وست

ز عاشق کی دماغت ناله بیتاب بردارد
شکستن های رنگ گل ترا از خواب بردارد

صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که اصلش از شاهجهان آباد است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر وارد صوبه اوده گشته بسرکار نواب سررشته ملازمت بهمرسانید و بتقرر مواجب معقول مباهی گردیده بعزت و اعتبار گذرانید میرزا در شعر هندی بعهد خود علم شهرت میافراخت و کوس ملک الشعرائی می نواخت

وطبع موزونراگاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشنا می ساخت آخرکار در سنه ۱۱۹۵ خمس وتسعین وماتہ والف بکنج عدم پرداخت اینچند بیت از کلامش بنظر در آمد۔

صد بہار آخر شد واز ساغر گل ہمچو گل
من بجز خون جگر گاہی نخوردم بادہ را

از شیشۂ فلک مطلب می کہ این دنی — جامی بماہ میدہد آنہم مدام نیست
در مجمرہ چرخ نہ عودیم نہ عنبر — این سفلہ دون بہر چہ مارا ہوس سوخت

رسم ملک عشق را نازم کہ در حق مریض
از طبیبان بعد مردن فکر درمان می شود

از پریشانی درین گلشن دلا غمگین مشو
غنچہ گل می گردد این جا گر پریشان می شود

گردنم را چو بآن تیغ سروکار افتد
ای خوش آن دم کہ سرم بر قدم یار افتد

آنانکہ بدست تو دل زار فروشند — صبر وخرد ودین ہمہ یکبار فروشند

بستانم از کہ زین دو عدو خون بہای جان
دل جرم چشم گوید وچشم گناہ دل

یکشب اگر بزم خودم جان دہی چو شمع — روشن شود بجان تو روز سیاہ دل

نمبر

سازم بچنین مرگ عوض عمر لبب را   سر را چو دم نزع بزانوی تو بینم

سیاح ممالک سخندانی سید محمد اصفهانی

متخلص لبسخن که از ولایت سری به مچهلی بندر کشید و چندی در آنجا سکونت ورزیده بمدراس بر خورد و بشغل تجارت میگذرانید رفته رفته از حضور نواب امیر الامرا بهادر مرحوم بخطاب خانی اعتبار بهم رسانید و بعد وفاتش از پیشگاه سرکار والاجاهی بخطاب بهادری و داروغگی دیوانخانه امتیاز اندوخت در فکر سخن و مهارت این فن بهره شایسته داشت و دیوانی مختصر مشتمل بر قصاید و غزل یادگار خود گذاشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و مائتین والف بساط هستی بپیچید این چند بیت از وست

بدل خاری ز عشق دلربائی کرده ام پیدا
ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا

آسمان هرگز دل اهل وفا را خوش نگرد
کار او در بیوفائی چون دل آزار من است

ساقیا فصل گل آمد عیش در بستان خوش است
می گسار از روی گل با نغمهٔ مستان خوش است

اشک خونین زسرا برده دل   میرسد موسم گل کاریها ست

در شب هجر خیال رخ دوست　　　سرمۀ دیدۀ بیدار یها است
یک جهان ناز و هزاران عاشق　　　روز بازار گرفتاریها است

فصل بهار گل مرا بوی زیار میدهد
غنچه نشان از لب لعل نگار میدهد

حسرت دوریت از دیده من خواب ربود
اینقدر شد که بخمیازه هم آغوشم کرد
بلبلا آنکه ترا نغمه سرا کرد مرا
در چمن قمری آن سرو قبا پوشم کرد

ناز را رخصت بیداد مده ای طناز　　　که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هر جا نتوانم کردن　　　زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم هجران تو خوردم عمری
این زمان از مژه آهنگ چکیدن دارد
دست بر چاک گریبان زدی و دانستم
صبح امید من امروز دمیدن دارد

طباع نظم گستر حکیم صدیق سخنور که اصلش از بلگرام است اباً عن جدٍ خدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنور در خرد سالی بکلام ربانی را از بر نموده و بعد سن شعور کتب درسی بخدمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذه نامی گذرانیده
قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن بمشق سخن
در داد و چندی بطی این وادی پرداخته بسیاحت شاهجهان
آباد در افتاد و بانکته سنجان آنجا ملاقی گشت و بخدمت سراج
الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت
و در سنه ثلث و عشرین و مائتین والف ۱۲۲۳ برحمت ایزدی پیوست

از اشعار اوست

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم
زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

بشهر حسن ندانم چه فتنه ها برپاست
که قاصد آمد و آهی کشید و هیچ نگفت

نیافتم که بگوشش چه گفت باد صبا
که گل بباغ گریبان درید و هیچ نگفت

گر دل بشکار رفت گشد ای میر شکاری
صید دل ما کن که شکاری به ازین نیست

آتش عشق ترا نازم که بعد از سوختن
از هوا خاکستر من شعله پیدا میکند

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود
بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرمایهٔ ناز آن سپاهی پیشه را   آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود

شمع شبستان سخندانی خدیجه سُلطان بنت کلب علی خان داغستانی که با علی قلی خان واله ابن عم خودش منسوب بوده وهردو از عهد خردسالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند وبحصول استعداد تعشق فیمابین یکدیگر نسبت گل وبلبل بهم رسانیدند وبعد استیلای نادرشاه در ممالک ایران علی قلی خان چندی باصفهان متنروی بوده پستر تاب اقامت آنجا نیاورده بخوف نادرشاه سری بدار العافیت هند کشید وبدرد فراق معشوقه بکمال حسرت مادام حیات می گذرانید وبعد کشته شدن نادرشاه قاتلش محمد صالح خان در ایامیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا ویرا بهند آرد لکن صورت نه بست ونقش مراد بکرسی نه نشست وخدیجه سلطان هم که واله وشیفته علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت وبا مفارقت می بر داشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پردازی طبعش رنگین است واشعارش دل نشین از نتائج افکار اوست

من ساقیم وشراب حاضر   ای عاشق تشنه آب حاضر
آب است شراب پیش لعلم   هان لعل من وشراب حاضر

باحسن من آفتاب ہیچ است اینک من و آفتاب حاضر

رباعی

من سستی عہد یار میدانستم بیمہری آن نگار میدانستم
آخر بہ خزان ہجر خویشم بنشاند من عادت نو بہار میدانستم

حرف الشین :- سالک مسالک خدادانی

شاہ رکن الدین محمود سنجانی کہ بشرف بیعت خواجہ مودود چشتی قدس سرہ درآمدہ از صحبت بابرکتش بہرہ اندوز فواید موفورہ گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و مادام اقامت آنجا گاہی بیوضو نبودی و باقتضای ہوای البشری دور تر از آبادی چشت رفتہ طہارت مینمودی و فرمودی کہ مقام بزرگان چشت معدن فیوض و برکات است درانیجا باطہارت باید بود گویند کہ بیشتر مردم ویرا بہ سبب اینکہ مولدش سنجان کہ قریہ الیست از متعلقات خاف بودہ شیخ سنجان می گفتند خواجہ اورا بلقب شاہ ممتاز گردانید وی ہموارہ بآن مفاخرت میکرد و مینازید و در سنہ ۵۹۷ سبع و تسعین و خمس مائۃ بعالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست

مردان خدا میل بہستی نکنند خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا کہ مجردان حق می نوشند خمخانہ تہی کنند و مستی نکنند

ولہ

در راہ چنان رو کہ سلامت نکنند	با خلق چنان زی کہ قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو کہ ترا	در پیش نخوانند و امامت نکنند

ولہ

غواصی کن گرت گہر میباید	غواصی را چار ہنر میباید
سر رشتہ بدست یار و جان بر کف دست	دم نا زدن و قدم ز سر میباید

مستجمع کمالات اظہر **شیخ شرف الدین بو علی قلندر**

کہ اصلش از عراق ہست و در پانی پت کہ بمسافت چند روز راہ از شاہجہان آباد واقع ہست سکونت داشتہ و وی از مشاہیر اولیائی ہند ہست فامّا نسبت ارادتش کہ در کدام سلسلہ ہست بہ ثبوت نہ پیوستہ گویند کہ از روح پر فتوح قطب السلام حضرت خواجہ قطب الدین بختیار اوشی قدس سرہ تربیت یافتہ در بدایت حال بتحصیل علوم پرداختہ تا مدّت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق ریاضت و مجاہدہ شاقہ می پیمود آخر کار چندان جذب اورا در گرفتہ کہ ہمہ کتب را بآب شست و از ماسوی اللہ چشم بر بست حضرت میر سید محمد گیسو دراز در جوامع الکلم آوردہ کہ شیخ شرف الدین پانی پتی تا سی سال طعام و شراب نخوردہ و شیخ را مکتوبات ہست موسومہ

اختیار الدین که یکی از مریدان اوست مشتمل بر ذوق و شوق و حقایق توحید و محتوی بر سوز و گداز و اختیار توکل و تفرید کراماتش ظاهر است و خرق عاداتش باهر و او اخر مائۀ سابع بگلگشت ریاض رضوان شتافت مرقد شریفش در پانی پت زیارت گاه خلایق است این رباعی از انفاس قدسیه اوست

آوازه عشق ما بهر خانه رسید　　درد دل ما بخویش و بیگانه رسید
از درد غم عشق بهر جا که رویم　　گویند زره دور که دیوانه رسید

مقرب بارگاه حضرت باری شاه شرف الدین یحیی

منیری البهاری که در اوایل حال بکسب کمالات جد و جهد بلیغ نموده قدم براه حق پرستی و خدا طلبی نهاد و رفته رفته بوقفه دراز که از جا بجا اتفاق افتاد بدهلی رسید و بسلک ارادت شیخ نجیب الدین فردوسی که سلسله ارادتش به نجم الدین کبری قدس سره میرسد منسلک گردید و بعد فوز بمرتبه کمال و حصول خرقه خلافت از خدمت مرشد دستوری انصراف یافت شیخ نجیب الدین حین تودیع وصیت فرمود که اگر در اثنای راه چیزی شنوی باز نگردی همینکه قطع مسافت دو سه روزه شده بود خبر ارتحال خواجه شنیده خواست که برجعت قهقری پردازد فاما بیاد وصیت جرأت بمراجعت نکرد و در عالم مسافرت چون از

بنارس بر آمد اجازت نامه وغیره تبرکات بہمراه در کہ ہمراه بود
سپرده سری به بوادی و کوہستان بہار کشید وسالہا در آنجا بہ
ریاضت شاقه و مجاہدات مافوق الطاقه گذرانید و تا مدت دراز از
حالش کسی آگاه نشد کہ کجا ہست پس از آنکہ بمولانا نظام الدین
مولی خلیفه سلطان المشایخ سراغش بہم رسیده گاه گاه در آن بیابان
بملاقاتش میرفت پس وی گفت کہ شما چرا زحمت آمد وشد میکشید
من روز جمعه در مسجد جامع شہر خواہم آمد پس ازان باز بہر جمعه می
آمد و بعد نماز بخانه مولانا نظام الدین بصرف زر خاصه خود باہتمام مجد
الملک حاکم بہار عمارتی پخته بہمان خانه قدیم کہ گلی بود برای شیخ
بنا کنانیند و باقامت آنجا باعث گردید پس تر بحکم سلطان تغلق شاه
خانقاہی سنگین در آنجا بنا ساختند و حضرت شیخ را مکتوبات ہست
دستور العمل ارباب عرفان و ملفوظات ہست مسمی بمعدن المعانی
دستاویز اصحاب الیقان و رساله ارشاد الطالبین در وحدت الوجود
و شرح آداب المریدین از تصنیفات اوست و شیخ عمری دراز یافته
در لطایف اشرفی منقول ہست کہ بآخر حیات در خدمت شیخ عرض
داشتند کہ بنماز جنازه شما کدام کس امام شود فرمود کہ فردا سید اشرف
نامی حافظ کلام مجید و مرد میدان توحید خواہد رسید او را بامامت

گزینند الغرض بعد وفات و تجهیز و تکفین پرداخته چشم براه بودند
هرگاه که صبح دمید یکی از خدام شیخ همینکه از شهر بر آمده میر سید
اشرف را بکنار شهر دیده بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت
بعمل آوردند وفات شیخ در عهد دولت فیروز شاه سنه ۷۸۲
اثنین و سبعمائة واقع گشته این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
چون خود گفتی که نا امیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضات رحمانی میر سید شریف جرجانی که ارتفاع
قصر فضیلتش باوج کمال سر کشیده و تصانیف بی نظیرش از شرق
تا غرب رسیده و وی از ارادتمندان باوقار و خلفای نامدار خواجه
علاؤ الدین عطار بود و از سر صدق و اخلاص همواره طریق خدمت خواجه
می پیمود بارها میگفت که تا من بصحبت زین الدین علی کلاله که از مشایخ
شیراز است نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه نه پیوستم
خدا را نشناختم انتهی و حضرت خواجه او را حسب خواهش بصحبت
مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود و وی حسب الحکم بعمل آورد و بفیض

تربیت خواجه و یمن صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخر کار
بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ سنه ست عشر و ثمان ماته بفردوس
برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی
وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهرمند از ولی[۱]
اندر خود خود بجرعه یا جامی

معدن فضایل و کمالات شهور شاهپور بن محمد از
اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلقی و کریم النفس
بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیر الدین فاریابی نموده در
عهد سلطان محمد تکش بعهده انشاء قیام داشت و چند رساله در انشاء
یادگار خود گذاشت وفاتش در ۶۰۰ سنه ست ماته واقع گردیده و در سرخاب
تبریز به جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی آرمیده این
چند بیت از اشعار دلپذیرش بنظر در آمد

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
ذره کمتر یا دهانت یا دل افکار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو

۱. باید چنین باشد بهره مند از ساقی

شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من

نظم پروین خوبتر یا دُرّ و یا دندان تو

قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من

وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من

هجر تو دلسوزتر یا نالهای زار من

مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو

آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من

چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه

غمزه تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

بزم آرائی نکته سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر شاهی خواهرزاده خواجه علی مؤید که آخر ملوک سرابدالیه است بوده بطبع نقاد در نظم پردازی منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصحای روزگار است بیشتر ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم و تکریمش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میرزا بایسنقر بن میرزا شاهرخ شتافت و بمصاحبتش در اقران احترام تمام یافت و بحسب استدعای اواز املاک موروثی رقبات سرابدالیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخر الامر جهت شکر رنجی فیمابین او و میرزا رو داده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوار اوقات بخوبی بسر میبرد در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به خوش نویسی و مصوری علم یکتائی می افراشت هرگاه که بابر میرزا بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاهرخ میرزا السلطنت استر آباد کامران گشت و پس از آن بر تخت هرات جلوس فرموده فارس را هم بحیط تصرف در آورد شاهی را بنابر تصویر کشی کوشک گل افشان خود باستر آباد طلبیده و مشمول عواطف پادشاهی گردانید اکثر فصحا بحسن کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبد الرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش پرداخته و فاتش در سنه ۸۵۷ سبع و خمسین و ثمان مائة واقع گشته تابوتش از استر آباد به سبزوار بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند بیت از کلام اوست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس ... که تکیه زد بعصا و آنگه از زمین برخاست

دلم رفت است و آهی مانده بر جا ... ازین آتش بجز دودی نماندست

تو ای رفیق که آسوده قدم بردار

کز آب دیده سراپای در گل است هنوز

رباعی

شادم که زمن بر دل کس باری نیست
کس را زمن و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

سرمست بادهٔ سرمدی مولانا شرف الدین علی یزدی

که سرآمد علمای زمان و سرخیل فضلای ایران بوده در اکثر علوم تصانیف دارد خصوصاً در علم معما یکتای عهد بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم بن شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت داشتی و باعتقادی تمام پیش آمدی روزی متصدع اوقات مولا گشته که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان بقید قلم درآید مولانا باوصف استیلای ضعف که لازمهٔ پیرانه سری است در عرصه چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بظفرنامه موسوم گردانید و چونکه باتفاق فصحا هیچ کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته پسندهٔ خاص و عام گردید آخر الامر اوسط مائه تاسع بدار عقبی گرائید از افکار اوست

صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد
نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفتہ در بزم چمن شب ہمہ شب
شکوہ از محنت ایام جدائی میکرد

رباعی

گہ شانہ زن طرۂ لیلیٰ باشی   گہ در سر مجنون ہمہ سودا باشی
گہ آئینہ جمال یوسف گردی   گہ آتش خرمن زلیخا باشی

عندلیب خوش ترنم مولانا شہیدی از اہالی قم کہ در عہد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعرائی داشت و بمقتضای علو مرتبت ہیچ یک سخن سنج را بپایہ اعتبار نمی انگاشت و بعد وفات سلطان بارای اقامت آنجا ندیدہ رخت بممالک ہند کشید و در ایامیکہ اسمٰعیل عادل شاہ قلعہ بیدر را بتسخیر در آوردہ بخزاین سلاطین بہمنیہ دست یافت از گجرات وارد آنجا گشتہ بعنوان شاعری کمال تقرب در بارگاہ شاہی بہم رسانید و بعواطف جلیلہ ممتاز گردید روزی شاہ سخا بارگاہ فرمود کہ بخزانہ رفتہ ہر قدر زر احمر کہ برداشتنش ممکن باشد بر دارد مولانا کہ از تاب سفر یک گونہ نحافت داشت عرض نمود کہ وقتیکہ از گجرات متوجہ حضور شاہی شدم مضاعف این حال طاقت داشتم چہ عجب کہ بعد چند روز قوت سابقہ عود نماید و بر نیخدمت جانفزا مامور شوم سلطان تبسم آشنا کردہ فرمود

نشنیده که آفت‌ها هست در تاخیر و طالب را زیان دارد بایدکه دو مرتبه بخزانه رفته از آنچه دست رس باشد بر آری و وقت فرصت مغتنم انگاری چون این حکم فیض شیم عین مراد مولانا بود شادان و فرحان از محفل برخاسته دو بار بخزانه رفته همیانهای بیست و پنجهزار هون طلاکه لک روپیه باشد بر آورده چون خازن این کیفیت بعرض پادشاه رسانید شاه ظرافت پسند و همت دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقت ندارم آخرالامر در سنه ست و ثلثین و تسعمائة ۹۳۶ سفر آخرت گزیده و در سرکهج گجرات مدفون گردید از اشعار دلآویز اوست

از سر کویت شهیدی را مران خونش بریز
دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود

چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم
گلی نه چیدم و گریان ز گلستان رفتم

رقیب از آتش هجرش من مهجور میسوزم
نمی سوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

به بیدلان نشینی که فتد بر نگاه از تو
نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو

نتابی بر همه یکسان چو خورشید که میگردد

سرای غیر روشن خانهٔ عاشق سیاه از تو

صاحب کلام درد انگیز مولانا شریف از اعیان
تبریز که از تلامذه لسانی شیرازیست در نظم پردازی مهارت
شایسته و بسخن طرازی لیاقت بایسته داشت فاما بشوخی طبع استاد
را رنجانیده و از لذت حیات ذائقه بردار نگردیده تا آنکه در عین شباب
سنه ست و خمسین و تسعمائه ۹۵۶ ناکام بمقام اصلی شتافت از کلام اوست

کو هم نفسی تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند

ور خفته باشد فتنهٔ چشم تو بیدارش کند

مبادا از سوز و گدازی که دارم برون افتد از پرده رازیکه دارم

دم مرگ هیچ دانی ز چه باز بود چشمم

ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نگردی

سر آمد عالی طبعان میرزا اشرف جهان که خلف
قاضی جهان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانه و بمراتب
نظم ممتاز زمانه بوده طبعش بفصاحت آشنا و کلامش از تکلف معرا
است بلیاقت و کاردانی در حضرت شاه طهماسب صفوی لبس معزز

ومحترم بود وبحسن انصرام امور مرجوعهٔ سرکاری اهتمام تمام بکار
مینمود خصوص باجرای نهر کربلای مُعلّی تحصیل مثوبات اخروی نموده
خیر جاری گذاشت آخرکار در سنه ۹۶۲ اثنین وستین وتسعمائه
بدار بقا شتافت از افکار اوست

هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا
چون باین تقریب میآرد بیاد او مرا

امشب این خواری که دیدم از کجا باید گذشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر
شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارد تاب وآن یکحرف هم خواهم بمن گوید

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند — هرچه گوییم بخلاف سخنم کار کند
بر پیش او سخن از حال زار من مکیند — باین بهانه سخن با نگار من مکیند

صاحب نظم دلآویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میرزا بخوبی بسر برد آخر الامر بخوف شاه طهماسب صفوی طاقت اقامت آنجا نیافته بملازمت امیر همایون بهندوستان شتافت و بکابل رسیده ۹۵۰ اوسط ماته عاشر وفات یافت این دو رباعی ازو بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا　　بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق　　صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

وله

شوقی غم عشق دلستانی داری　　گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد　　خود را برسان تو نیز جانی داری

آشفته گرم گفتاری عبدی بیگ شرازی که خواهرزاده هلاکی همدانی هست در عهد دولت اکبری بهند رسیده بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجه بایران نموده و اواخر ماته عاشر ۱۰۰۰ درگذشت این بیت ازوست

غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل
فریاد گدا رونق بازار کریم هست.

ناظم خوش گو شانی تکلو که در نظم پردازی ممتاز هست

وبمیدان سخن یگه تا در حلقه فصحا شانی عظیم دارد و بنغز گوئی فکر مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت شاهی بعنایات فراوان و صلات نمایان کامیاب گشت و در اواخر عمر بمشهد مقدس منزوی گردید و از سرکار پادشاهی وظیفه دلخواه بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرین والف بدار البقا منزل گزید این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک ما مکن
مدعا گر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم — همچون نفس باز پسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار بامید رهائی — هر چند که پرواز کنم در قفس افتم

چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن
گله های روز هجران بشب دراز کردن

شکیبی

مرد میدان نکته سنجی و سخندانی محمد رضا شکیبی صفاهانی که از احفاد خواجه عبد اللہ امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین حسن باشد که خواجه حافظ شیراز او را در کلام فیض نظام خود یاد کرده چنانچه میفرماید۔

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

بالجمله شکیبی در ۹۶۴ سنه اربع وستین وتسعمائة متولد گشته

وبعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز وبرخی در صفاهان کوشید ودل بسیاحت هند نهاد واز صفاهان بهرمز رسیده از آنجا بسواری کشتی بندر جیول بساحل رسید وباراده ادراک شرف صحبت خان خانان خود را بگجرات رسایند اتفاقاً در آن ایام خانخانان از گجرات باکبر آباد کوچیده بود شکیبی هم باکبر آباد شتافت وفیض ملازمت دریافته مورد عنایات بیش از پیش گشت و در سفر هند ودکن در رکاب بود پس ازان بحصول رخصت در سرونج که از متعلقات مالوه است برخورد قضارا در آنجا بیماری سخت کشید ودر حال اشتداد مرض نذر کرد که بعد حصول صحت بزیارت حرمین شریفین باحراز سعادت پردازد وبیمن نیت صدق لوئیت در چند روز چهره حال بگلگونه شفا رنگین یافت وفوراً کمر بتهیهٔ زیارت امکنه متبرکه بربست وذخیره اندوز سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود ودر برهانپور بملازمت خان خانان سرمایه جمعیت اندوخت وحسب درخواست بتقرر سیور غالی وصدارت دهلی از پیش گاه جهانگیری کامیاب گشت ولقیهٔ عمر بفراغ خاطر همانجا گذرانید آخر کار در سنه ۱۰۲۳ ثلث وعشرین والف بدار جاودان

رسید از کلام اوست

شبهای هجر را گذرندیم و زنده ایم

ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

درد است متاعم نه طرب نرخ چه پرسی

دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحدم

تو خنده برلب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرائی شرف الدین

حسن حکیم شفائیؒ که اصلش از صفاهان بذهن و ذکاء و فکر رسا

در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشق طبابت استعداد

کما ینبغی حاصل ساخته در حکمت نظری و عملی نظیر خود نداشت و در

فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش متین

و اشعارش درد آگین است حکیم پیش شاه عباس ماضی بکمال مرتبه

قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد

شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با متناع در آمد فاما امرا که در

رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه

مرتبت و کمالات هجو بمزاجش غلبه داشت قول میر باقر داماد است

کر شاعری فضیلت شفائی را پوشیده و هجا هجاب شعرا و گردید آخر لام
در اواخر عمر ازین فعل ناشایسته بتوبه گرائید و در سنه ۱۰۳۷ سبع و ثلثین و
الف راهی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشهور است و
سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیدهٔ بیدار و نمکدان حقیقت
و مهر و محبت این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
گوی بازیچهٔ طفلان بود افلاک آنجا

چون موکه بر آتش نهی نور نظر پیچید بخود
هرگه تماشا میکنم آن روی آتشناک را

نمیدانم چه گرمی کرده با دل نهان از من
که چون نام فلان شوم از دی دوان سوی تو میآید

شفائی را تمامی عمر در کوی تو می بینم
بگو بیت میرود یا از سر کوی تو میآید

امروز نپرداخت بماداور محشر
این قصهٔ جانسوز بحشر دگر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غمخواری
مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند

من نمیگویم که بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم والماس این همه یکجان و آزار این قدر

هلاک نرگس مخمور و مست ناز توام
زپا فتاده شمشاد سرفراز توام

در دل در آتش فرج دلهای داغ کن
از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

نیم در آشنائی کم زسنگی
که نالان می شود در دانه فلاخن

زیب پیرای کاشانه سخندانی مولانا شاپور طهرانی که
اول فریبی تخلص میکرد بعد ازان بنام خود اختیار نمود شاعری خوش
کلام است و ماهری عالیمقام در مراتب نظم کلامش بفصاحت
و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش
ادائی همنوا بتقریب تجارت دوباره وارد هندوستان گشته بحسن
سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با
نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه
آرزو نوشته مثنوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود اتمام نپذیرفت
لکن هر قدر که هست باکیفیت و لطافت است آخر کار را وسط مائة
حادی عشر ره نورد دار آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه ۱۰۵۰
اش ثبت افتاد

زخط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را
زخاصیت نیفتد از غباری آب حیوان را

شبها پی سراغ دل خود چراغها در تنگنای سینه فروزم ز داغ ها

چنان ز شمع رخش روشن است محفل ما

که ماه وام کند روشنی ز منزل ما

ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور

جز این نبود ز نخل مراد حاصل ما

بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید

شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا

بدآن در آز گذرگاه چاک سینهٔ ما برون کن از دل خود مهر غیر و کینهٔ ما

بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا کجا است گریه که پر خون کند ایاغ مرا

درون سینه ازان مانده جان خسته ما

که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما

چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا که بسته راه نظر دیدهٔ پر آب مرا

مگر وزید نسیمی بزلف او شاپور

که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا

ز بس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را

برهمن گشتم و بتخانه کردم سینه خود را

ز تنهایی رخش دست غمم در گرد لنست امشب

که بی او مرگ با جانم بیک پیراهن است امشب

غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت

از ناله ام که گوش کر آسمان پر است

جانم که چو پروانه محبت سپر اوست

در تن نفس سوخته ام بال و پر اوست

کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق　با آنکه بگوششش نرسد درد سر اوست

از سرم تا سایه آن خورشید تابان برگرفت

سایه وارم جسم زار از خاک نتوان برگرفت

ای خوشش آن حلقه زلفیکه درو مرغ دلم

قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت

چون مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور　سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت

گی سر زلف تو در دست کسی افتاد است

دل دیوانه عبث در هوسی افتاد است

سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر　که جدا همچو من از هم نفسی افتاد است

دانی ار زنده بمانی دو سه روزی شاپور

که سر و کار ترا با چه کسی افتاد است

دیده بار روی تو بار منت گل بر نداشت

باسر زلف تو نازِ شاخ سنبل بر نداشت
بر دم و بر گوشه دستار نومیدی زدم
غنچه دلرا که زلف افگند و کاکل بر نداشت
سنبلش گز سایه رنگ عارض گلگون شکست
از سر هر موی نیشی در دل پر خون شکست
گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد
کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست
خط اگرچه همدم لب شکر فشان اوست — سرگشته تر ز من بخیال دهان اوست
چون غنچه وا نشد گره آرزو هنوز — با آنکه صد هزار گل از خاک من شگفت
بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست
صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است
گل اشکی است که بر دیده شبیخون زده است
عالمی از نکهت زلفی ز پا افتاده است
از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است
شاپور پاسبان سحر شو که در جهان — درهای بسته باز شد از فتح باب صبح
ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

که گر یاقوت گیرم در دهان نابود میگردد

بود کپس پر تو حسن تو عالم را که در بزمی	اگر یک شمع باشد کا صد پروانه میسازد

بمحنت خانهٔ عاشق چه شد گر یک نفس ماند

که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در قفس ماند

دلم شاپور ویران شد ز بی پروائی جانان

بلی ویران شود ملکی که بی فریادرس ماند

چه بخت است اینکه از گرد وجودم در خم زلفش

غباری گر بصد تشویش ماند شانه می ریزد

نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود

که گر غافل شوم آتش ازین ویرانه می ریزد

چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود

شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را	چو شمع روشنم امانمی آیم بکار خود

زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور	پابند متاعی است که بازار ندارد

دلم ز تشنه لبی زد به تیغ او خود را	کسی غریب چنین هرگز از سراب نخورد

همنشین از هستیم جز شعله در بستر ندید

آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و با خود خلوتی دارد
کفش ساقی لبش میکش چه بیغش صحبتی دارد

چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میآید
لب پر شکوه میآرد دل پر حسرتی دارد

پی مراد دل از جای بر نمی خیزد   که بخت خفته سر اندر کنار من دارد

بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
که چشم این شیوه را صد بار نازکتر ز مو دارد

بقدر کار باشد رتبه هر کس که در چشمش
همیشه فتنه برپا ایست و مژگان صف نشین باشد

اسیر آن سر زلفم که میدهد برباد   هزار خانه چو یک تار مو بگرداند

آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد
عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد

هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بتر
عشق معذور است گر منصور را بر دار کرد

امروز بویرانهٔ من انجمنی بود   نظارهٔ جان کندن خونین کفنی بود

در خواب رخش دیدم و حیرانیم افزود
کاین خواب نه شایسته بخت چو منی بود

زآه سردی که سحرگه بچمن زد شاپور
بلبل از ناله زبان بست وگل از بوی بماند

روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ همچون چراغ کور بویرانه سوختیم
شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت
پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام
صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است
ما سنگ دلان ماتم پروانه نداریم
اگر اینیست دل زود از نهادم دود برخیزد
که من از ساده لوحیها سمندر در قفس دارم

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم ز شرم دست تمنا در آستین دارم
آتشین میل شود هر مژه در دیدهٔ من
از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم!

خود سر گرمی هنگامه ندارم شاپور کارم این است که بازار کسی گرم کنم
نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم
دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

همدم یار گر فرشته بود شرط عشق است بدگمان بودن

آن دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد
یاد رحیل میدهد زمزمهٔ درای من
نمیگویم درآ در سینه یا در دیده مسکن کن
بیا هر جا که بنشیند دلت آنجا نشیمن کن
تو بد جوئی و من زانگونه مشتاق تماشایم
که از بیطاقتی بر خویش می پیچد نگاه من
میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون
همچو صیادی که آرد ماهی از دریا برون
ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز   جز نخل ملامت نشود بارور از تو

رباعیات

جز غصه فلک حوالهٔ ما نکند   جز لخت جگر نوالهٔ ما نکند
یک جرعه بما نمیدهد ساقی دهر   تا خون بدل پیالهٔ ما نکند

ولہ

شب کاتش آه افسرم می گردد   خونابه فشان چشم ترم میگردد
هر لحظه پی زیارتم پروانه   میآید و بر گرد سرم میگردد

ولہ

خواهد دل من که جان فدای تو کند   خود را سپر تیر بلای تو کند

بگشاده دهان خویش وازروی نیاز زخم تو بدست من دعای تو کند

مرد سخنوری **شیخ شاه نظر** که از مشایخ قوشه

اصفهان هست بتولیت مزار شاه رضا واقع دیار مأمور بود و لاابالی

زندگانی مینمود و از اصفهان بهند فا بزگشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت

و بعد چندی بولایت برگشت و بادراریکه از مزار مذکور مقرر بوده اوقات

بسر می برد و اوسط مائۃ حادی عشر ۱۰۵۰ ترک لباس هستی کرد از اشعار اوست

چرا بآتش سوزان نسوختند مرا بدست همچو تو کافر فروختند مرا

بآن بے رحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد

که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

عندلیب چمنستان خوش فکری **ملا شید**ا متوطن

سکری که بفاصله دوازده کروهی از اکبرآباد واقع است و الحال بفتح پور

شهرت دارد ملا از طایفه تکلو است پدرش از مشهد مقدس وارد

هند گشته بالجمله در بدایت حال بوسیله جمیله خانخانان در زمره احدیان

سرکار جهانگیر پادشاه داخل گردید و برفاقت خانخانان بخوبی میگذرانید

و بعد انقراض ایام سلطنت جهانگیری بسلک ملازمان شاهجهان منسلک

گشت ملا شیدا در اواخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاه جهانی بطبع

بلند و فکر دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری گردید و بدستیاری ذهن

نقّاد و طبع وقّاد گلشن سخن را آب و رنگی تازه بخشید در وادی شعر و
شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و بحاضر جوابی و بدیهه گوئی یکتا از
آنجا که مزاج نکته چین و غوره بین داشته و همواره به ترفع و نمایش
خود می کوشید هیچ یک از فصحای معاصرین را بمیزان اعتبار نمی سنجید
و اعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملا منیر لاهوری جوابش
نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته
گویند در هنگامیکه کشمیر مخیم سرادقات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف
صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از ان
به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش
اسلام خان مشهدی وزیر اعظم رسیده تا باظهار احوال پردازد بسبب
یورش تنخواه داران و اهتمام یساولان شیدا نیز در گیر و دار آمده
نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است
چون نزدیکش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام تمام هم
در دیوان من خواهید یافت وزیر اعظم فوراً باجرای برات وی پرداخت
آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجبی در کشمیر انزوا گزید و در
سنه ۱۰۸۰ ثمانین والف ساغر حیات کشید این چند بیت از طبع متین اوست

تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را

لاله در گلشن سیه مست است و نرگس در خمار

تا بکی از می تهی بینم ایاغ خویش را

گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن

باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را

از سیه بختی من گر خبرت نیست بجا است   آفتابی چه خبر از شب دیجور ترا

در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع

کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را

چو حرف در شکن نامه از سیه بختی   سپهر زنده به پیچید در کفن ما را

پنجه اهل سخاوت سوی دامان گدا

وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است

گر بصحرا موفشانی دشت پر سنبل شود

در بدریا رو بشوئی خار ماهی گل شود

از زهد خشک نیست اگر می نمی خورم   ترسم که رازم از لب پیمانه گل کند

آگر نشد کسی ز بهار و خزان ما   مانند گلبنی که بویرانه گل کند

زیر فلک از شادی وصل تو نگنجم

در بر غم هجر تو اگر تنگ نگیرد

ز حجر مهر رخت صبح داغ می سوزد

ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید که بلبلان همه منقار از نوا بستند

ترا ز سنگدلیها چگونه ننگ بود که کعبه گرچه بود محترم ز سنگ بود

حدیث شوق بجائی نمی رسد هرگز زبان براه تو مارا چو پای لنگ بود

ای بروی تو گرو آیینه را چشم نیاز

شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز

بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن

که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بنگاشته اشکم رخ گاهی از خون شره بسته بهم چون پر ماهی از خون

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری

بدان ماند که هم بزم است تصویری به تصویری

باین حسن تو انگر زلف چون دلق گدا داری

اگه گاهی سایبان بر سر کنی گه بر کمر پیچی ا

فسون گرداند آن خاکی که از وی بوی یار آید شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری

که پدرش بشغل صرافی میپرداخت بعد عبور بر منزل شعور نقود

نازک خیالی به بساط خوش مقالی فراچید و بجواهر معانی آبدار عروس
سخن را آرایش بخشید بطبع در نزاکت کلام و تلاش تازه یگانه و بفکر دقت
پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اوّل حال نازک تخلص میکرد
بعد ازان شوکت اختیار نمود و بروش پدر کسب معاش میساخت
قضارا چند اوذبکان آمده او را رنجانیدند پس همانوقت ترک وطن
کرده راه خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبه روضه رضویه سعادت
اندوز گشت و صحبتش با میرزا سعد الدین وزیر ممالک خراسان دست
داد و بسبب کمال التفات و محبت که میرزا باوی داشت مدتی
در هرات و خراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا او را طلبید
از بیدماغی که در آن زمان داشت به بی اعتنائی جواب داد و میرزا را
از آن یک گونه رنجشی بهم رسید چون این حرف شوکت شنید متأثر
گشته همانساعت از همه اعراض نموده نمد درویشی در بر کرده رو بجانب
اصفهان نهاد و تا آخر حیات بزاویه انزوا آرمید و دامن از مخالطت
خلایق کشید و چونکه مذاق عشق و چاشنی درد بمرتبه کمال داشت
بیشتر چشم پر آب میبود و از فرط النفس کشی بعد دو سه روز بلب نانی
افطار مینمود آخر الامر در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائة والف بطی وادی هستی پرداخت
و بمقبرهٔ میرزا شیخ علی بن سهیل که خارج حصار آن دیار بوده مدفون

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

زسایهٔ مژهٔ چشم مو ربست قلم چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
چو تن میکنم بروی عرقناک او نظر مد نگاه تار گهر میشود مرا

امید نکهت رحمی ز بی پرواگلی دارم
که آواز شکست رنگ بپندارد فغانم را

میتوان از خجلت جانان گل صد عیش چید
جلوه ها در گردش رنگ هست این گلزار را

شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی ما سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما

برده هست از بس خیال روی او ما را ز خود
موی سر شد جوهر آئینهٔ زانوی ما

از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده ام
همچو فانوس هست رنگ او عیان از روی ما

تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا
شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آئینه را رخ تو مرهم کافور داغ آئینه را

نمیکشند نرگس صاف گوهران منت　　بود فتیله جوهر چراغ آیینه را

گریهٔ حیرت محو مژگان خود فرسود را
نیست از باران خبر ابر شفق آلود را

هیچکس از تیره بختی های من آگاه نیست
میکنم از شعلهٔ ادراک پنهان دود را

صبح پیری بر دمید از کف بنه پیمانه را　　مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را

شراب قطع حیات است بیتو مستان را　　می دو ساله کند کار ذو الفقار اینجا

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را　　آئینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا
چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا

میرسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشئهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما　　عنبر موج شراب است سیه مستی ما

سبزه زاریست ز ما دامن صحرای جنون　　دانهٔ آبله سبز است ز تر دستی ما

لب تو ساخته جام شراب آئینه را　　حرارت نگهت کرد آب آئینه را

ز تهمت نمیگسلد رشتهٔ نظارهٔ من　　بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعلهٔ من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبزه گشت شعله را
از پر پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

خدایا گردباد شعله گردان پیکر ما را　غبار آسیای باد کن خاکستر ما را
بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد　بود طول امل زنار نفس کافر ما را

ز تأثیر نم او سبز گردد خرمن آتش
بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

ندیدم بسکه از شوخی سمند پر شتابش را
خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق و عاشق را بس یک پرده جا باشد
بپر یدنهای رنگم واکند بند نقابش را

ز گرمیهای بزم ما کسی آگه نمی گردد　نباشد رنگ چون تار نظر دود کبابش را

رگ طول امل را قطع کردیم از ندامت ها
کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ما را

درین صحرا غباری هم نماند از هستیم باقی
ز بس پا تا سرمن سوده شد از ره نوردیها

بهنو پیمانه می چشمه خون است مرا　شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

مست من از جلوهٔ کیفیت بهر راهی که رنجت
خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
غنچهٔ عیش کسی خندد که چون رنگ حنا
دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت
میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدائی از و بلند خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست چشم سپید پنبه داغ نگاه ماست
ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست
ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست پاس دلم بدار که بسیار نازک است
قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود
از رنگ باده بسکه صفا موج میزند خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
فلک برتبه آن کوی دلنشین نرسد بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

چمن چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
گرد باد من غبار دامن صحرا بود

کرده ایم از اهل عالم گوشهٔ را اختیار
چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم
که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد
شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد

مانی چو نقش آن بت بدمست می کشد
چون میرسد بساعد او دست می کشد

فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشت مرا   امان نداد که نظاره را تمام کنم

زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی
چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه می آیم

بسکه سر تا پای من شد محو سر تا پای تو   همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

سوی من گاهی که میآرد نسیم آواز او   افکنم از پرده های گوش پا انداز او

زلال گوهر از فواره یاقوت می جوشد
کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

رباعی

در دہر کسیکه ارجمندی دارد　　عیبش مکن ارچه خودپسندی دارد
از بس گروی فتاده ایجاد زمین　　هرکس بمقام خود بلندی دارد

شیرازۀ صحیفۀ سخن طرازی شیخ حسین شهرت شیرازی که اصلش از عرب است و در ایران بعالم ظهور سر برآورده همانجا بکسب کمالات پرداخت آخر بهند شتافته در سرکار محمد اعظم شاه بتقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت در مراتب نظم طبع بلند و بفنون طبابت فکر ارجمند داشت پس ازان در زمان شاه عالم بهادر شاه بلیاقت نمایان عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در عهد محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک معزز و مباهی گردید و در وقت محمد شاه پادشاه باراده حرمین محترمین نقد دستوری بکف آورده پس از ادای مناسک باز ببارگاه شاهی رسید و بمنصب چهار هزاری سر مفاخرت باوج اعتبار کشید آخر کار در ۱۱۴۹ سنه تسع واربعین ومائة والف در شاهجهان آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامه گرچه توام خاموشیم ولی　　ایجاد کرده اند برای سخن مرا
بغیر ظلم توقع مدار ای ظالم　　که نخل شعله اگر بار میدهد شررست

پس از عمری که کردم همچو قمری خدمت سروی
براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش

شمع افروز انجمن سخندانی میر سید محمد شعله اصفهانی
که از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام بود و وادی شعر و سخن بکلام فصاحت می پیمود و در فن طبابت هم مناسبت تام و مهارت مالا کلام داشت آخر الامر در سنه ۱۱۵۰ خمسین و مائة و الف دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاهد دهدم توبه که مستی نکنم
با دختر رز دراز دستی نکنم
حقا[1] که بزیر تیغ به نشینم!
چون چشم تو می پرستی نکنم

برگزیده عالی طبعان گل محمد مخاطب بخان که شاعر تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب هست در عهد شفقت یکی از منکوحات شاه عالم پرورش یافته و در عهد محمد شاه از عماید نامدار بود و گذران مثل شاهزادها مینمود بطبع بلند و تلاش شایسته بفکر شعر می پرداخت و نسبت تلمذ بخدمت میرزا بیدل بهم رسانید و میرزا او را بسیار دوست و عزیز میداشت بعد وفات میرزا بحسن اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اهم مهمات میدانست آخر کار در سنه ۱۱۵۷ سبع و خمسین و مائة و الف بساط

[1] بایه چنین باشد :- حقا که بزیر تیغ همه بنشینم ٭ چون چشم تو هیچ می پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت ازاوست

زصد ناوک چسپان یک صید وحشی جان نگهدارد

دل مارا خدا از دست آن مژگان نگهدارد

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد حسین شمیم که اصلش از گلزار شیراز است وگل وجودش در گلزمین اصفهان رنگ و بوی ظهور بهم رسانیده بعد رسیدن بسن شعور بتحصیل علوم پرداخته مردی سنجیده بود واوقات پسندیده داشت در زمان نادرشاه بمنصب قضای لشکر مامور گشته و در همان سال ۱۱۵۹ سنه تسع وخمسین ومائة والف بحکم پادشاه خنجر گشته شد

این بیت از کلام او بملاحظ درآمد

زسوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم وفنون متکاثر میر سید محمد متخلص بشاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در ۱۱۰۱ سنه احدی ومائة والف قدم بمنصه شهود نهاده و بعد حصول رشد وتمیز کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد بلگرامی گذرانید وکمالات موفوره وفواید نامحصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات همایونش لفضایل

متنوعه آراسته بود و طبع موزونش بفصاحت و بلاغت پیراسته
بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایع
نگاری بهکر و سیوستان مستعفی گشت او را از وطن طلبیده سند
خدمت مسطوره از سرکار شاهی بوی دهانید آخر الامر اوسط مائة ثانی عشر ۱۱۵۰
رهگرای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود
همچو نرگس درمیان باغ بیدارم عبث

شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود
دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود

صاحب فکر بلند لاله بال مکند کرشهود تخلص
می کند اصلش از سرکار مانکپور من مضافات صوبه اله آباد است عم
او رای باران عالم چند اعتبار تمام بهم رسانیده بوالا پایه دیوانی نواب
شجاع الدوله بهادر ناظم بنگاله سر برافراخت بالجمله شهود در نظم
پردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فهم نیکو داشته و از علوم عربیه هم
مناسبتی و مهارتی در سنه ۱۱۵۰ اوسط مائة ثانی عشر درگذشت از وست

چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا